بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دیوان ردیف الالف

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها برباد شده در سر سودای تو سرها

در گلشن امید بشاخ شجر من گلها نشگفتند برآمد نه ثمرها

ای در سر عشاق ز عشق تو سخنها وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها

آلوده بخونابهٔ هجر تو روانها پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها

وی مهرهٔ امید مرا از خم زمانه در ششدر عشق تو فروبسته گذرها

گردم خطری بر سر کوی تو گذشتیم بسیار کند عاشق زین گونه خطرها

خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت از بی‌خبری رو بجهان رفت خبرها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را — خوی تو بازیگرست رای بد آموز را

دست خوش تو منم دست جفای برگشای — بر دل من کار گر تیر جگردوز را

از پی آنرا که شب پردهٔ راز من ست — خواهم کز دود دل پرده کنم روز را

لیک ز بیم رقیب در پی نفی گمان — راه برون بسته ام آه درون سوز را

دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو — قدر چه داند صدف دُرّ شب افروز را

گر اثر روی تو سوی گلستان رسد — باد صبا رد کند تحفهٔ نوروز را

تا دل خاقانی ست از تو همی نگذرد — بو که در آرد بمهر آن دل کین توز را

٣

ز خاک کوی تو هر خار سوسن ست مرا — بزیر زلف تو هر موی مسکن ست مرا

ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام — ز لعل دُر بر هر سنگ دامن ست مرا

فلک موافقت من کبود در پوشید — چو دید کز تو بهر لحظه شیون ست مرا

برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم — بجای هر مژه بر چشم سوزن ست مرا

Ref. Library

از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده ام	بهر کجا که مصاف ست دشمن ست مرا
هر آنکه دید مرا ماند زیر کاد تو فُرد	یقین شناخت که بر باد خرمن ست مرا

۴

بدام عشق تو درمانده ام چو خاقانی
اگر ز بام فلک خوش نشیمن ست مرا

بزبان تیرب ای جان بنواز جان ما را	بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
ز میان بر آر دستی مگر از میانجی تو	بکران برو ز نامه غم بیکران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون	همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را
ز پی عماری تو بروان کنشیم مرکب	چو رکاب تو روان شد چه محل روان ما را
بسرای مجلس خود مطلب گرانی ما	چو تو بر نشان کاری چکنی نشان ما را
گله فراق گفتم نه که نیک رفت بالله	بکرشمه مهر بر نه پس ازین زبان ما را

۵

بتو در گریخت خاقان دل ار افشاند بر تو
اگرش مرید خواهی بید بر جان ما را

ز خاقانی و جان فشاند
نکردی

خوش خوش خرامان میروی ای شاه خوبان تا کجا | شمعی و پنهان میروی پروانه کو هان تا کجا

ز انصاف خود وا کرده ظلم آشکارا کرده | خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا کجا

غبغب چو طوق آویخته قرمان ز مشک انگیخته | صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا

بر دل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی | در جوی جانکش میروی ای آب حیوان تا کجا

طرف کله کژ برزده گوی گریبان گم شده | بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا

وز دان شب رو در طلب از شمع ترسند ای عجب | تو شمع پیکی نیم شب دل دزد از میان تا کجا

هر لحظه نادر روزنی جولان کنی مرد افگنی | نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشهٔ دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

رفتم براه صعب دیدم بکوی صفا | چشم و چراغ ما را جای خنگرف چه جا

جای که هست افزون ز گل کون و مکان | جای که هست نیست برون از هم ما و شما

صحن سراچه صحرای عشق شده — جانهای خلق در در سته بجای گیا

از اشک دل شدگان گوهر نثار زمین — وز آه سوختگان عنبر بخار هوا

دارندگان جمال از حسن آویختند — بینندگان خیال از نور او هوا

ق

رفتیم که حلقه زنیم پنهان ز چشم رقیب — آمد رقیب در ره گرفت دست مرا

گفتا بحضرت ما گر حاجت است بگو — گفتیم که هست بگوییم اما الیک فلا

هم خود ز روی کرم برداشت پرده گفت
ای پاسبان تو بر وای خاقانیا تو بیا

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را — بهای جان از آن لب شکری فرست ما را

بغلامی تو ما را ز جهان خبر برآید — گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را

به بهانه حدیثی بگشای لعل نوشین — بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را

بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما — ز نسیم جان فرست اثری فرست ما را

ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما — ز وصال هر دمی کن قدری فرست ما را

نگذار اگر جفایت دل گرم ما بسوزد	زو فامفرحی کن قدری فرست ما را

خاقانی ار بگوید چون مسکنی بگیرد
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا	از بلای عشق او دردی امانستی مرا
گر مرا روزی ز وصلش بر زمین تا آمدی	کی همه شب دست از و بر آسمانستی مرا
گر نه زلفش پرده سوزی ار کشادی راز من	زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نه ام	وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا
آفت جان شست و انگه در میان جان مقیم	گر نه در جان اوستی کی پاک جانستی مرا
من نمی ترسم ز بیم مرگ چون هر روز و شب	این قضا خود لحظه لحظه پاسبانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهاد بخت من
گر بکوی او محل باآستانستی مرا

[illegible]

[illegible]

ای یار دوست بوده و امسال ناشنا — وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا

ای سفته در وصل تو الماس ناکسان — تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا

چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی — سر بر زمین خدمت یاران بی وفا

ق آنرا که خصم ماست شدی یار همنفس — با آنکه کم زماست شدی دوست و آشنا

الحق سزا گزیدی حقا که درخورست — پیش مسیح مائده و پیش خر گیا

مارا قضای بد به هوای تو در فگند — آری که هم قضای بد آباد بر قضا

این بود از کسادی بختم که با چو تو — در هر بلاے عشق مرا کرد مبتلا

ق ای کاش آتشی ز کنار اندر افتدی — نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما

حکم خدای بود و گرنه بهیچ وقت
خاقانی از کجا و هواے تو از کجا

[illegible]

[illegible]

ردیف باء عربی

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب — جان چون بشهر عشق رسد نوربان طلب

خون خرد بریز و دو بیت بر قدم نویس — برگ هوا بساز و نیاز از روان طلب

و تیغ پاسخی ز ترکش جانانت کم شدست — دل را شکاف پاسخ او در میان طلب

گر نیست گشتی از خود با تو توئی نماند — از نیستی در آئینهٔ دل نشان طلب

تا از طلب نیافت رهی سالهاست راه — بس کن حدیث و راه طلب را بجان طلب

اقصای این سواد ورای خرد شناس — میدان این براق برون از جهان طلب

خاقانیا بباده شو از جان که دل تمامست — بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

مست تمامم آمدست بر در من نیم شب | آن بت خورشید روی وان مه یاقوت لب
گفت باواز نرم حلقه در کاسه غلام | گفتم کین وقت کیست بر در من وی عجب
ق گفت منم آشنا گرچه نخواهی صلاح | گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من | کاینت شکاری شگرف وینت بشی بوالعجب
کردم بر جان رقم شکر شب ویح می | کامدن دوست را بود ز بر دو سبب
گر نه شبستی رخش کی شودی بی نقاب | ور نه ببستی سرش کی شودی پر شغب
ق گفتم اگر چه مرا توبه درستست لیک | در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب
گفتم کز بهر چرخ هدیه پذیرد ز من | عارض سیمین تو زینت زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زر خام نیست
گفتم معذور دار زر ننماید بشب

ردیف بای فارسی

ترک خواهش کن و با راحت و آرام بسپ | خاطر آسوده از این گردش ایام بخسپ

بریا خواب چو زاہد نبود بیدارے	چند جامی بکش از بادۀ گلفام بخسپ
در ہوای چمن ای مرغ گرفتار منال	شب درازست دمی در قفس و دام بخسپ
گر بخورشید رخی گرم شود آغوشے	تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسپ
بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب	بگذر از ننگ مبرا بشو از نام بخسپ
ہمچو محمل بر و آفات بغفلت مگذار	در جہان بیخبر از کفر و ز اسلام بخسپ

نغمۂ خاقانی شنو بادہ بکش مست بشو
شب ماہ است بجانان بلب بام بخسپ

ردیف التای فوقانیه

دست صبا در جنان نافه کشای آمدست	بر سر ہر سنگ باد غالیه سای آمدست
ابر مشعبد نہاد پیش طلسم بہار	ہر سحر از ہر شجر سحر نمای آمدست

لاله زخون جگر از تپش آفتاب	سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست
بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن	بین که عروس چمن جلوه نمای آمدست

۲

فاخته در بزم باغ گوئی که خاقانی ست
در سر هر شاخ سرو شعر سرای آمدست

لعل او بازار جان خواهد شکست	خنده او مهر کان خواهد شکست
عابدانرا پرده این خواهد درید	زاهدانرا توبه آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان	لیک محمل در جهان خواهد شکست
پرنیان خواهی بپای پیل غم	دل چو پیل پرنیان خواهد شکست
روی گندم گون را در چشم ماه	خار راه کهکشان خواهد شکست
غمزش از غوغا کنه پیچش مگو	گو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ هجران رسته اند	بل همه چه دوستان خواهد شکست

۳

جای فریادست خاقانی ز چرخ
ناله فریادخوان خواهد شکست

رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت — صف عقلم بیک نظر بشکست

هر در دل رسید حلقه بزد — پاسبان خفته دید در بشکست

من خود از غم شکسته دل بودم — عشقت آمد تمام تر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بدلم — که سر نیش در جگر بشکست

نرسد نامهای من بتو زانکه — پر مرغان نامه بر بشکست

۴

قصهای نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید سر بشکست

از حال دل شکسته دلان را خبر فرست — تسکین جان سوختگان را نظر فرست

جان در میست از آن شکرستان لعل خویش — از بهر تپ بریدن جان نیشکر فرست

مولانا مولوی سید محمد صادق علی صاحب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

گفتم بدل که تحفهٔ آن بارگاه حسن	آتش	گر خشک زیست سخنهای تر فرست
بودم درین حدیث که آمد خیال تو		کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست
الماس زهر در سر مژگان چه داشتی		این سوی دل روانه و آن زی جگر فرست
سر خواستی ز من هم ازین جا بی باز گرد	پاتی	شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست

۵

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جان بر باد و اشتیه خیز بخدمت بدر فرست

زان زلف مشک رنگ نسیم بما فرست		یک موی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد بود جان من آرزوست		بوی بغایت ده و بوسه عطا فرست
چون آگهی که شیفتهٔ کشتهٔ توام		روزی برای بازی وزیری بما فرست
بندی ز زلف کم کن زنجیر ما بساز		قند ز لب بدرد بها خون بها فرست
بر دوز پرده را از رخ دیده‌های ما		نوری که عاریه است بخورشید وا فرست

گاهی بدست خواب پیام خیال ده		گو بر زبان باد سلام وفا فرست
بازی گر این همه نکنی مردمی بکن	ق	از جای پردهٔ دل او باز جا فرست

۶	خاقانی از تو دارم هر دم هزار درد آخر از آن هزار یکی را دوا فرست	

روی تو دارد حسن آنکه پری آن نداشت		حسن تو دارد رشک آنکه سلیمان نداشت
شو بدهٔ انصاف خویش کز همه روحانیان		حجرهٔ روح القدس به ز تو مهمان نداشت
در همه روی زمین به ز تو دارنده		بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاک درت را فلک بوسه نیارد زدست		زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت
طره از آن سلسله که دل پاسے سر بر ترا طره		هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت
پیش بهار رخی سرو قدم است ای صبا	چون	غنچه و گل شاخ و برگ هیچ گلستان نداشت

[illegible]

۷

رنج ز سودای تو در دل خاقانی است
نیست بعالم سر کز پی تو آن نداشت

تیره زلف باده روشن کجاست — دیر و صلای رطل رود افگن کجاست
جرعه را بست بر خاکش مریز — خاک مراد و شین جوشن کجاست
حلقه ابریشم آنکه ماه نو — لحن آن ماه بریشم زن کجاست
از دغابازان تو یک جنس بگو — وز حریفان کهن یک تن کجاست
در شعار بندگی یاقوت دار — خوشه آزاد دل خرمن کجاست
در جهان کو نه مرد ستند و نه زن — جز مخنث مرد گو یا زن کجاست
سنگ بر من هست دو گیتی چو آب — کاب عیش با دل روشن کجاست

۸

خام گفتار است خاقانی ازانکه
پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

[illegible]

در دیست عشق سوز که درمان پذیر نیست	از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او	حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار رسیابی وصال ما	منت پذیرم ارچه مرا دل پذیر نیست
دل برامید وعدهٔ او چون توان نهاد	چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از انکه	مارا هوای هودج او بارگیر نیست
بیگانه ماند شست غم او که بر دلم	از بسکه زخم هست دگر جای تیر نیست
اندر جهان چنان که جهان ست در جهان	او را بهر صفت که بجوئی نظیر نیست
او را نظیر هست بخوبی که در جهان	خاقان اکبر ست که او را نظیر نیست

سرای

۹ خود برده ام در آمد و خود گویدم ببین
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

[illegible]

[illegible]

سر سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست | سینهٔ ما چه که ارواح ملک راهم نیست

کالبد کیست بلند حرم وصل ترا | کانک جانست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو | شیر مردان ترا ز نافهٔ آهو کم نیست

هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت | خانقاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست

بی دلی را که دمی با تو مهیا گردد | قیمت آن دو جهان نیم بیک دم نیست

دیدهٔ شوخ ترا کشتن من عادت شد | تا که این ظالم دوران جهان نام نیست

زین خبر زلف تو شادست برنگش منگر | کین سیه خانگی کفرست که از ماتم نیست

رو که سلطان جمال تو و در عالم عشق | آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

جز بصد ریش تو بخشی دل خاقانی را | خود ذران حقهٔ نوشین تو یک مرهم نیست

با غمت خو کرده‌ام ای دوست ما را غم فرست | تحفهٔ کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست

جانها با خاک ساز و جانها ناپاک سوز | خلعها با درد بخش و حلقها با غم فرست

چون بیار ما رسی دستی بگرد خود برآر | گر همه انگشتی بدست آید ترا از هم فرست

خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم ست | ای بهجران خسته ما را خستهٔ مرهم فرست

یوسف گم بودهٔ ما زیر بند زلف تست | گه گهی ما را خبر زان زلف خم درخم فرست

زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود | آن برو بگذار و ز لعلش یکی خاتم فرست

رخت خاقانی درین عالم نمی گنجد ز غم | غمزهٔ خود برهم بزن او را دران عالم فرست

۱۱

بس لابه که بنمودم دلدار نه پذیرفت | صد بار فغان کردم یکبار نه پذیرفت

از دست غم هجر بزنهار وصالش | انگشت زنان رفتم زنهار نه پذیرفت

[illegible]

[illegible]

کی سینه ز غم سوختم و دوست ببخشود | کی تحفه ز جان ساختم و یار نه پذرفت
بس شب که توان بود م و بر در گه وصلش | تا روز مرا در در و دیوار نه پذرفت
گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش | بسیار حیل کردم و مسمار نه پذرفت
بر دشمن من زر بخروار برافشاند | وز دامن من در بانبار نه پذرفت

۱۲
پذرفت مرا از اول در ذکر با آخر
هان ای دل خاقانی بیدار نه پذرفت

نه زنهار

سوزی ز دو عشق در سر ماست | میدان دل از دو لشکر ماست
از یک نظرم دو دلبر افتاد | وز یک جهتم دو قبله برخاست
خورشید پرست بودم اول | اکنون همه میل من بجداست
در مشرق و مغرب دو دل من | هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو جوی در بهشت است | کارم ز دو ماه بر ثریاست

[illegible]

له ای آن ... ای خوش آن ... از اسپید ...
... عشق از ... شیر الفت ... کلاه ...
... باد بار بنا ... شیر ...
... دیده و ... صادق علی رحمه الله ...
... حضرت ... سید محمد صادق ...
... ها ... مولانا مولوی ...

[illegible]

... از تنت ... دلبر ...
... از بخت ... سید محمد صادق علی ...
... مولانا مولوی ...
... که چون ... دل اول ...
... ای خاقانی ... صادق علی رحمه الله ...
... مولانا مولوی ...

[illegible]

[illegible]

گر یافته‌ام دو در عجب نیست	زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هر چه گفتم	والله که هر آنچه رفت سوداست
روزی دارد سیاه جو تا که	دشمن بدعای نیم شب خاست

۱۳ **خاقانی** را چه روز عشق ست
با این همه روزگار چه خواست

دل شده جای نه جای سخن ست	ز توام جای تظلم زدن ست
دل ترا خواهد و تو لا و احد	تا تو خوایش دو قول سخن ست
آنچه در آینه بینم نه منم	توی تو هست که سایه فگن ست
نظرت نیست بمن زانکه مرا	تن نماند و نظر جان به تن ست
باد سردم بکشد شمع فلک	شمع جان در تنه پیرهن ست
هست دیگ هوس خام هنوز	خامی آن ز دم سرد من ست

[illegible]

گل ز باغ رخت آن کس گیرد	که چو گل زر برش در دہن ست
عالمی شیفتۂ زلف تو اند	زلف تو شیفتۂ خویشتن ست
کردہ ام توبہ ز می خوردن لیک	لب میگون تو توبہ شکن ست

۱۴۱

نظر خاص تو خاقانی راست	کرت نظارہ ہزار انجمن ست

آن نازنین کہ عیسی دلہا زبان اوست	عود الصلیب من خط زنار سان اوست
بس عقل عیسوی کہ بمشکین صلیب او	زنار بند دار فلک طیلسان اوست
ہر دم لبش بخندہ بر آید مسیح نو	ما نا نک مریمی دگر اندر دہان اوست
فرسودہ تر ز سوزن عیسی تن من ست	باریک تر ز رشتۂ مریم لسان اوست ق
آن لعل را برشتۂ مریم کہ در کشید	آن رشتۂ مسیح کہ شکل میان اوست

گر بر دلم زبور بخوانند نشنوم | کانجیر مرغ از لب انجیل خوان فرست

پیران کعبه لاف به خاقانی آورند
در ساى دولتست که خاقانی آن اوست

۱۵ غزل تای فوقانیه بجیر فی

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت | چون تخم پیله باز شوم زنده در برت

چون شمع ریزم از مژه زر آب آتشین | زان لب که آتش ست و عسل سیده ترت

گر خود مگس شویم نه بینم بران عسل | تر سم زنیش چشم چو زنبور کافرت

یاقوت هست زادهٔ خورشید سے بگو | خورشید هست زادهٔ یاقوت احمرت

خونریز ماست غمزهٔ جادوت بس چرا | خونین سلب شدست لب معجز آورت

مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت | کانک نشان خون بلب شکرین برت

از نشترت سلاح دو بادام گاه جنگ	ق	چشم چو پسته بر رگ خونین چو نشترت

۱۶ خاقانیا که پسته و بادام چشم تست
چون پسته بین دهان گشاده برابرت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت	ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد	در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان یاد لبش میکند ای کاش نکردی	کان لب که شکاریست که بادام توان یافت
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک	بی آتش زر دیگ هوس خام توان یافت
نامت نشود تا نشوی سوخته عشق	گر داغ بسی از سوختگی نام توان یافت

۱۷ خاقانی اگر بار نیابی چه کنی سر
لیکن دوست از ایام بایام توان یافت

گویی ز لب دوست شکر وام توان یافت	چون سخت کمان دوست از و کام توان یافت

در وصل تو ای ماه بزر یافت توان راه — گر آن لب تنگی بمه فام توان یافت

چون او شده کند خوی بر نام لب او — حاجت ز جنان روی بهنگام توان یافت

بو صلش رسم این بار گر ایام شود یار — گه گه بچنین کار ز ایام توان یافت

دل کافت جان چیست دلارام چنان ست — نه زر صبری حست نه آرام توان یافت

۱۸

خاقانی ز آرام که دارد طمع خام

آن فتنهٔ ایام چه انعام توان یافت

عشق تو فضای آسمانی ست — وصل تو بقای جاودانی ست

در سایهٔ زلف تو دل من — هم سایهٔ نور آسمانی ست

بربود دلم کمند زلفت — حقا که مرا بد و گمانی ست

پیداست چو آفتاب کان دل — در سایهٔ زلف او نهانی ست

عشق تو بدل خریدم ار چه — بجان — آتش همه جای رایگانی ست

	گردون به محل پاسبانی ست	ق	هر چند بر آستانت کویست	
	دلجوئی رسم پاستانی ست		دل جوی که نیکوان را	

۱۹

خاقانی را به دولت تو
کار سخنان هزار کافی ست

آفاق نه سبز تازه رویست	می خور که جهان حریف جویست
اکنون که بهار نافه بویست	بر عیش زدند ناف عالم
وقت طرب و کنار جویست	از زهر کنار جوی کین وقت
زان یوسف ما که گرگ خویست	شو خواجه کن و چانه در خواه
وان بت شب و روز جنگجویست	گرگ آشتی ست روز و شب را
گر هست هم از سگان تویست	گفتی ز سگان کیست فضل

خاقانیا گفت خاک کویم
جان مرا او که راست گویست

شهری بگفته شد که فلانی از آن ماست | ما عشقباز صادق واو عشق دان ماست

وانجا که دولت ماست دو حلقه از آن اوست | وانجا که پای اوست سر و سجده دان ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند | مرغی ست پر بریده که آن آشیان ماست

تا ترکتاز شحنهٔ عشقش میان جان | سلطان عقل هندو جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان | گر کار بر گناه بعلت نشان ماست

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم | گردون درم خریده سگ پاسبان ماست

مگذار کاتشی شده با جان ما زند | برّ این هجر کارتست که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نبشت گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

۲۱

دل را ز دم تو دام روزیست | ور صافی تو در جام روزیست

از ساقی مجلس تو ما را | از دور خیال جام روزیست

[illegible]

[illegible]

جان خاک تو شد که خاک راهم	از جرعهٔ ناتمام روزیست
مرغی ست دلم بلند پرواز	اما ز قصاص دام روزیست
ناکام شدم بکام دشمن	تا نور توام چکام روزیست
زان پای بر آتشم که دل را	بر خاک درت مقام روزیست
مانده بشمار وصل و هجرت	تا زین دو سرا کدام روزیست
فتوی ست بخون من غمت را	الحق غم من حرام روزیست

۳۳ خاقانی راز یاد خواندے
کو راز وجود نام روزیست

ای دل العشق بر تو که عشق چه در خورست	در سر شدی ندامت ای دل چه در سرست
در گفت تو برآور دم روزگار سے	این درد روی تازه بگو لی چه تو بر ست
شهری غریب دشمن باری غریب حسن	اینجا چه جای غمزدگان قلندرست

ل۱ بر پگاه من [illegible] خاک راه [illegible] باشم [illegible] خاک [illegible] رحمه الله [illegible] راه تو نه [illegible] مولوی سید محمد صادق علی رحمه الله [illegible] داشتم ۱۲ مولانا [illegible]

ل۲ حیف [illegible] بلند پروازی [illegible] من ناکام و دشمن [illegible] روزی [illegible] بر دو [illegible] زبان [illegible] رحمه الله تعالی

ل۳ چون [illegible] خاک در تو [illegible] آمده پای دل من [illegible] رحمه الله تعالی [illegible] غم حرام [illegible]

ل۴ [illegible] خاقانی راز یاد [illegible]

ل۵ پگاه غم تو [illegible] خاقانی راز [illegible] روز [illegible] تمام شدن

ل۶ [illegible] تمام کردن

مولوی سید محمد صادق علی رحمه الله [illegible] مولانا [illegible] مولوی سید محمد صادق علی رحمه الله تعالی علیه

گفتم میر ز عشق بتان گرچه جور عشق | انصاف میدهم که ز انصاف خوشترست
اینجا و درد عشق ترازوی عاشقی ست | لاف از دمشق بسکه ترازوت بیزرست
اکنون که دیده آن سر زنجیر مشک پاش | زنجیر میگسل که خرد حلقه بر درست
جوجو شوی برابر آن مشک و طرفه آنکه | ق | هر جا که مشک بینی جو جو برابرست
از کس دیت مخواه که خونریز تو توئی | نقب از برون مجوی که دزد از درون درست
بیچاره زاغ را که سیاه است جمله تن | از جمله تن سپیدی چشمش چه در خورست

۲۳
خاقانیا اگرچه هزار آرزوی دل
دل را چه جای عشق چه پروای دلبرست

خاکی دلم در آن لب آن نازنین گریخت | تشنه ست کاندر آب خور آتشین گریخت
نالم چو زاب آتش و جوشم چو آتش آب | تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضی بدید | شد در بهشت تا ز عارض آن حور عین گریخت

[illegible]

مولانا مولوی سید محمد صادق علی غالب لکھنوی رحمه الله تعالی

تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد — کفرش خوش آمد از من مسکین بکین گریخت

بیرون گریخت وز ره چشمم میان اشک — کالا ببای آب نشاید چنین گریخت

آن لاشه جست زاخور سنگین هندوان — وز مرغزار سنبل آهوی چین گریخت

در کوی دیو و دیوانگی ست عقل — بس عقل کو ز عشق طلاست گزین گریخت

از زعفران روی من و مشک زلف اوست — تعویذ کرده ام ز من آن دیو ازین گریخت

۲۴ خاقانیا حدیثش فلک ساز زمین بهشت — کامسال طالعت ز فلک در زمین گریخت

عیسی لبست و یار دم از من دریغ داشت — بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت

آخر چه معنی نازم از آن آفتاب روی — کو بوی خود بصبح دم از من دریغ داشت

بوس وداع از لب او چون طمع کنم — کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت

من چون کبوتران بو فا طوق دار او — او کعبه من و حرم از من دریغ داشت

[illegible]

[illegible]

از جور یار پیرهنش کاغذین کنم	کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
من زاب دیده نامه ننبشتم هزار فصل	او زاب دوده یک رقم از من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب
گوئی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

بدو میگو که لب بسته دهنت	پسته نوش خوش بندق شکنت
بزره پوش قد تیر وشت	بکمان کش مژه تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت	بترنج بر و سیب ذقنت
بدو نرگس بدو سنبل بدو گل	تو بر سرو صنوبر فگنت
بی شهرویه آن سرخ گلت	بجوی عنبر آن یاسمنت
بگهرهای تر از لعل لبت	بحلیهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت	بفریب دل هاروت تنت

[illegible]

[illegible]

به نگین لب و طوق غبغب | این ز برگ گل و آن از سمنت
به دو مخمور عروس چشمت | خفته در حجرهٔ چرخ یمنت
به بناگوش بود حلقهٔ گوش | به دو زنجیر شکن بر شکنت
به سر شک تن و چون من جگرم | بسته بیرون شده همچون دهنت (زلفت)
به شرار دل و دود نفسم | مانده بر عارض و جعد شکنت
به نیاز دل من در طلبت | بگداز تن من در حزنت
به دو تا موی که تعویذ من است | یادگار از سر مشکین رسنت
به نشانی که میان من و تست | بر میان مرغان زندای سخنت
که مرا تا دل و جان ست بجای | جای باشد ز دل و جان منت

تو همان دیر ز خاقانی را
دل نماندست ز دیر آمدنت

[illegible]

هر که در عاشقی قدم نزدست	بر دل از خون دیده نم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق	کو بر او تیر عشق غم نزدست
دل و جان باخت ست هر دو بهم	گرچه با دلبر اے دم نزدست
عشق را مرتبت نداند آنکه	همه جز در فراق دم نزدست
آتش عشق دوست در شب و روز	بجز اندر دلم علم نزدست
یارب این عشق یار در پس و پیش	هیچ عاشق دم حرم نزدست
آه ازان سوخته ز دل بریان	کو بجز در هوای دم نزدست
روز شادیش کس ندید چه روز	بادشاهی قفاش هم نزدست

نه شاد خاقانی از هوا بینی — شادمان افضل از هوا بینی — نه شادمان آید از هوا بینی

گر بر در دو غم رقم نزدست

[illegible]

[illegible]

چون بجو عشقت شماردم زدن برمن گرفت | جو بجو گرد چو بشنید آه من برمن گرفت

آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم | چون برون شد از پی من راه من برمن گرفت

عشقت آتش در من افکنده مرا گفتا منال | ناله آتش بگاه سوختن برمن گرفت

دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت | خود بخود این جرم جرم خویشتن برمن گرفت

گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد ز صبر | چون طبیب عشق بشنید این سخن برمن گرفت

سرورا گو که منت بازم جست | فرصت آمد نشست بازم جست

بن موی ز دلم نشود آن که | سر موی ز شست بازم جست

نه می از قدحت بازم خواست | نه گلی از چمنت بازم جست

ز من آنچم نه توام دانی خواند | نه تو آئی ز منت بازم جست

گم شد از من دل من چون دهنت | نه دلم نه دهنت بازم جست

[illegible]

چون کنم قصه مرا کشت لبت	کز قصاص از سخنت باز مجست
چون شوم زنده چه تخم فراگر	جای در بیر بهشت باز مجست
بر تو نظاره هزار انجمن ست	از کدام انجمنت باز مجست
۲۹	من کیم کز شکر و پستهٔ تو نوش فندق شکنت باز مجست

لب

یارب آن خال بر آن رو چه خوش ست	بر بنالش همه این حلقه مرکب چه خوش ست
در دهنش حلقه لب تنگ زدست	نقطه در حلقهٔ مرکب چه خوش ست
مه سپر کرده شب ماه سپیر	بسر بردهٔ کوکب چه خوش ست
بر لبش خال زکام اخترست	اثر کار بر آن لب چه خوش ست
زلف دستارچه و غبغب طوق	زیر دستارچه غبغب چه خوش ست
گوشوارش به پناه خم زلف	خوشه در سایهٔ عقرب چه خوش ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل در بن زلف معنبر چه نکوست	مرغ در دام معقرب چه خوش ست
پشت بر آینه روی کند	او بر آن آینه معجب چه خوش ست
بر درش حلقه بگوشم چه رسد	او در آن نالهٔ مرتب چه خوش ست

۳۰ کشت چشمش دل خاقانی را
او در آن واقعه یارب چه خوش ست

در عشق عافیت حرام ست	آنرا که ز عشق بخت خام ست
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست	جز نیستی که بر دوام ست
صد ساله رهست راه وصلت	با داعیهٔ تو نیم گام ست
شهری ز تو مست عشق با هم	این باده ندانم از چه جام ست
زان نیمه که بال بازی ماست	با درد تو او ناتمام ست
زانجا که جفای تست درمان	دیدار تو تا ابد حرام ست

هر دل ز تو با هزار داغ ست		هر داغ هزار هزار نام ست	

۴۱
خاقانی را ز دل خبر پرس
تا داغ بنام او کدام ست

بر جا رسید عشق که بر جای جان نشست	رفته سلامتی ز میان بر کران نشست
آمد آمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت	آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
ما را ز تیغ صبر بفرسوده زنگ خورد	گر آنکه بخت دشت بروز نگ از ان نشست
افغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد	تو گفتی خدنگ گو در بر نیان نشست

۴۲
دادی بدمی فریب که خاقانی آن ماست
امید این حدیث چگونه توان نشست

چرا ننهم دل بر خیالت	چرا ندهم جان در وصالت
ببویم بو که در گنجم بگوییت	ببویم بو که در یابم جمالت

[illegible]

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی

ثمنت ... ز درد بجد نیست | اگر تو هم به جبینی امکالست

شبم روشن شدست از ... | ندانم به خواهم با بالست

مرا پیشی و دلداری بگویم | اگر بر مشکل فتادست این حالست

خیالت دوش با من دی بگفتا | اگر دور از خیالت هست حالت

زخاقانی خیالی ماند آن نیز
چه نان دار ماند بی خیالت

هر که سودای تو چو تو بار بپرداخت | جمعش از روزگار بپرداخت

در غم تو سخت مشکل ست صبوری | خاصه که عالم از غمگسار بپرداخت

عشق تو در مغز ما ز دانش | از تر و ز خشک مغز ما بپرداخت

لعل تو عشاق را بقیمت بگوش | کیسه بجای یک هزار بپرداخت

هجر تو افتاد بر خزانهٔ عمرم | او دلش از نقد اختیار بپرداخت

۳۴

خاطر خاقانی از برای وصالت
گوشهٔ دل را با نتظار بپرداخت

دلم در بحر سودای تو غرق ست | بگو بشنو که این معنی نه زرق ست
فراقت ریخت خونم از چه سعی ست | نفاقت سوخت جانم این چه برق ست
جهان بستد ز ما طوفان عشقت | فغان ای جان که ما را بیم غرق ست
تو هم بینی درین طوفان ولیکن | ترا تا کعب ما را تا بفرق ست

اگر چه دیگری بر ما گزیدست

۲۵

اگر دیگر بخاقانی گزیدی
ندانستی که زو تا ما چه فرق ست

علم عشق عالی افتادست | کیسهٔ صبر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا | که منور لیست حالی افتادست
اختر عشق را بطالع من | صفت بی زوالی افتادست

[illegible]

دست بر شاخ وصل او دارد	ترسد	زانکه در وصل حالی افتادست
خوش ببندم چو زلف او بینم		زانکه شکلش بحالی افتادست

۳۶
هر چه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب حالی افتادست

فلک در نیکوان انصاف دادست	سر گردن کشان گردن نهادست
جهان از فتنه آبستن شد آن روز	که مادر در جهان حسن زادست
جهانی نیم کشت ناوک تست	ندیدست هیچ کس زخم گشادست
بشام آور در روز عمر ما را	امید وعدهای با مدادست
نهانی حال ناپیداست بر تو	که سهم الغیب در طالع فتادست
ز بس خونها که می‌ریزد بغمزه	شمار کشتگان ناید بیادت
اگر از خون ریختن شرمت نیاید	ز رنج غمزه بارے شرم بادت

۳۷

هم در خون خاقانی کنے سعی
بگوئی آخر این فتوی چه دادت

بتی کز طوق شب مه را وطن ساخت — ز سنبل سایه بان بر یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشقش دلشکر بود — بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغ ست آنکه گویند اینک از سنگ — فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او هست سنگین از چه معنی — که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمانی دست شستم — که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
کنون اندوه دل هم خورد زان رو — هلاک خویشتن از خویشتن ساخت
بکرم پیله می ماند دل من — که خود را هم بعقل خود کفن ساخت

۳۸

ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل
جز انگور محبت ممتحن ساخت

[illegible]

ردیف ثای مثلثه

۱

دارم دلکی غنچه صفت تنگ حوادث — کز چهره فرو میچکدش زنگ حوادث

هشدار که میخانهٔ دنیاؤ مشو مست — پیوسته برین شیشه فتد سنگ حوادث

بر آب روان رنگ نه بندد قلم مو — مانی چه کشد نقش باز زنگ حوادث

آئینه که از صیقل لطف تو جلا یافت — هرگز نه فتد بر رخ او زنگ حوادث

ما بار خرابی بسر و دوش کشیدیم — عشاق گریزند گی از جنگ حوادث

این مطرب چرخ درین محفل دنیا — همساز نه کردست جز آهنگ حوادث

۲

سودا زده خاقانی کس روی نیابد — دیوانه خورد بر سر خود سنگ حوادث

ع۱ [illegible] صفت [illegible] تنگی حوادث [illegible] … مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی … ع۲ … رحمة الله تعالی … [illegible]

… ع۳ … لطف [illegible] … رحمة الله تعالی ع۴ … رحمة الله تعالی … ع۵ … رحمة الله تعالی ع۶ … [illegible] … رحمة الله تعالی

ع۱ یعنی [illegible] … مولوی سید محمد صادق علی ج

جان بکوی تو گزیدیم عبث | بر سر راه طپیدیم عبث

گوشه گیری نه نشان تیر نزد | چون کمان چله کشیدیم عبث

همچو آئینه گرفتیم غبار | ما رخ خوب تو دیدیم عبث

قدم سعی بجایی نرسید | این همه هرزه دویدیم عبث

بر تو سوز دل ما روشن نیست | شمع گردیده چکیدیم عبث

نافهٔ مشک نشد داغ جگر | بوی زلف تو شمیدیم عبث

دهن خم نگشودند مغان | ما بمیخانه رسیدیم عبث

در چمن لمحه نه استاده بهار | همچو گل جامه دریدیم عبث

خاقانی از اوج بدام افتادیم

حیف صد حیف پریدیم عبث

ردیف الجیم عربی

۱

اگر شراب نباشد خمار را چه علاج	بگو که درد سر روزگار را چه علاج
تو سرو قدی و چین ست خواهی آمد باز	ولی بسینه دل بیقرار را چه علاج
رهد ز قید گرفتار آهنی زنجیر	اسیر سلسله مشکبار را چه علاج
اگر مسیح ببالین رسد ازو پرسم	که این مریض غم عشق یار را چه علاج
هنوز نیست تکلیم ز نو ز دست جنون	پیام آمدن نوبهار را چه علاج
نمی شوی تو ز من صاف گاهی آینه رو	بحیرتم که دل پرغبار را چه علاج

۲

زجانفشانی خاقانی باورا ورانه
بگو که خاطر بی اعتبار را چه علاج

ردیف الجیم فارسے

منصور انا الحق زدن و دار دگر ہیچ	مائیم لب الب شدن اقرار دگر ہیچ
گر راہ بہ رہسم کدہ عشق نیابی	الماس بنہ بر دل افگار دگر ہیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ	کای وای ز محرومی دیدار دگر ہیچ
از کعبہ گر این بار برونم بگذارند	ناقوس بدست آرد و زنار دگر ہیچ

خاقانی بغلط شہرہ برقست ببین
صدگل زدہ برگوشہ دستار دگر ہیچ

ردیف حاے حطی

بہ نصیحت شدہ سلسلہ جنبان ناصح	میدرم باز ز دست تو گریبان ناصح
گر نمودار شود آبلہ گل خواہم چید	سودہ ام پا بسر خار مغیلان ناصح

مولانا سید محمد صادق علی غالب لکھنوی رحمۃ اللہ تعالی

عهد کردم تو اگر کعبه نشین خواهی شد　　من بتخانه روم از تو شتابان ناصح

خاطرم از سخنان تو کجا جمع شود　　بکشد سوی خودم زلف پریشان ناصح

پاس دینداری خویش است بهر کس منظور　　من همان کافر عشقم تو مسلمان ناصح

نستانم بطفیل تو اگر خلد دهند　　دوزخی هست مرا به ز گلستان ناصح

طوق عشق است چو قمری بگلو خاقانی　　میکند یاد همان سرو خرامان ناصح

ردیف الخاء

هر چند شد سفید چو آئینه موی شیخ　　لیکن نرفته است سیاهی ز روی شیخ

بسیار کرده است دم شمله را دراز　　روزی شود عمامه کمند گلوی شیخ

بهر نماز شب بمصلا استاده بود　　بشکست ناگهان بهوای وضوی شیخ

[illegible]

از علتی برون نرود گاه علتی | بر خودش همیشه بود جستجوی شیخ
همچون نهال خشک تر و تازه می شود | آبی اگر کسی برساند بجوی شیخ
راهی غلط بجانب میخانه کردنست | ریزد مباد دختر رز آبروی شیخ

بسیار دیده ام بزه همچون بدست او
خاقانی اعتبار چه بر گفتگوی شیخ

ردیف دال مهمله

آنها که محققان راهند | در جامهٔ فقر پادشاهند
کعبه صفتند راه پیمای | با در رکنی آسمان و ماهند
در رزم بلایان بی نبردند | در بزم سرای بی کلاهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه | خود هم بصفت بیان آهند
بازیچهٔ دهر شان بتفریط | زانگه که درین خیال کاهند
مستان شبانه اند اما | صاحب خبران صبحگاهند

۲	خاقانی وار درد و عالم از دوست رضای دوست خواهند

طریق عشق رهبر برنتابد	جفای دوست داور برنتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق	که این ره دامن تر برنتابد
هوا چون شحنه بر عالم دل	خراج از عقل کمتر برنتابد
سر پر آگهی دادند زین سر	گران بار سر افسر برنتابد
سر معشوق داری در سر انداز	که عاشق زحمت سر برنتابد
بوام از عشق جانی چند برگیر	که یک جان را دلبر برنتابد

۳	زکوی عشق خاقان برون به که او بار قلندر برنتابد

ط — ہر گنہگار و جرم کا اقرار … آوارہ عشق خواہ راہ … دامن جو گنہگار … کامل راہبر پایا … آوارہ … عیاری و مکاری … اینکہ راہ عشق … راہبر … دانا رہ … عیاری … خاقان … میدان الفت … سید محمد صادق علی … راہ عشق … ۳۲ … ثابت قدمی … بلند … ع … زحمت … قاتل … عشق … دل … زحمت … جان … سنی ۳۲ منہ

س — سر معشوق داری … سر انداز کا اول … انتخاب … در این راہ … گلدار … سر … عشق … این است … مقتضای … عاشقان جانباز … زحمت … شماری … ۱۳ منہ … دیگران … راہ الفت … برداشت … عاشق صادق … بعد فنای … حیات … جان … دلبر … عشق … صد جان … بجای … المعشوق … عاشقان … است

بلندی … ۱۲ منہ … خاقانی … عشق … منہ

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان نشکند | کارم مراد در دل شکست امید در جان نشکند
از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او | گر شحنهٔ بدگوی او در حلقه افغان نشکند
گفتار من یاد آمدش خون ریختن داد آمدش | گر رنج من یاد آمدش عهد من آسان نشکند
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازد سپر | دانی که دانم اینقدر کز موم سندان نشکند
از نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم | هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند
آنرا که در کار آورد کارش ز رونق چون برد | کان کو بجان گوهر خرد خائیدن دندان نشکند
زان غمزهٔ کافرفشان ای شاه شروان الامان | آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند

۴

خاقانی از خود سنجرست در پیش لف کافرست
وز صبر گر صد لشکرست الا بمژگان نشکند

دل کشید آخر عنانش چون مرد میدانت نبود | صبر بی گم کرد چون همدست دستانت نبود
صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران | زان همه یک گوی در خورد گریبانت نبود

[illegible]

[illegible]

ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان | زانکه بر روی زمین چیزی بدندانت نبود
قصد دل کردی نگویم کان رگی با جان نداشت | لیک جان آن داشت کان نا اهل با جانت نبود
خوشدلی داری که گفتی الله الله آن مگو | بود این دولت مرا باید که در آنت نبود
فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو داشت | عقل را سر برگرفتم چون بفرمانت نبود
وصل تو برخواستم از کعبتین یعنی سه شش | چون بدیدم جز سه یک از دست هجرانت نبود
صد زبان چون آفتاب با وفاداران ازانکه | راه بر درگاه دارای خراسانت نبود
آتش غم در دل تا بان خاقانی زدی | این همه کردی و نمیگویم که نادانت نبود

۵

دولت عشق نو آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را بسحر از چرخ جادو نات داد | باغ جانها را بشرط از لعل خندان تازه کرد
تازه عهد حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با عشقبازی عهد پیمان تازه کرد

نور تو صبح اگر رفت و اشک من دریا نمود	موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
عشق تو گردی برآمد در دل سودائیان	هر که را درد کهن تر دید و رفت آن تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو از صبر ما	هر چه فربه دید و ناگه گشت قربان تازه کرد
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم با شکر	در شکر ریزه جمالت گوهر افشان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود	سال نو گشت اختران مرسوم توان تازه کرد
شاد باد احسن خود کز وصف تو سحر حلال	طبع خاقانی بنظم آورد دیوان تازه کرد

تازگی امروز از اشعار او بیند عراق
گو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

۶

در پیش خیال تو صد دیده برافشاند	دریای تو هر ساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکر خنده در کار کسی خنده	کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آئینه حاضر کن و رخنده ببین آن لب	گر دیده نه هرگز کاتش جگر افشاند

از هجر تو دو چشم خورشید شود سفته	گر زانکه مرا الماس اندر بصر افشاند
نیش سر مژگانت بر بدرگ جانم	زان هر نفسی چشمم خون جگر افشاند
گر در همه عمر از تو وصلی رسدم یک شب	مرغ سحری بینی چالاک پر افشاند
بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه	تا در من خرسندی از خلق بر افشاند

ے

هر تار ز مژگانت تیر دگر اندازد	در جان شکند مژگان چون بر جگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجزه بخشش	تسبیح در آموزد زنار بر اندازد
دلها بخم دوش آید چون زلف بر افشاند	جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
در عرض گه عشقش فتنه سپر انگیزد	در رزم گه زلفش گردون سپر اندازد
شکرانه آن روزی کاید بشکار دل	من زود سر اندازم گر کس شکر اندازد
این تحفه طبیعی را بطرا اید ز باده	باشد که بخوار زمش دریا بدر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی	تازنده	کافلاک بنام او فال ظفر اندازد
از روی گله داری در روی سر اندازان		از سنگ دلی هر دم سنگی دگر اندازد

۸
هان ای دل خاقانی جانباز توئی هر دم
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

عذر از که توان خواست که دلبر نه پذیرد	افغان چه توان کرد که داور نه پذیرد
زر گونهٔ من دارد و گر زر دهم او را	ننگ آیدش از گونهٔ من زر نه پذیرد
صد عمر بکار آید و یک وعدهٔ او را	کس عمر مرا یک نفس اندر نه پذیرد
از دیده ببالاش فرو بارم گوهر	آن سنگدل افسوس که گوهر نه پذیرد
جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن	هر جان چه توان کرد مزید ار نه پذیرد
پروانهٔ وصلت بفرست از زر و سر خواه	آن شحنهٔ حسن ار چه سر و زر نه پذیرد

۹
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملک دو جهان خواهد و کمتر نه پذیرد

[illegible]

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید | دلها در آتش افتد دود از میان برآید

از آرزوی رویت بر آستان کویت | هر دم هزار فریاد از آسمان برآید

تا تو سر اندر آری صد راز سر جان برآید | تا تو بدر درآئی صد دل ز جان برآید

خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را | یک سود در زمانه بی صد زیان برآید

کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند | جانم مسوز دانی بر من گران برآید

هر آه کز تو دارم آسودهٔ شکایت | از سینه گر برآید هم با روان برآید

خاقانی ست جان از غم بلب رسیده | چون امر تو درآید او در زمان برآید

عشق تو بهر دل فرد ناید | و اندوه تو بر تنی نفرساید

در کتم عدم هنوز موقوف ست | آن سینه که سوزش ترا شاید

از زنجیر تو ایمنم چه می دانم | گر دست بخون من بیالاید

با خوبی تو صورتم نمی بندد | کز عشق تو جز دریغ برناید
با دوستان غمی تو می سازم | کز تار تو زخمه درنیفزاید
آن می کنی از جفا که زانسان | تا کیست که گوید این نشاید
زاندیشه تو قرار من رفته است | گر لطف کنی قرار باید
چون زخم رسد بطشت بخروشد | انگشت برو نهی نیاساید

۱۱ چون طشت میان تهی ست خاقانی
زان راحتها که روح باید

فروغی جمالت نظر بر نتابد | صفات خیالت بصر بر نتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت | نسیم سحرگه گذر بر نتابد
ببازار تو مشتری بی بصر به | که جانان خریدن بصر بر نتابد
بلای که از عشقت آمد برویم | قضا بر نگیرد قدر بر نتابد

[illegible]

[illegible]

بهر زشتی از عشق تو بر نگردم	که از عشق خوبان حذر برنتابد
بر آنجا که خوبی بریزی وسهلست (بر آنم)	چو عاشق بود کین قدر برنتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من	که کاری عزیزان جگر برنتابد
بموی لبت را کند رنجه ای نی	که درد سر او کمر برنتابد
دهانت ز تنگی در آن هم نگنجد (سخن)	میانت بزرگان کمر برنتابد (در نگنجد)
بجان و سر تو که خاقانی از تو	بجان گر کنی حکم از سر نتابد (از تو سر)

۱۲ سگ تست خاقانی اینک بداغت
چنان خوان که داغی دگر برنتابد

خوی او آخر خامکاری کم نکرد	سینه من سوخت چشمت نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شر خلق	آشتی رنگی کنند آن هم نکرد
از مکن گفتن زبانم موی شد	او هنوز از جور موی کم نکرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روزی از روی خود چون روی خود	جان غم پرور دراخسرم نکرد
سینه ام زان بسکه چون گوهر بسفت	چون صدف اشکافت لیکن هم نکرد
عشق او تا بر سر من باز خورد	آب خورد جانم الا غم نکرد
در جفایم جنبش عالم بود لیک	آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

۱۳ خار غم در راه خاقانی نهاد
وزپی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب از کمال تو رسد	عین کمال خسته باد از کمال تو رسد
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد	گر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد	گر نظر از گزند او سوی جمال تو رسد
یافتن وصال و کار نه چون توئی بود	دولت دیگری طلب گر بجمال تو رسد
چشم من از هزار سال روشنی توی دود	گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد

۱۴

دیدهٔ خاقانی اگر از جمال تو زند (ن نکند)
کس نرسد قبول او کان بشمال تو رسد (ن آنکو بشمال)

عشق تو بگیرد بهر که بر گردد	از زلف تو بی قرارتر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو	چون دایره جمله تن کمر گردد
مرد آن باشد که پیش تیغ تو	چون آینه جمله رخ سپر گردد
در عشق تو بر نیامدن شرط است	کائینه سپید شود چو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت	گر سد سکندر است در گردد
از خواسته مهر دم اردارم	چندانکه با آفتاب بر گردد
زر دانه ساخت کار ما آری	کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بساز کار ما گر نه	فردا همه کس بزر چو زر گردد

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آن روز که روز عمر بر گردد

آن زمان کان زلف را سر می برد | از صبا بوی دو عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک | هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظارگی | دست را خالی بخنجر می برد
پس عجب نی گر رگ ایمان ما | پیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب ترکان تو هستند ملطف | گردن آن را سر لشکر می برد

16 گفت خاقانی نه سر و درد ماست
زین بهانه آبش از سر می برد

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی شود | تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود
از شست عشق تو بتر دهیچ ناوکی | گویا قضای چرخ برابر نمی شود
هر دم بر تیر غمزه بریزی هزار خون | این طرفه تر که تیغ خود تر نمی شود

[illegible]

سلطان نیکوانی بیداد می کنی	میکن که دست شحنه تو در نمے شود
انصاف من ز تو که ستاند که در جهان	داور نماند کز تو بداور نمے شود
روزم فرو شد از غم در کوی عشق تو	این دود جز ز روزن من بر نمے شود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر	گوشم نیست لاجرم از بر نمے شود
از آرزوی وصل تو جان در دلم نماند	کامد شد فراق تو کمتر نمے شود
کردم هزار آه که در تو اثر نکرد	یارب مگر سعادت مادر نمے شود

۱۷
خاقانی از زیارت نافائده چه سود
کین بارت از بروت تو برتر نمی شود

هر زمانے بر دلم بارے رسد	وز جهان بر جانم آزارے رسد
چشم اگر بر گلستان سے افگنم	از رهٔ گوشم بدل خارے رسد
نیست امیدم که در راه دلم	شحنهٔ امید را کارے رسد

نیست آن ممکن که در باغ جهان ‌ دست من شاخ دلدارے رسد

آسمان گر فی المثل پاره کند ‌ زو نصیب من کلدارے رسد

زخمها را گر بجویم مرہمے ‌ آخر افغان کردنم بارے رسد

از تو پرسم در چنین غم مر درا ‌ جان رسد بر لب بگو آرے رسد

۱۸ پے گرفتم کاروانی صبر را ‌ بو که خاقانی بسر بارے رسد

عشاق بجز بار سر انداز نخواهند ‌ خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند

تا عشق بود عقل روا نیست که مردان ‌ در مملکت عاشقی انباز نخواهند

آنانکه چو من بی پر و پروانهٔ عشق اند ‌ جز در حرم جان پر پرواز نخواهند

بیدادران چرخ جهانسوز نه بیند ‌ فریاد از آن لعل جهان ساز نخواهند

[illegible]

[illegible]

۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی [illegible] رحمة الله [illegible]

گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار	تا خوانم از آن غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنان ست شریعت	کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند

۱۹

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد		یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کاج جهان لیکن	خود	چون آن این دل هر جائی هر جای کسی باشد
بر بام تو سر دارم گر سر خطری دارد	بر بام تو	وصل تو بدست آرم گر دست رسی باشد
از خاک تو در کویت خالی نشوم یکدم	یکلقب	گر بر سر هر سنگی جای عسسی باشد
زانجا که توئی با من صد ساله ره ست الحق	منم	زینجا که منم تا تو سر منزل نفسی باشد

۲۰

از زحمت خاقانی باز آ که بد نبود
گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با یاد تو زهر بر شکر خندد | با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه تو از چه روی میخندد | کان روی بآفتاب بر خندد
عاشق همه زهرخند داز عشقت | گر عشق این ست ازین بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی | آفاق بر آهنی سپر خندد
وانجا که من از جگر کشم آهی | عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق می نگریم | دانم که عقیق بر شکر خندد

۲۱

چون لعل تو بیند اشک خاقانی
از شرم چو گل بپوست در خندد

جانا لب تو بهیچ کس از ما چه ستاند | اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند
مائیم دلی جو جو ز اندیشه عشقت | عشقت بیکی جو چه دهد تا چه ستاند
حسن تو کهن جهان ستد اورا | یکشود یارب چه شود ناز بطغرا چه ستاند
امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست | ما را غم آن ست که فردا چه ستاند

	آنکس که کسی هست خراجی دهد از خود		ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند
	گیرم که خروش غم تو نامزد ماست	خروش	وصل تو ز ما حظ بتر اچه ستاند

۲۲

چون یافته آتش تب خاقانی از اینجا
دل مهر تب آورد دگر جا چه ستاند

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد		گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
تا به من کیمیای عشق تست	عیان	مایه در رو چه زبان نتوان نهاد
دست تست جان ما ای تست		پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت		تا بجنبش دل بر آن نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد بر فلک		بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
با زمانه پنجه نتوان در فگند		بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
بر جهان گفتی که دل باید نهاد		بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد

۲۳

تا بکوی تست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

پرده نو ساخت عشق زخمهٔ نو در فزود — گرد بمن آنچه خواست برد ز من آنچه بود
لشکر عشق تو باز بر دل من تران کشاد — گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون که — سنگ پیاله شکست گرگ نواله ربود
ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید — اشک ز چشمم کشاد مایه اشک است دود
عشق چو یکسر بود هجر تو خوشتر ز وصل — باده چو در روی بود دیر مکو ترک زود
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن — گوش مرا نشنوان آنچه نیارم شنود

۲۴

چشم سیاه تو دید دل ز برم می پرید
فتنه خاقانی است این دل کوره کبود

مولانا سید محمد صادق علی عفی الله تعالی

مرا وصلت بجانی در نیاید	ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت	که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی آن دل بس توان خواست	برای خشک جانی بر نیاید
بمیدان هوا درتاختن اسپ	با قبالت مگر در سر نیاید
اگر روزی فروشد غم هم از تو	خروشد گو قیامت بر نیاید

۴۵

برآید جان خاقانی ز عشقت
سپاسی او که او سر در نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد	آماج تو جز جگر ندارد
شرطست که در بساط عشقت	آن پای نهد که سر ندارد
عشق تو چو صرصر اجل شد	کس نه که بد و گذر ندارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در درد تو ام تو فارغ از من | کس درد از این بتر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت | آن مرغ پرد که پر ندارد

۲۶ خاقانی از آن تست در باب | گر جز تو کسی دگر ندارد

بوسه‌گه آسمان نعل سمند تو باد | نورده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جهانی بلطف شاه جهانی بقدر | گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رنج درائی ترا در نرسد چشم بد | مردم از چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون پرند روشن و با زیب هست | خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد نیکوئی بر در ایوان تست | نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان من است | جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کامده در بند تو | آنکه منش بنده‌ام بسته بند تو باد

۲۷	سر خاقانی ست خاک در کوی تو افسر خاقان حسن نعل سمند تو باد	نسخه سر

با کفر زلفت ایمان ایمان چه کار دارد — وانجا که دروت آید دربان چه کار دارد

سحر اکه کردهٔ تو بازلف عارضت از نه — در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد

دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بیزد — (دانند) — جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد

در روی شگرف دارد دل در غم تو دایم — در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد

در تنگنای دیده وصلت کجا درآید — (وصل تو کی) — در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد

گرنه بهانه سازی تا روی تو ببیند — آئینه با رخ تو چندان چه کار دارد

چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو — بر من فلان چه گوید بهمان چه کار دارد

۲۸	خاقانی از زمانه چون دست شست بر وی سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد	نسخه دارد

[illegible]

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآید | آواز بی نیازی از آسمان برآید

تا پرده سوز و پرده نشین گشت موی بیست | نهان | روز جهان فرو شد از جهان برآید

هر کو چو شمع ز آتش تو بر و رید جان را | جانش هلاک تن شد و خنده زنان برآید

هر مرغ را که روی زلف تو دامگه شد | چون | آمد قضا که رویش در آشیان برآید

عشق تو گوهریست که گنج روان ازو | درهم | مرهم درین فرو شد کو از جهان برآید

جان گر آن بهای به بخشم بعرض بوسی | اید لستان ده جگر که نه بر خود گران برآید

۲۹

خاقانی آن تست سر و تیغ خود کشیده | در کشیدی

خود بی مصاف جانان با او توان برآید

وصل تو بوهم در نمی آید | دست | وصل تو بکفم بر نمی آید

شد عمر عماری وصالت | از کوی امید در نمی آید

وصل تو بوعده گفت می آیم | آه | آمد اجل او دگر نمی آید

[illegible]

زان می که ترا نصیب خصمان است افسوس مسیح بر تو خوانم	یک جرعه مرا بسر نمے آید افسوس که کارگر نمے آید

۳۰ خاقانی کسے رسد بگرد تو
چون دولت راہبر نمے آید

چشم ما بر دوخت عشقش پردہ ہا ہم بر درید	چون ز دریا خون ما آمد دل ما روزن برید
گرچہ راہ دل نہ مد زین کام نتوان بازگشت	در چہ قصد جان کند زین قدر نتوان در رسید
باید آری دل کہ جانان دست غارت برکشاد	جان بیار ای تن کہ سلطان تیغ غیرت برکشید
با چنین شوری کہ ناگہ خواست نتوان خود نشست	با چنین کاری کہ می جستند نتوان آرمید
بر سر ایام ما عشقش کلاہ اکنون نہاد	بر قد امید ما مہرش قبا اکنون برید
اندرین خمخانہ صافی از پس درد دست باد	درد خوردم صاف اکنون ہم ازین باید مزید

در خراباتی که صاحب درد او جانها نوست	ماهی ما نیست کشتی در وی آمد نا پدید

۳۱
گوشمالی داد ما را عشق او کز بیم آن
چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

دوش مرا از طل عشق تا خط بغداد داد	لاجرم از خط دل صبر برون اوفتاد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او	غمزه کمان در کشید فتنه کمین در گشاد
عشق چو با دل مرا چون نگال زیای سود	دوست بآخر مرا همچو نگال از دست داد
می کند از بدخوئی آنچه نکرد ست کس	گرچه بدی می کند چشم بدش دور باد
تا در امید من هجر شش بسیار کرد	باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد

۳۲
سینه خاقانی ست سوخته عشق او
او بجفا می دهد سوختگان را باد

لعلت اندر سخن شکر خاید | رویت انگشت بر قمر خاید

هر که با یاد تو شرنگ خورد | همچنان دان که نیشکر خاید

هر که او پای بست روی تو شد | پشت دست از نهیب سر خاید

مرکب جان بمرغزار غمت | بدل سبزه عود تر خاید

بنده تا دیده سیم دندانت | لب همه راز روی زر خاید

عشقت آن اژدهاست در بر من | که دلم در دو در جگر خاید

۳۳

گوش کن حسب حال خاقانی
گرچه او زر اثر بیشتر خاید

دل از آن راحت جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد

چه کنم بر چه کنم دل گردان | دل از آن جان و جهان نشکیبد

[illegible]

دل نیاز آمد و هم معذور است	کز دلارام چنان نشکیبد
گرچه خونریزی دل دار نهان	دل ز خون زیر نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد	وانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان	تا نسوزد ز زبان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت	که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گوئی که ز وصلش نشکیب	من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ اویم و نالم به سحر	که سحر سگ ز فغان نشکیبد
چون گدا را نرسد دست بکام	هم ز لالی بنهان نشکیبد

۳۴ دل خاقانی ازین یادگی هست
میزند لاف در آن نشکیبد — نه بزبان

[illegible]

[illegible]

لب جانان برای جان بخشید	که درو آن لبستان جان بخشید
عشق میگون لبش نمی ماند	عقل بستاند ار چه جان بخشید
دیت آن را که سر کشد بشکر	هم ز لعل شکرستان بخشید
عاشق آن نیست کو بترک مراد	هر چه هستی ست رائگان بخشید
عاشق آن نیست کو ببوی وصال	هستی خود بدلستان بخشید
دو جهان را دو شاخ گل داند	دست بند و بدشمنان بخشید

۳۵

شه سواری ست عشق خاقانی
که سر مقرعه جهان بخشید

دل عاشق بجهان فرو ناید	همتش زین جهان فرو ناید
خاکئی را که یافت پایهٔ عشق	سر بهفت آسمان فرو ناید

ور دهد تاج عقل باد کلاه	سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائی ست	خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفرست	که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق آنجاست	که خرد در میان فرو ناید
عاقبت نیز جز بصد فرسنگ	زان سوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق	تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق داند که قحط سال کسی ست	بشما ناکسان فرو ناید

۳۶ عشق محرم کسی ست خاقانی | زان بکس میهمان فرو ناید

باد از آن دلستان بکس نرسد	بر از آن بوستان بکس نرسد
ای غمش رنگ عیش کس نبرد	ای دمش بوی جان بکس نرسد

[illegible]

غلطی را چو بوسه خواهم ازو | گرچه دانم که آن بکس نرسد
لب دندان فشرد و گزد بینی | بردبینی | ز طلب استخوان بکس نرسد
وصلت اندیشه چون کنم امروز | دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگبار گشت چنانکه | از درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف پی غلط کردند | تا از ایشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ | کاشنا زان میان بکس نرسد

۳۷

اهل جستی مجوی خاقانی
که مراد از جهان بکس نرسد

عشق تو دست از میان کار برآورد | فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بگوشه تو نیم باره فرو شده | جان به یکی دم هزار بار برآورد

[illegible]

جزع تو دل را هزار نیش فرو برد — لعل تو جان را هزار کار برآورد

طبع تو چون عادت پلنگ در آموخت — کردار ز شیران مرغزار برآورد

خوی تو بار دگران چو شاخ سمن بود — کار چو با من فتاد خار برآورد

۳۸

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار برآورد

غزل

می وقت صبوح راد قی باید — وان بخمار عاشقی باید

چون مرغ قنینه زد صلای می — با پیر مغان موافقی باید

تا زهد ز تکلیف برخیزد — بر ناصیه داغ فاسقی باید

در پیش جهان اگر نهی خوانی — هم بی نمک منافقی باید

همچون محک چو چهره بخراشند — بر چهره نشان صادقی باید

در هر کنجی ست تازه عذرای — اما نظر تو وامقی باید

۳۹	خاقان چو کار بکعبتین عشق افتد شش پنج زنش حقا سیقی باید	

ترا آنا زیست اندر سر که عالم بر نمی تابد	نمی آید	مرا در دلیست اندر دل که مرهم بر نمی تابد
سگ کوی ترا هر دم دو صد تحفه همی سازم		که دندان قُتر و این روی کمتر بر نمی تابد
مرا کی روزی آن باشد که در کوی تو ره یابم		که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی تابد
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمیگنجد		مگر یک رخش در میدان دو رستم بر نمی تابد
مرا کشتی به تیر غمزه و آنگه طره ببریدی		مکن طره مبر کین قدر ماتم بر نمی تابد

۴۰	که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو که بر دابروی حسن تو دو عالم بر نمی تابد	

چه روح افزای و راحت بار می ای باد	چه شادی بخش و غم بردار ای باد

[illegible]

کبوتر دارم آرسے نامه بارسے | که پیک نازنین رفتاری اسے باد

به پیوند تو دارم چشم روشن | گر بوئی یوسف من داری اسے باد

بسوسن بوسه توسن خوے کم کن | پیام راز من بگذاری اسے باد

بگوی خاک وباد آرسے جوابم | که خاموشی روان گفتاری اسے باد

بخاک پای او کز خاک پایش | سرم را سرمه چشم آری اسے باد

بزلف او که یک موی از دو زلفش | بدزدی به من بسپاری اسے باد

من از زلفش سخن گفتن نیارزم | تو بر زلفش زدن چون ماری اسے باد

دلم زنهاری ست آنجا دران کوش | که باز آری دل زنهاری اسے باد

گر او نگذارد آوردن دلم را | درآویز سے و بگذاری اسے باد

چنان پنهانی و پیداست سحرت
که خاقانی توئی پنداری ای باد

[illegible]

باغ جان را صبوح آب دهید		آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی و لب جام		بالف صبح را جواب دهید
صبح چون رخش رستم اندر تاخت	محجر	ستی چو گنج فراسیاب دهید
شاهد روز رد راه و حجرهٔ خواب	آب	خاطر آمد طلاق خواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید		عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید	بز	جان بدستینهٔ رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون		ناخنان را بلی خضاب دهید
زنگی آسا بمی سیه و جام		روم را از خز نقاب دهید
ساغر سر بر کنید بهر صبح	آفتاب	سر بمهر ششی چو آفتاب دهید

غصها ریخت خون خاقانی
دیتش هم بخون ناب دهید

دل نام تو بر نگین نویسند　　جان نقش تو بر جبین نویسند

شاهان بتو عبده نویسند　　روح القدست امین نویسند

رضوان لقب تو یوسف الحسن　　بر بازوی حور عین نویسند

خورشید بهمت ست خدایت　　ابن الله بر نگین نویسند

خاک تو بر آتش صحیفه　　پنج آیت عنبرین نویسند

چون پر مگس خط تو بر لب　　بر گل خط انگبین نویسند

خونی که به تیر غمزه ریزی　　هم شکر تو بر زمین نویسند

تیغت که بخون نمی شود پر　　بر دست تو آفرین نویسند

نقش ستمت بر دلت جور　　کس یارب بر دل این نویسند

بر خاک در تو خون چشم　　خاقانی جرعه چین نویسند

[illegible]

فراقت زخونریز من در نماند | سر کویت از لاف زن در نماند
من آن پاسبانم از آن سگ آستانت | ز هندوی گنجور سخن بر نماند
تو خواهی و گرنه بمیدان عیدت | ز زندان لشکرشکن در نماند
در آویخت زلفت در آویخت جانم | که صید از کمین سرشکن در نماند
دل از بهشت باغ رخت در نیاید | هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را به پیوند چشم چه حاجت | که شمع بهشت از لگن در نماند
زخون چو من خاکی پای ور نه | که هجران خود از کار من در نماند
در بیشه روزگار افتد آتش | چو من مرغ در باب زن در نماند
غم و دل مخور کو غم دل ندارد | دل آرزو خویشتن در نماند

بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازین انجمن در نماند

آتش عشق تو دید صبر تم سیماب شد | هستی من آب شد آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل وز تف سودا او فتاد | سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بمن باز بر | کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد
دوش گرفتم بکار این همه دینار تو | چشم تو بازلف گفت زلف تو در تاب شد
هم بر ماه رخت نقب زدم در لبت | بانگ سحر زدم که صبح آفت نقاب شد
شب همه مهتاب و من کردم سر باری | بسکه سرشکم روان بر سر مهتاب شد
آن چه حدیث ست باز من کز زلف تو کز | خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنکه | عمر سبکپای گشت فتنه گران خواب شد

۴۵ هستی خاقانی ست آفت عشق ای دریغ | هر چه شبان پرورید روزی قصاب شد

[illegible]

[illegible]

دل بستهٔ زلف تو از من چه نویسد | جان ساکن فردوس شد از تن چه نویسد

جانی که ترا یافت بقالب ننشیند | مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد

سرمایهٔ تو چون شدهٔ دل چه و دین چه | چون روز بشد دیدهٔ روزن چه نویسد

آن دل که نماند از تو و وصل تو چه باشد | ساغر شکست از می روشن چه نویسد

بیهوده نیارم بنفس خرمن اندوه | با داغ تو پیمانهٔ خرمن چه نویسد

گفتم که کشم پای بداران خود هیهات | پای که بدام است ز دامن چه نویسد

ای تیز سخن چرب زبان آتش عشق است | من آب شدم آب ز روغن چه نویسد

۴۶
نامه بنویسد بتو خاقانی و عذرت
کز تو نتواند گله کردن چه نویسد

آتش عیاره و آب عیارم ببرد | سیم بناگوش او سکهٔ کارم ببرد

زلف چلیپا خمش در پی دیریم نشاند | لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان شد دوم سنگ چو در زیر خواب | کاب من و سنگ من غمزهٔ مارم ببرد
جو جو شدم از عشق آنکه خالش مشکین خوشت | دل چو مسکین دید خورشید مارم ببرد
رفت قرار بد آنکه دل بدو زلفش دهم | دل بیقراری که رفت رفت قرارم ببرد
دید دلم لقب عشق خانهٔ بام آسمان | خانه فروشی نبرد دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار | آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد

ایضاً

گفت که خاقانیا آب روی چون نماند
آب رخم هم بآب گریه زارم ببرد

خاکی شد دلم بگرد وصالش کجا رسد | سرگشته میدود بخیالش کجا رسد
تا آفتاب شد سایهٔ کاهی نه بیند ش | دیوانه وار چون بهلالش کجا رسد

[illegible]

خود در عالم پرست که سلطان غلام اوست — چون من تهی دوئی بوصالش کجا رسد

فتراک او بلندتر از چتر سنجریست — دست من گدا بدوالش کجا رسد

تا در لبش خزینه همه لعل و گوهرست — درویش را زکات زمالش کجا رسد

تا صدهزار دانهٔ دلها سپند اوست — عین الکمال خود بکمالش کجا رسد

عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت — عشقش قیامتست زوالش کجا رسد

۱۳۸ خاقانی آنت غم که دلم نزد او گرفت
نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

چون مه برون ز نقاب رخسار برآورد — بر روی زمین خورشید زار برآورد

هر که بکوی تو نیم ناز فروشد — جان به یکی هزار بار برآورد

چراغ تو دل راهزار پیش دوزد — لعل تو جان راهزار کار برآورد

[illegible]

طبع تو با دیگران شاخ سمن بود	کار چو با من فتاد خار برآورد

۴۹

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود دل خاقانی آشکار برآورد

اندرآی ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند	دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکین گرد اگر چشم خوبین نیز نیست	گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند
گر بچنگم در برای زلف در دامن کشان	از مژه یک دامنت لعل روان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام و چشم من صراحی کن که من	چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خونم شکر شیرین کنی	چون ترش باشی تو شیرین جان خواهم فشاند
بس کن از سرکه فشاندن آن لب میگون که من	دل ازان میگون لبان سرکه فشان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم	من نیم کآستین بر دوستان خواهم فشاند

[illegible]

بیت دامن در کشیدن بمعنی عزلت گرفتن و باز ماندن از کاری و آستین افشاندن از کردن و بخشش نمودن انعام دادن یا استغنای ... معنی اینکه از دوستان از عشق تو دامن می کشند و کناره می گیرند و من بی دل دلدادهٔ عشق تو دوستان را آوارهٔ بلا نگردانی می نمایم ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

چون روم بر خاک افشان و خیزان سوے آسمان	از تنزل خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

۵۰

اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی بیافت
عذر خاماان خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

سخن با او چو موسے در نگیرد	وفا از هیچ روسے در نگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر	چه عذر آرم که موسے در نگیرد
علامت خواستم بودن ولم گفت	کرا ایندم با چنو سے در نگیرد
چه جوئی مهر کین جور آنکه او را	حدیث مهر جوسے در نگیرد
بر آن رخ اعتمادش هست چندان	چراغ از هیچ کوسے در نگیرد

۵۱

از این رنگین سخن خاقانیا بس
که باده رنگ جوسے در نگیرد

[illegible]

دلم آخر بوصالش برسد	جان بپیوند جمالش برسد
زار از آن گریم و تا گوهر اشک	بنشان از لب خالش برسد
تو بتو شیفته گردم چو بمن	تو بتو پیک خیالش برسد
دل دیوانه نشیند هر ماه	چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت	تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصالست بلند	دستم آخر بدوالش برسد
پرشو بالی نزند مرغ امید	گر ز دولب وبالش برسد
روز امید به پیشین برسد	ترسم آوخ که زوالش برسد

۵۲ یاد خاقانی اگر کم نکند
بر فلک سحر حلالش برسد

دل دادم و کار بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد

با او سخن از کنار گفتم — در خواست و کار بر نیامد

دل گفت حدیث بوسه میکن — اکنون که کنار بر نیامد

در معنی بوسه تهی هم — گفتم دو سه بار بر نیامد

بس کردم ازین سخن که چندان — نقد به عیار بر نیامد

از هر که بکوی او فروشد — چون من به شمار بر نیامد

در راه غمش دو اسپه راندم — یک ذره غبار بر نیامد

۵۳ مقصود نیافت هر که در عشق — خاقانی وار بر نیامد

مرا غم تو بخمارخانه باز آورد — ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

دل مرا که دو اسپه زغم گریخته بود	هوای تو به سر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب	نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانهٔ صف مردان بدم چو جوهر تیغ	چو نقطه زرهم بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانهٔ دل من	خدنگ چون نشان از نشانه باز آورد
دلم به خدمت زلف تو کرد چون سر گل	نکرده پای گل آلوده شانه باز آورد
شد آب خاکم بر باد هجر بادهٔ وصل	بیار کآتش عشقت زبانه باز آورد
عنان عمر شد از کف که آب می بکف آر	که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر گم شدهٔ من به بوسه باز آورد	که بخت گم شدهٔ من زمانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی را
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

۵۷

[illegible]

الکن از چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد | نترسی زانجهان سیلی که زو آتش چنین خیزد
گوزن آسا نیایم زار پیش چشم آهویت | چه یک جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کله کج کرده می آئی قبای فستقی بر تن | کمان کش چشم بادامت چو ترکی گرگین خیزد
چو تو در خنده شیرین دو چاه از ماه بنمائی | مرا در گریهٔ تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگریم تا مرا بینی سلیمانم نگین رفته | بخندی باز یاقوت سلیمان را نگین خیزد
به حسرت خوشترم زان رو که چون وصلت محال آمد | به حسرت خوش شدم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو رحم از دولت بینم که آب از رشک می ریزم | چو چشمم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
بده عناب چون بازی کند می زلف چین بر چین | مرا عناب را از روی خون آلوده چین خیزد

۵۵	تو باری اشک خون می بار خاقانی ازین اندوه که اندوه شحنهٔ عشق است هم شحنه ازین خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد | دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

[illegible]

تو کامر آن حسنی خوبی قیاس می کن	آن کو اسیر هجرت ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی چگونی از غم	آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
یک لحظه چون گوزنان هوی برآرم از جان	سگ جانم ار چنین هجران چگونه باشد
نالنده فراقم و ز من طبیب عاجز	درمانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زبانرا	مجرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
پیش پیام و نامه ات برخاک باز غلطم	در خون خاک صید غلطان چگونه باشد
نامه بموئی بندی و از ننگ مهر سازی	در مهر ترنکوئی عنوان چگونه باشد
بر موئی بند نامت طوفان گریست چشم	چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد

۵۶ خاقانی ست واهی صد جا گسسته در
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

[illegible]

[illegible]

شور عشق تو در جهان افتاد	بیدلان را از آن بجان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی	کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم	کز شرارش بر آسمان افتاد
تو سلامت گزین که بر جانم	از ملامت بهر زبان افتاد
خصم بر کشتنم سبک برخاست	گفت صیدی عجب گران افتاد
کار من مصلحت کجا گیرد	خاصه کین فتنه در میان افتاد

صورت حال و خصم خاقانی
مثل آن مار و باغبان افتاد

۵۷

روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود	لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود
قافلهٔ عشق تو میرود اندر جهان	طایفهٔ عقلها هم بأثر میرود

[illegible]

روی ترا در دروغ دیده نشاید از آنکه	ز آتش رخسار تو آب بصر می رود
پیش تو بازار عشق سخت کشاده است صبر	لنگ روان تر در و خون جگر می رود

۵۸ حاصل خاقانی است دفتر غمها بتو
زان چو قلم بر درت راه بسر میرود

دل سکهٔ عشق میگرداند	جان خطبهٔ عاقبت نمی داند
یک رشتهٔ جان بصد گره دادم	صبر شش گرهی کشاد نتواند
گفتی بمغان درو و بنشین	کین آتش غم خراب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس	کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش	می ریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش سوزد آب خضر آوخ	من خاک اسیر باد او داند
چون خاک جرعه جو شم از غیرت	کو جرعه چرا بر آتش افشاند

دل ماند ز ساقیم غلط گفتم		آن دل که نماند از و کجا ماند
آن چشم من ست و ساقی و اشکم	ق	در دست و خم سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفالی و می		از ششدره غم مرا برهاند
ای پیر مغان دل شما مغانی		آمد ششدر ما دگر نه رنجاند
خمار شما روان رطلی		کو عقل مرا تمام بستاند
کسار شما ندارد آن سیلی		کو سنگ مراز جا بگرداند

۵۹

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلب کز نخل بجنباند

دلبر آن به که کسش نشناسد	تو بر آن به که غمش نشناسد
ماه شب روز به از چارده شب	که نه سنگ ده غمش نشناسد

[illegible]

نخل آن [illegible]

مست عاشق و پوشیده چنانک	کس خمار هوسش نشناسد
دل هم از درد بجایی به اانکه	هر طبیبی مجسش نشناسد
بنج بنج آن بختی مست که کس	بانگ و هوی جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشته عشق	عقل داغی فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلاست	خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوایی باید	کین هواگون نفسش نشناسد
استخوانی طلب از جای همای	که بسیمرغ مگسش نشناسد
آسمان هر که بزاید نه کشد	زانکه فریادرسش نشناسد
روستم بین که بجون زیر سپهر	کند آهنگ و کسش نشناسد

۶۰ خوش نفس دارد خاقانی لیک
چرخ قدر نفسش نشناسد

[illegible]

[illegible]

حسن تو خیال برنتابد	عشق تو زوال برنتابد
چون روی تو بی نقاب کرده	آفاق جمال برنتابد
گر بوسه ترا کنند قیمت	یک عالم مال برنتابد
گر بوسه سخن نگوییم ایرا	دیوانه هلال برنتابد
جان بر تو کنم نثار نی نی	صراف سفال برنتابد

۱۶۱ خاقانی را مکش چو کشتی
بیند انکه وبال برنتابد

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند	زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
دانند اگر ساحری کرد بعهدی درنگ	چشم تو از سحرها حضرتی میکند
مفلس من هم ترا از بر من می سپرد	سرکشی از تو مرا از تو بری میکند

گر بکشیم کهگهی زلف که چون شب ترا	طرهٔ طرار تو طره گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی راضی ست	لیک بدانست تو جمله بری میکند
عقل نه همتای تست کز تو زند لاف عشق	می بشناسد حریف خیره گری میکند

۶۲

عشق گری میکند لعل تو و طرفه آنکه
عقل چو خاقانی عشوه گری میکند

خزری

روزم به نیابت شب آمد	جانم به زیارت لب آمد
از بسکه شنید یاربم شب	از یارب من بیارب آمد
عشق آمد و جام جم برآورد	زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار بجرعه مست بودم	این بار قدح لبالب آمد
کاریکه بقدر همت افتاد	راهی که بپای مرکب آمد

[illegible]

[illegible]

رفتم بدرش رقیب او گفت	کین شیفته بر چه مرکب آمد

۶۳
همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

ماه را بالای نور رویش پیش مقداری نماند		مشک را با بوی زلفش نرخ بیداری نماند
تا برآمد در جهان آوازهٔ زلف و رخش	حسن	کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت		تا شکسته توبه و نابسته زناری نماند
گر درین آتش که عشق اوست در درگاه او	تبریز	آبروی ماند کس را همدر آن باری نماند
آن زمان کز مهر دونا عشق او خلعت درید		ای عفا الله خود نصیب من کله داری نماند
دند زان بستان کز و دست خسان زاگل سپید		ای عجب گویی برای چشم من کاری نماند

۶۴
شرط خاقانی ست با جور و جفایش ساختن
چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند
خاصه اکنون کاندرین

[illegible]

ز خوبان جز جگر خواری نیاید | ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز مهر که ایام پرورد | بنسبت جز جفا کاری نیاید
ز خوبان هر که را بیش آزمائی | از و جز زشت کرداری نیاید
چو نیکان گر بدی جوئی توان یافت | ز بد گر نیکی انگاری نیاید
ز می سر که توان کردن ولیکن | ز سر که می طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بد عهد | که زان خونخوار جز خواری نیاید
پری را ماند آن بی شرم اگر چه | ز مردم مردم آزاری نیاید
تو یاری از حریفان تا بجوئی | که زایشان خود بجز باری نیاید
چه سود از ناله کاندر چشم صحبت | ز نفخ صور بیداری نیاید

بناله یار خاقانی شو ای دل
که از یاران ترا یاری نیاید

زهرم از یاد تو شکر گردد	شامم از روی تو سحر گردد
درد عشق تو ای عجب دردیست	که چو درمان کنم بتر گردد
نتوانم نشاند درد دلم	که نشانم بگل بشکر گردد
من کشم رطل عشق در بغداد	هم کشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده ام بدل نکنم	گرچه کار جهان دگر گردد
برنگردم من از تو تا عمریست	آن ندانم که عمر بر گردد
خاکروبیست بنده خاقانی	گر قبول تو نامور گردد

بنده خاقانی از تو سرور گشت
بس نماند که تاجور گردد

۶۶

عشق تو در آمد از درم صبر بدر شد	احوال دلم بار دگر بار دگر شد

عهد بد بود و ثوری که مرا صبر و دلی بود | آن عهد بپای آمد و آن صبر بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد | از واقعهٔ من به همه جائی خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد | از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی | روزم همه تاریک بامید قمر شد
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم | تا لاجرم آن حال که به بود بتر شد

هان ای دل خاقانی خرسند همی باش
بر هر چه خداوند قلم راند قدر شد

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد | وانرا که جان توئی چه دریغ العدم خورد
شادی بر آن کسی که بروی تو جام می | از دست غم ستاند و بردی چه غم خورد
بر درگه تو ناله کسی را رسد که او | چون طبلهای زخم گران بر شکم خورد

هر کس که پای داشت بعشق تو یکزمان	هر زمان	از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد		گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هر دم بتازگی		خون هزار کس خورد آنگه که کم خورد

عالم تراست گوی خاقانی آن باست
و آن حریف نیست کز نیک و بد غم خورد

رخ بزلف سیاه می پوشد	سبب	طره زیر کلاه می پوشد
عارض او خلیفه حسن است		زان قبای سیاه می پوشد
یوسفان را بچاه می فگند		وز جفا روی چاه می پوشد
بر در آوازهای هوی بتان		ناله داد خواه می پوشد
آهوان را بسبزه می خواند		دام زیر گیاه می پوشد

[illegible]

۶۹

حال خاقانی ار چه میسد اند
آب زار زیر کاه مے پوشد

نـ خود

آواز حسنت ای جان هفت آسمان گیرد	خورشید	سلطان عشق ای جان هر دو جهان بگیرد
زلفت تو گر بعادت خود را کمند سازد		مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد
زلفی ست عارض تو کاندر سیاه خوبی		چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
دریای تو فگندست هجر تو عالمے را		یا وصل خود نکوئی تا دست شان بگیرد
وصلت بکار ایشان دست از میان برآرد		از هجر تو بزردی جان از میان بگیرد

۷۰

گر خوی خوش نداری خاقانی آن ارد
داند که خوش نگاری این را بدان بگیرد

الحق که عشق دوست بر من میکند دبا | والله از دشمن بر دشمن میکند

چون مجوی علی الخصوص از خاقانی ... مولانا مولوی سید صادق علی غالب ... رحمة الله تعالی علیه

خرمن ایام من با داغ اوست | او بآتش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته همچون لولیان | باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی از بر من سر برد | نزد بدعهد نشیمن میکند
پیش من از عشق بر سر میزند | پی هم اندر پی بپی من میکند
می برد با گرگ در صحرا گله | تا شبان در خانه شیون میکند

۷۱

آه ازین دل کز سر گردن کشی
خون خاقانی بگردن میکند

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند | وز دل من صبر را بیخ کنون میزند
از سر میدان دل حمله همی آورد | بر در میدان جان مرد طلب میزند
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زدست | وانده ماهوش مرا خانه فروش میزند
دور فلک بر دلم گرد ز جور آنچه کرد | غمزه تو نیز از جفا یاری او میزند

۷۲ جان من	افضلی از خشک و تر رفته بسمت تو لیک شعر بوصف توام چو مگه بر زمین زند	چو نیم ست

نی شاخ من بشاخ وصال تو در رسید	سیر شد	نی وهم من بوصف خیال تو در رسید
این چشم شور بخت ترا دیده یک نظر		چندین هزار فتنه دران یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و در دل شکسته ام	زان	نی از توام سلام نه از تو خبر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمی رسد	از بهر	جانم ز لب گذشته ببالای سر رسید
هر تیر کز گشاد ملامت برون شد آن	سلامت	بی آگهی بسینه مرا بر جگر رسید
با اینهمه بیک نظر از دور قانع ام		چون از قضا و قدر مرا اینقدر رسید

۷۳	دوری گزیدن از تو در دل نمی دهد خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

[illegible]

عشق تو آتشی است کز دود از جهان بر آرد	زلف تو عنبری است که آتش ز جان بر آرد
هم باد از خورشید از رنگ خاکپا یست	وانجلتا ره گویان سر ز آسمان بر آرد
یارب چه عشق داری کار زم کس نداری	آنرا که آشنا شد از خانمان بر آرد
قصه لب تو کردم زلف تو گفت هی هی	آنم هجر غافلی تو کت از جهان بر آرد
در زلف تو خرد شد کار دل جهانی	لب را اشارتی کن تا کارشان بر آرد
ای هجر سردمی کن پای از میان برون نه	تا وصل بی تکلف دستم از میان بر آرد

خاقانی این سخن گفت او راز زبان بسته
تا ناگهی نیاید کز تو فغان بر آرد

دلم ز راه هوای تو بر نمی گردد	هوای تو ز دلم رستنی نمی گردد
بدل مجوی که با تو بدل نمی گردد	وگر مشو که غمت تو دگر نمی گردد

[illegible]

[illegible]

اثر نماند ز من در غم تو این عجب است | که در دل تو ازین غم اثر نمی‌گردد

بدست کار من از فرقت تو زر بایار | هزار شکر کنم چون بتر نمی‌گردد

چو زر شدی همه کارم چو جان بیجان لب | ز بی‌زریست که کارم چو زر نمی‌گردد

مرا ز بخت غم است این و خود عجب دارم | اگر جهان بچنین بخت بر نمی‌گردد

اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت | دلم خوش است که کعب تو بر نمی‌گردد

۷۵

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نمیگردد

آن کو چو تو دلربای دارد | بر فرق زمانه پای دارد

سخت آبادست خانهٔ عشق | تا روزی تو کدخدای دارد

خوش عطاریست باد شبگیر | تا زلف تو مشکسای دارد

[illegible]

	جان گر تو درین مقام دوست		آهنگ دگر سرای دارد
	هیهات که روی دلربایت		با ما بوصال رای دارد
	سلطان سعادت آنچنان است		کاندیشهٔ هر گدای دارد
۷۶	خاقانی را از آن گذشت است		
	تا خاک در تو جای دارد		
	چون زلف یار گیرم دستم بهار رب آید	یا	چون پای دوست بوسم جانم برلب آید
	هر شب ز دست هجران چندان بیارب آیم		گر دست یارب من یارب بیارب آید
	تا خط تو دمید شش بگریزم از غم او		
کانک	افضل سفر نشاید چون مه بعقرب آید		

ردیف الذال

۱	مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ		حرمان بکام او چو غمی شود لذیذ

[illegible]

حشمت بلدت ست و کجا می رسد بصلح	کے اضطراب ہجو تسلی شود لذید
این تلخ گریہ را شکر آمیز کن بخند	تا گریہ ام چو خندۂ لیلی شود لذید
چون شعر کنم حدیث تو با ذوق اہل حال	کاری کنم کہ لفظ چو معنی شود لذید
بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت	بی آفتاب میوۂ طوبی شود لذید

۲

خاقانی خوش بود کہ چو بوسی کنم سوال
مانند بوسہ بر لبش آری شود لذیذ

دل کہ در گردن جان داشتمی چون تعویذ	سیل اشک آمد و انداخت ہمچون تعویذ
بامیدی کہ ز دیدار نور روشن گردد	می نویسد ہمہ شب چشم من از خون تعویذ
عاقبت ہوش دلش رفت چو من شیدا شد	مہر کز بہر خرد خواست ز مجنون تعویذ
نغمۂ آہ و فغان را چہ سر دردی نیست	مطرب عشق مگر بست بقانون تعویذ

[illegible]

کس ندانست و نه بیند بجهان خورشیدی — هست تا از سر و خور در بر گردون تعویذ

آه شد آتش دل اصندل سر شد دم سرد — طرفه حالیست درون آتش بیرون تعویذ

خاقنی گشتم بدنام نیم بیش پذیر — جان و تن شد چه کند فائده اکنون تعویذ

ردیف الرای بی نقطه

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار — لبها بنفشه رنگ زتبهای بیقرار

زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکرند — وقت بنفشه دارم سودای بی شمار

سودا برد بنفشه به شکر چرا مرا — زان شکر و بنفشه به سودا رسید کار

از بسکه غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ — زان لب چون بنفشه دل من بسوخت زار

سودمند آید ۱۲ منه رحمه الله
حیران کاره و زار در کار خودم که چون آن زلف سیه تاب پیچ بنفشه دل مرا بکنده سوخته است پس این بنفشه خط و شکر لب چرا مرا سودمند می آید و سوزش دلم را فائده کثیره می بخشد ۱۲ منه رحمة الله تعالی

ای چون آن بنفشه رنگ بنفشه و شکر دوم از سبب استعمال بنفشه و شکر این سبب بسودا رسید و بانجام کار مالیخولیا کار طبیعتم باستعمال آن کرائید که از جاده استقامت بیرون می شد مولانا سید محمد صادق علی رحمه الله تعالی

برای نگهبانی ... گردون تعویذ ... سید محمد صادق علی رحمه الله ...

بازار دل بنفشه صفت تحفهٔ کنم | اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه فام | تیغش نمک ملیست برنگ بنفشه دار
تیغ بنفشه گونش برد شاخ سر چنانکه | بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار

۲

گر پیش ما ببوی بنفشه برو نمک
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار

دل پردهٔ عشق تست برگیر | جان تحفهٔ وصل تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست دانی | دائم کر نیر زدت بزنجیر
گفتی که بجوی تا بیابی | جستیم و نیافتیم چه تدبیر
در کار دلی که گره تست | تقصیر نمی کنی ز تقصیر
تیری ز قضای بد سبق کرد | آمد دل من بجست ابر خیر

[illegible]

[illegible]

آن تیر ز شست تست زیرا	نام تو نوشته بود بر تیر

۲ خاقانی اگرچه هست کس نیست | هیچ

هم هیچ مگو به هیچ بر گیر

ای خواجه حساب عمر بر گیر	زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز	حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و زهر لقمه	خوابیست حیات و مرگ تعبیر
جانی ز تو بستدند و دادند	فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام	آن جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی	این سود بران زیان همی گیر
کین نوحهٔ نوح و اشک داود	در یوسف تو نکرد تاثیر

[illegible]

[illegible]

۴

خاقانی از انده رشیدت
تا کی بود افغان و نوحه بر خیر

خونریزی و نندیشی عیار چنین خوشتر　　دل دزدی و بگریزی طرار چنین خوشتر

زان غمزه دودافگن آتش فگنی در من　　هم دل افگنی هم تن دلدار چنین خوشتر

هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری　　مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی　　مویم نیازردی بیکار چنین خوشتر

نور می و نهان از من حوری و دربان از من　　بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر

انصاف غمت دادم کز بهر غمت زادم　　غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر

من کشته دلم باشد تو عیسی و جان ورده　　هم عاشق از ایشان به هم یار چنین خوشتر

اسکندر ثانی بین جمشید کیانی بین　　خورشید معانی بین آثار چنین خوشتر

[illegible]

کیخسرو جان بخشت با فر و سیاوخش ست — بهرام فلک زخش ست رهوار چنین خوشتر

این در دری با سه از کوکب دری به — کز دست عطارد زه گشتار چنین خوشتر

خاقان ملک اعظم شروانشه عیسی دم — می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر

این زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو — کز زیستنم سبے تو بسیار چنین خوشتر

۵

خاقانی جان افشان بخاک زجانانان — گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

خیز با یام گل باده گلگون بیار — نوبت شادی بکوب نو بر اکنون بیار

دست مقامر مبوس نقش حریفان بخوان — بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار

شاهد دل ناشناست ور د زبان کرده — مطرب جان خوش نوست نعره موزون بیار

[illegible]

شرط صبوحی بود گاو زر و خون رز / خون سیاوش باده گاو فریدون بیار

پیش که باده شوند خسرو شاقان چرخ / بر برگ سارغان ساغر گلگون بیار

خاقانی

باده بکم کاستان تا خط بغداد ده / بهر لب خاکیان یک دو خط افزون بیار

غصهٔ ایام ریخت خون چو خاقانی
شو دیت خون او دان می چون خون بیار

پیش صبا نثار کنم جان شگوفه وار / کو عقد عنبرین شگوفه کند نثار

ای مرد با شگوفه چه سازم طریق بس / این بس مرا که دیدهٔ من به شگوفه دار

جانم شگوفه وار شگافان شد از هوس / چون حجلهٔ شگوفه برانداخت نوبهار

هر شب که بر شگوفه شود روی آسمان / در چشم من شگوفه وش آید خیال یار

شاخ شگوفه دار امیدم شکسته شد / چون از شگوفه تیره نوبت شاخسار

کو آن شگوفهٔ طرب و میوهٔ دلم / اکنون که بر طلسم شگوفست میوه وار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون زان شگوفه عارض امید به نبود	امید من بمرد بطفلی شگوفه وار
هست از شگوفه نغزتر و شوخ دیده تر	
خاقانی از شگوفه امید بهی مدار	۷
بر سر من نامدست از تو جفاجوی تر	در همه عالم توئی از همه بدخوی تر
گیر که من نیستم شوز خود انصاف ده	تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا	لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
بود گناه من آنکه با تو یگانه شدم	نیست از آب دو چشم هیچ گنه سوی تر
تا دل من سوی تست بارگه صبر من	هست بکوی عدم بلکه ازان سوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو	هر که بنزدیکتر از تو سیه روی تر
در صفت عشاق تو کمتر خاقانی ست	لیکن در وصف تو اوست سخنگوی تر

[illegible]

رحم کن چشم نظر باز مگیر | لطف کن لطف خبر باز مگیر

گیرم آتش زده در جانم | آخر آنم ز جگر باز مگیر

گر بمستی سخنی گفتم و رفت | سخن رفته ز سر باز مگیر

گنه کرده بنا کرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز مگیر

گلبن مهر تو در باغ دلست | آب از گلبن تر باز مگیر

از چو من هندوک حلقه بگوش | گر کله نیست کمر باز مگیر

آخر ای بوسه که روزی دادی | داده روز دگر باز مگیر

گر زکات از زر بحرم دیدی | چون خسیسان بصفر باز مگیر

هان چو خاقانی بمیدان هواست
دل بدادی سر و زر باز مگیر

[illegible]

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار | سرم کدو چکنی یک کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا با صلاح یا باده | سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
ز صبح شام که گلگونه بوی غالیه است | مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار
عنان شاهد دل گیر دست بر خیزد | ز راه زهد بگردان بگوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده می گذرد | بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار
منادیان قدح را بجان زنم لبیک | چو من حریفی لبیک گوی باده بیار
صبوح گویم سبوح گوی چون باشم | که چون ملامتی قصه گوی باده بیار

10

بجویبار بهشت چکار خاقانی
دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

آن خال چون مشکین ببین آن روی گندم گون نگر | در خاک راه تو سرا چو جو دل پرخون نگر

هست آن پری رخساره در نسل آدم شورشی | سوی بنی آدم همه زان دو گندم گون نگر

من تلخ گریم چون ترنج او خوش بخندد همچو می | زین گریهٔ ناساز بین زان خندهٔ موزون نگر

باغی ست طاووسی رخش ماری ست افسونگر درو | ازین | شهری چو من بنهاده سر بر خط آن افسون نگر

او آتش ست و جهان و دل پروانه و خاکسترش | خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر

بسیار دیدی در دلم بازار جان آراسته | آن چیست کانگه دیده بازار من اکنون نگر

دل کشته‌ام در پای او شب زنده دارم جان من | لاجرم | خواهم همه شب کاسته زین روز روز افزون نگر

من عاشق و او بی خبر او ماه نو من شیفته | او از من و من زو بدین احوال بوقلمون نگر

۱۱

در غمزهٔ جادوی او و نیز نگار رنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور | کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور

دامن اندر چین نشاط احتشام کس مبین — گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان و هان — شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد باد گرا کنون بساز — گر خوری عیسی نان پس از خوران کس مخور

چون سگ و زاغ استخوان خوردن مکن اکنون گمان — از تن خود گوشت خور از استخوان کس مخور

در هنر فرزند باز نه کبوتر بچه — صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور

می توانی گر گرفت از روحانیان هم زشت خواند — قدر خود نشناس قوت از خوان خان کس مخور

آب باران خور صدف کردار وقت تشنگی — ماهی آسا آب را از آبدان کس مخور

تالی از برزکتان موزی خوری همچون چراغ — شمع وار از خود غذای خیر ز خوران کس مخور

گر کسی راز عفران شادی فزاید گو فزای — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چون تو اندر خانه خود میهمان خرمی — باد جان خویش خور یا در روان کس مخور

۱۲
بانگ که خاقانی جهانرا از مردمی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باد نان کس مخور

ترا کعبهٔ دل درون تا دمار	برون دیر صورت کنی زرنگار
زهی کعبه ویران کنی دیر ساز	تو از اهل فیلی ترا اصحاب غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود	هم از تو بسنگی برآید دمار
گر آدل به پیلی کنی قصد سنگ	هم آخر بمرغی شوی سنگسار
مبر قفل زرین کعبه بدانکه	در دیر را حلقه آید بکار

۱۳
رهت سنگلاخ ست خاقانیا
خرت سم فگندست با رنج بار

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار	بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
بچشم من نکند هیچ کار سرمهٔ طور	غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار

[illegible]

اکنون که بر کف تست آبروی من موقوف	روانم گهرای چشم تر دریغ مدار
علاج رخنهٔ دل به ازین نمی باشد	دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار
بجام پیر مغان بر ز هوش خاقان را	برای گم شدهٔ راهبر دریغ مدار

۱۴۳

سرها که سر اندازان در پای تو اولی تر	در سینهٔ جانبازان سودای تو اولی تر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم	سلطان همه عالم مولای تو اولی تر
ای داور مهجوران جان داروی بخوران	صبر همه مستوران رسوای تو اولی تر
خواهی که کنی یاری آن یار منم یاری	گر کشته شوم بارے در پای تو اولی تر
خرم ترم آنگه بین کز خوی تو ام غمگین	گر هیچ کنم تسکین صفرای تو اولی تر
دل گر همه درماند جان بر سرت افشاند	چون جای تو او داند او جای تو اولی تر

رای تو بکین توزی دارد سر جانسوزی — چون پیش لبت دوزی هم رای تو اولی تر

۱۵ تا تو پری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی تر

فتاده‌ام بطلسم کشاکش تقدیر — نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر
دل رمیده و شوق بهانه خود دارم — کردیده است دو دیوانه را بیک زنجیر
چه طرفها که نه بستم ز رهنمائی دل — دلیل رهزن و من مست خواب و راه خطیر
خدا از یاری فتراک دل نصیب کناد — رمیده خاطرم از دام راه بی تاثیر
نفس کشیدن مرغ اسیر پرداز است — مباد صید رهائی شوی ز دام صفیر
دلی که بال و پری در هوای خاک بزد — ندید خواب شگفتن چو غنچه تصویر
ز سینه تا بلب آتشین تیشتر دارم — حدیث از جگر پاره می کنم تفسیر

[illegible]

توگر تفحص عنقا غبار خواهی شد	چراغ زال قناعت نمی کنی تسخیر
ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم	که صبح را دهم از گریه توشه شبگیر

تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی
زگرد کوره وارستگی طلب اکسیر

ردیف الزاء

روز عمرم در شب افتادست باز	وز شبم روز عنا زادست باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل	کز سر آن در سر افتادست باز
چون نشینم کز که خورشید امید	راست بالای سر استادست باز
قسم هر یک جرعه بود از جام جم	آن من تا خط بغداد است باز

[illegible]

همچو آب از آتش و آتش در آب	دل بجوش و تن بفریاد است باز
شاید ار کالماس بارد چشم از آنکه	پند من بر کوه پولاد است باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان	از تظلم کین چه بیداد است باز
سینهٔ من کاسمان در خوان اوست	از خرابی محنت آباد است باز
از فشرده ور آتشین آهم که دل	غور این غمها برون داد است باز

رخت جان بربند خاقانی از آنک
دل در غم خانه بگشاد است باز

۲

ای دل از زنار نگسستی هنوز	رشتهٔ پندار نگسستی هنوز
خاک شهر پی خون تست از کوی یار	پی از کوی یار نگسستی هنوز
تن چو جان از دیده با دیدار ماند	دیده زان دیدار نگسستی هنوز

[illegible]

در سر کار هوا شد دین و عمر | هم نظر زان کار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت | با ازان بازار نگسستی هنوز
تاختی بر پشت همت سالها | تنگ آن رهوار نگسستی هنوز
رشتهٔ جانم زغم یک تار ماند | شکر کن کان تار نگسستی هنوز

۳

لاف یک رنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگسستی هنوز

نیز دچاه امل جز رسن عمر دراز | مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
قصه کوته نکند توشه اگر خاک دری | چرخ را گرد کند این سفر دور و دراز
درگه شیر خدا شان عرب جان عجم | که جدا گشته زگردون چو حقیقت ز مجاز
عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده ام | خسروا خصتی از گوشهٔ چشم انجاز
ای که در وصف جلالت شده آغاز انجام | ای که در کنه کمالت شده انجام آغاز

دعوی باد با دو لاف سکون و سرعت		نسبت برق با و نسبت سحر و اعجاز
کاکل افشانی و افروختن بال و دمش		بر سر کوه عقابی ست که دارد پرواز

۴

خاقنی چار طرف را بجهاند از خواب
گاه آرام چو در خواب به بیند تگ و تاز

عکس در آئینهٔ ما رخ پاک انداز		خیز و در دیدهٔ این می عیان خاک انداز
احتیاجی نبرم از پی دولت بها		سایهٔ بر سرم از طرهٔ پیچاک انداز
ساقی آن می چکنم کاورد م بیهوشی		تو به پیمانه بمن بادهٔ ادراک انداز
نیست شایان کمانی تو اگر نخچیرم		کرده قربان سر حلقهٔ فتراک انداز
این سخن دوش بمن پیر مغان میفرمود		آبرو ریزی اگر بر قدم پاک انداز

۵

خس شو از بند تعلق بطلب آزادی
آتشی آور د خاقانی بخاشاک انداز

[illegible]

دهان شیشه کشا صبح شد شراب بریز — مئی بساغر من همچو آفتاب بریز

هلال عید بود بر سپهر پا برکاب — بجام ساقی گلچهره می شتاب بریز

نقاب برفگن و آتشی بجام زن — ز دیدهٔ تر من همچو شمع آب بریز

دلم ز دست تو آباد گر نمیگردد — بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز

لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند — در و ز روی عرقناک خود گلاب بریز

گهی که پیش تو جرم مرا حساب کنند — تو رشحهٔ ز کرمهای بی حساب بریز

بهین بدیدهٔ انصاف نظم خاقانی — طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز

ردیف السین

ازین دهٔ زنگ گر ماری نه پندارم که دارد کس — ازین بی نور تر کاری نه پندارم که دارد کس

مرا زلفت گره گیرش گره بر دل زند عمداً — ازین تیره گره کاری نه پندارم که دارد کس

نمانماز رشتهٔ جانم بجز یک تار خون آلود — ازین باریکتر تاری نپندارم که دارد کس

دهم در بن پرندای دل دوگیتی را بیک مویش — ازین سان سوزبازاری نپندارم که دارد کس

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد گوششش — ازین به تحفه درباری نپندارم که دارد کس

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صدینی — ازین برتر سخن باری نپندارم که دارد کس

۲

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس — تا اوست اندر رود دل خرم نیافت کس

منسوخ شد حدیث جهان زاکه در جهان — هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای سگی باز گفته اند — دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس — کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم مرهم که هر که بود — در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس

در چار بالش عدل ای از بساط دو کون	کانجا دمم مرا مسلم نیافت کس
چون قفل دیره آلت بندست روز و شب	زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

۳
خاقانیا ز عالم وحدت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم از قم نیافت کس

مه نجویم مه مرا روی تو بس	گل نبویم گل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانهٔ عشق تو گشت	بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران می آرد ولیک	از پی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفگن کز صفا	پشت دست آئینه روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من	قاب قوسین دو ابروی تو بس
طالب ظل همای نیستم	سایهٔ دیوار در کوی تو بس

[illegible]

[illegible]

آسمان در خون خاقانی چراست
کین مهم را نامزد خوی تو بس

رهنما گشت مرا ناله و افغان جرس
بر نیایم وگر از عهدهٔ احسان جرس

ما درین بادیه این مشت غباریم ضعیف
سر و دستی نرسانیم بدامان جرس

چه درین بادیه مجنون کند آرام که نیست
خاطرش جمع ز فریاد پریشان جرس

نشود بسته دهن گر طپش دل واشد
اعتباری نبود بر لب خندان جرس

خاقان اخفا چه کنم حال دل محزونی
هیچ پنهان نشود در خم نمایان جرس

ای پرتو رخسار تو برق افگن فانوس
شمعی چکند پیش تو در مسکن فانوس

در بزم تو شب از پر پروانه واز شمع
نرگس شگفد این همه در گلشن فانوس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

افروزد اگر حسن تو در بزم چراغی	آتش فتد از شمع به پیراهن فانوس
با شمع که در بزم کند گرم کناری	خون ست ز پروانهٔ بر گردن فانوس
در محفل ما روشنی از حسن تو باشد	از شمع بلی جان بدمد در تن فانوس
عشاق نسوزند نهان تا که بود حسن	پروانه نگردد گهی پیرامن فانوس

قاآنی نبرد جان شبی از ناوک آهم
بر خود بکشد شمع اگر جوشن فانوس

ردیف الشین

۱.

کشد سر برتن نخچیر تیر از شوق پیکانش	بدل چون رنگ برگ گل ببید و زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من	غبارش بوی گل شد در رکاب گرد جولانش

گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد | بعارض تا فتاد از تاب بی گلهای خندانش

نشانش از کمی پرسی سراغش از کمی گیری | گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش

ببالد خرمی بر نو بهار او چه کم دارد | تبسم ارغوان زارش تماشا نرگستانش

میان انجمن ناگفتنی بسیار سے ماند | من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش

در آغوشش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی گنجد | هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش

اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار سے دانم | مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش

پریشان میشوی حال دل عاشق چه می پرسی | نمی داند اجل تعبیر یک خواب پریشانش

بنازم شان بیقدری من کن بی دست و پا بودم | که گر دید از شرف مند کف دست سلیمانش

ز نیرنگ هوا و از فریب آرزو خاقان
دلت خلوت خالی ساز از طاؤس سلطانش

[illegible]

دل معشوق و عاشق غنچه خار مغیلانش | چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش

دل آشفته در زنجیر موج سایه خارش | من لب تشنه بیگانه چشم غزالانش

لب هر ساغر در بزم مستی یا علی خوانش | دل هر قطره در بحر هستی سبحه گردانش

سحاب دست او بگشت در صبح ازل بینم | اگر دریای بخشیدن ابدی بود پایانش

نم هر قطره از آشوب طوفان بسته ایمانش | دل هر ذره در تسخیر عالم بسته پیمانش

نمیگردد تسلی ذره خاقانی بمن حاصل
بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

بر دل که غم تو داغ کردش | خون جگر آمد آب خوردش

چون کوشم باغمت که گردون | کوشیده نبود هم نبردش

در درد فراق تو دل تو | جان داد نکرد هیچ دردش

دور تو گذشت روز عمرم | نزدیک شد آفتاب زردش
در بابل اگر نهند شمعی | زینجا بکشم بباد سردش
وصل تو دو اسپه صورت باد | هیهات کجا رسد بگردش
خاصه که بشعر بی نظیر است | در جملهٔ آفتاب گردش

خاقانی را جهان سراید
دریاب که نیست یار مردش

کو نسیمی که مرا سوی گلستان کشدش | بگریبان من آویزد و دامان کشدش
در میان دو بلا دل چکند خاطر جمع | گه گهی کاکل و گه زلف پریشان کشدش
جان همی آیدم از سینه برون زود بیا | تا که چشم تو بسرپنجهٔ مژگان کشدش
جاذبهٔ خواب زلیخاست بیوسف معلوم | که بدولت کدهٔ مصر ز کنعان کشدش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کو بآن ترک کماندار که تیرم بزند / چند لختی ز دلم همره پیکان کشدش

تشنه می میرم افسوس که غمخواری نیست / تا مرا بر لب آن چاه زنخدان کشدش

چشم مخمور ترا می نه کند رفع خمار / تا نه پیمانهٔ از خون شهیدان کشدش

ما اسیر آن همه لب تشنهٔ آب تیغیم / کاش یکی وز هوس جانب زندان کشدش

صرصری اینقدر از گریهٔ خاقان بگذر
زود باشد که همه تیغ بطوفان کشدش

عقل ما سلطان جان می خواندش / فتنهٔ آخر زمان میخواندش

نسر طائر تا لب خندانش دید / طوطی شکر فشان میخواندش

تا ملاحت را بحسن آمیخت ست / هر که این می بیند آن میخواندش

تا لبش را لب نخوانی زینهار / زانکه روح القدس جان میخواندش

تا خیال چهره اش در چشم ماست	هرچه در کونست کان میخواندش
گوئیا از اختران چشم من	هرکه دیدست آسمان میخواندش

۶

در محبت جان را خاقانیا
در بر دل رائگان میخواندش

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش	صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش
بکنند رخ بناخن بگزند لب بدندان	همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ و شنگش
اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی	نتواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش
بگه صبوح زهره ز فلک همی سراید	ز صدای صوت زارش ز نوای زیر چنگش
چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو	گذرد ز سنگ خارا سر او دل خدنگش
لب اوست لعل و شکر من اگر نه شور بختم	شکر این چنین است من سخنان چنین شکرنگش

لب او دست آب حیوان دلم از طلب سکندر	خضر وگر شوم من اگر آری بچنگش

ردیف الصاد مهمله

صنم میگو و در میخانه میرقص	نوای می زن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی	تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
بر افشان دست بر ناموس و انگه	میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز	بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از نمکین شود بی ذوق زنهار	گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صیدی گشته بیهوش	چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو خاقانی رهن باغ و بلبل	ببانگ جغد در ویرانه می رقص

ردیف الضاد المعجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض / می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت / شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

شیبا و غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان / گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزه که زنهار دوست است / بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض

از بسکه قابلیت عشق تو داشتم / کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

منت بود ز میکده جذب نسیم می / در در گوش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام ز طاعت من کز هوای نفس / بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض بر فقیر / بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیز / ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

خاقانی اهل صومعه ساغر بده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

۱

ردیف الطای مطبقه

گر بگویم ز نظر دوست نهان ست غلط
ور بگویم که بهر دیده عیان ست غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست
ور بگویم که بسوی نگران ست غلط

می کشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا
ور بگویم که مرا دشمن جان ست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست
ور بگویم که از آن شست و کمان ست غلط

جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر
ور بگویم که همین محض گمان ست غلط

صدق اسرار درون عقل ببرهان سنجد
همه را زان غلط انکار وران ست غلط

خاقان از بیخبری خواند غلط انشاری
گوهرش گر بشناسی که چه کان ست غلط

۱

ردیف الظاء المعجمه

در پیش او میروم غافل چه خط — ظلم بر من می شود مائل چه خط

در گلستان سیر صحرا می کنم — بس ندامت میشود حائل چه خط

تهمت ستای خوش نگاهان تهمت ست — دل نمیدارند ز اهل دل چه خط

چون تن نباشد یار هم بستر به شب — خود بگوئی از مه کامل چه خط

بی سیه گیسوی زهره سحر فن — برده هاروت از چه بابل چه خط

می شده روشن بساغر چون چراغ — شمع در فانوس زین محفل چه خط

۲

یار غافل جان دهی خاقانیا — می کنی بر خویش این مشکل چه خط

[illegible]

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ | وگر تو زهر دهی تشنه را از آب چه حظ

اگر بسایهٔ حسن تو جویم از خورشید | ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است | هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جان شکسته را بگذار | ستم نوازشها از ده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت | اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

سبوی دردکشان محتسب شکست بلی | اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ

تلافی غم شب می کنم بخواب صبوح | اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب | اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

بگو که گوش بواعظ نمی کند خاقان
ندیم می کده را از آیت عذاب چه حظ

[illegible]

[illegible]

ردیف العین

۱

بازاین منم بصد دل خشنود در سماع　دیوانه وش ز نغمهٔ داؤد در سماع

رویم بردی دلبر قوال در سرود　دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش　افشاندم آستین می آلود در سماع

باز اینچه شور بست که خونابه ریز شد　چندین مرا ز زخم نمک سود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن پذیر عشق　آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

هنگام مردن ست طپیدم بخون بسی　دایم چو بی غمان نتوان بود در سماع

خاقانی یاد آمده بزم سرود باد
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

[illegible]

ردیف الغین المعجمه

ا

چنین که آمده منظور طلعت شاه چراغ — بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در سخن است — صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان است — از آن زمان که جهان مجلس است شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار چهرهٔ اوست — که برفروخت بدلها ز مهر نگاه چراغ

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست — بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ تا شد منظور شه بدست ادب — فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

براه معرفت حق خود است هادی خویش — چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است — ورای خاقنی زین انجمن بخواه چراغ

[illegible]

[illegible]

ردیف الفاء

بار بمیدان ما فوج بلا بسته صف | پای فلک در میان رسم امان برطرف
خرقه شکافان شوق بی دف و نی در سماع | جبهه فشانان شید تابع قانون و دف
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا | وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت | میوه کاین چار باغ گوهر این نه صدف
گفتیم ای خودفروش خود چه متاعی بگو | گر بخری شب چراغ ورنه فروشی خزف
بشنو و بو کن اگر مستی و مغزیت هست | رمز منه لو کشفت لخلعه من عرف

ره روی خاقانیا دوری منزل مبین
رو که مدد می کند همت شاه نجف

[illegible]

ردیف القاف

[illegible] لب عشق | آبی [illegible] مشرب عشق

[illegible] | [illegible] ادب عشق

[illegible] عشق [illegible] ازل | [illegible] تب عشق

[illegible] مراد است | در آفتاب [illegible] شب عشق

[illegible] کعبه [illegible] مقابل | [illegible] مذهب عشق

قاآنی [illegible] چشم [illegible] گم شد

زان [illegible] تو گوئی این بود مطلب عشق

[illegible]

ردیف الکاف عربی

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک	عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دیدیم لعبتۀ رفت باز آمدن مبادش	ناموس هم عنان تافت بر دو رهان مبارک
اینک بیا ببالین افسانه گو در آید	ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین زند شبی خون	بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته بادا دوزخ فروزی عشق	طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم	تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درون شگفت	این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

خاقانی ز آتش دل بیهوشی و خروشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

[illegible]

۱

ردیف الکاف فارسی

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین رنگ　　خضر و من سرگشته جنونست درین رنگ

از دل به طواف سر کوی تو رسیدیم　　نقش پی ما داغ درونست درین رنگ

آن راکه خبر از ره مقصود نباشد　　از جادهٔ عقل تو برونست درین رنگ

آن تشنهٔ آوازه که خوانند سزایش　　این قافله را راه نمونست درین رنگ

نقش پی مجنون نه کند راه نمائی　　دیوانگی هرکه فزونست درین رنگ

رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور　　دیدیم همین جلوه شگونست درین رنگ

در هر قدم شوق بصحرای دگر برد
خاقانیا هرگز نه شگونست درین رنگ

ردیف اللام

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل — تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن به سلسبیل نیالاید آنکه او — در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

جمعیتی نیافت پریشانی دلم — تا روی غم فشرده ندیدم بروی دل

ای کفر و دین حلال کنیدم که میبرم — آهنگ زد در کعبه سلامی بکوی دل

گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن — تا آفتاب عقل کند جستجوی دل

جان نزار چه غم که برآورده به عشق — دل را بعادت غم و غم را بخوی دل

اندراختیم مرهم و الماس ریختیم — آن بر ممنار راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از و بدار — ترسم غمی عنان تو گیرد بجوی دل

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد — بردا شتیم دست غم از آبروی دل

۲ خاقانی یکدو جرعه چون بیخودی نمود — هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردیکه بافسانه وافسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت — آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بسکه دل سوخته ام تشنه صلح ست — هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

دیگر بکشم دست ز بوالهوسان میل — گر آرزوی ملک فریدون رود از دل

۳ خاقانی ره مجنون مردان در ره درویست — اگر بیهوده گر دیدن هامون رود از دل

روز نوروزست یار و روز وصال | دارد این مه سربسرت در هلال
از شفای نور چشم سلطنت | یافت دلها صحت از رنج و ملال
کرده تا شمع این خطا آتش ز سنگ | سر نمی آرد برون از انفعال
شد ازان رو دو دو زخی آتش که کرد | سرکشی زین دودمان بی زوال

۴

بی گنه خاقانی و زنجیر موج
خون او بس زین گنه باشد حلال

باد این حشمت مبارک ذو الجلال | غم بزیر دست باشد پایمال
بی نوایان زر بدامن می برند | ده چه جشنست اینکه باد الانزال
ریزش دست گهر را کرده است | خوار چون باران بعین برشگال
بسکه زین جشنند محتاجان غنی | در بدر گردد کرم بهر سوال

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

سرفراز ند از سر و پایش که خلق | بی سر و پای برد زین بس محال
خانها از نقد مالامال شد | ریخت از بس مال بر بالای مال

خاقنی بس این دعا می کند
با بقا عمر ترا باد اتصال

ردیف المیم

تا حضرت عشق را ندیمیم | در کوی قلندری مقیمیم
هر میکده را فدای گانیم | هر دردپرست را ادیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم | جوشنده نه از پی جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم | وا زاد ز جنت و نعیمیم

گر عالم محدث است گو باش | ما بار سر عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال | از یوسف خویش با نسیمیم
آن آتش را که عشق از و خاست | گاه ابراهیم وگه کلیمیم
لبس روشن سینه ایم اگرچه | در دیدهٔ تو سیه گلیمیم
اصل گهر خلیفه داریم | عالی نسبیم گر یتیمیم

تنگه از برای یکدم ۲ | این شست که افضلی بیک دم
در چار سوے امید و بیمیم | خاقانی دار در خرابات

الصبوح ای دل که با بزم قلندر ساختیم | چون مغان از قبلهٔ می قبله بر ساختیم
شاهد آن آتشین لب آب دندان آمدند | کاب کار و کار آبی را بهم در ساختیم
خواجه جان کو مسلسل باش چون راهب که ما | میر داد مجلس از زنار و ساغر ساختیم

[illegible]

[illegible]

۴۵

[illegible]

ترکه موسی و دریا از
ابراهیم و دریای عیسی
علیه السلام مراد از فلک
چهارم که در آنجا [illegible]
[illegible]
مولوی سید محمد
صادق علی رحمة
الله تعالی

کشتی زر دشت ساقی تا بجان لنگر زدیم | کفتی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم
کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی ولیک | هفته هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم
آخر زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب | عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک | حلها کز اشک داودی مزور ساختیم
غصهٔ عالم نمی شاید فرو بردن به دل | زان همی با عالمی ناکس برادر ساختیم

۴۳

خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه‌ئی
هم ببوی جرعه‌ئی خاکش معنبر ساختیم

ببوی عشق تو جان در میان براه نهم | کلاه بنهم و بر سر کلاه نهم
کرم ببختگی عاشقان فرود آرے | خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
کرم ز تیغ جفای تو ذره ذره کنند | نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم

بباغ وصل تو گر شرط من بریده سرود　　هزار طوطی دعوض یک گناه نهم

بآسمان شکن آه من آشیان درست　　مراد آه تو سوئے در کنار آه نهم

اگر بخدمت دست تو در رسد لب من　　ز دست بوس تو یا رب چه دستگاه نهم

بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند　　منم که سر بخط آن خط سیاه نهم

۴

گدای کوی تو خاقانی ست فرمان ده
که این گدای ترا داغ بادشاه نهم

ای قوم الغیاث که کار اوفتاده ام　　یاری دهید کز دل یار اوفتاده ام

از رهروان حضرت او باز مانده ام　　از کاروان فتاده ز کار اوفتاده ام

در صدر دیده که چه اقبال دیده ام　　بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ام

از این دو اسپه قافله صبر در گذشت　　من در میان راه و غبار اوفتاده ام

مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله

اندر بلا همی کند م آزمون یکی — در آتش از برای عیار او فتاده ام

ای کاش بار جام ز رفتی ز دوش من — اکنون که پای بردم بار او فتاده ام

۵ خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ
آخر چه او فتاده که خوار او فتاده ام

یک نظر دوش ز شکنج زلف او در دیده ام — زیر تار هر شکنجی یک جهان در دیده ام

دوش از آن بود اکه جانم ز انمیان گوئی کجاست — مرغ ماهی آرمیده من نیارامیده ام

بی میانجی زمان و رحمت گوش آن زمان — لا بها بنموده و لبیکها نشنیده ام

گوهر کز چشم زاد آفتاب روی تو — هم ز دست اشک در پای غمت پاشیده ام

از نحیفی همچو تاری رشته در عقد او — لاجرم هم بستر او یم در و پوشیده ام

گرچه آن خوش لب جهان خرمی را بر فروخت — من به دندان خنده او را بجان بخریده ام

۶ او مرا بی رحمت من دوست دارم لاجرم
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

وا بشد دست دوست را بچه جویم | نطق فرو بست حال خود بچه گویم
نیست کس غمگسار خویش بکه باشم | هست غم بی کنار لو چه پویم
چون بد را اختیار نیست مرا بار | گرد سرا پردهٔ مراد چه پویم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشم | رنگ عنا را چو آئینه همه رویم
از در من عافیت چگونه در آید | چون نشود پای محنت از سر کویم
بسکه شدم کوفته در آتش اندوه | گوئی مردم نه ام که آهن و رویم
تیره شده آبم ز بس در رنگ درین خاک | کاش که اجل سنگ برزدی بسبویم
بخت ز من دست شست شاید اگر من | نقش امید از رخ نیاز بشویم

چون دل خود را بغم سپارم ازین رای
دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

[illegible]

زنگ دل ز آب روی شستیم | در زر دو رخ و سبوی شستیم
دل را بکنار جوی بردیم | از بار کنار جوی شستیم
از شهر شما دو اسپه راندیم | از خون جگر چهار سوی شستیم
جان را بوداع آفرینش | از عالم تنگ خوی شستیم
سجاده بهشت باغ بردیم | در راه بچار جوی شستیم
مه قند ز شب مه قند زر روز | چون دست ز مهر و موی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاک آب | از باد خسان بسوی شستیم
گفتی ز جهان بسته دست | در گوش جهان بگوی شستیم
ارزن صفتی باب مروی | حیض همه رنگ و بوی شستیم
زان نفس که آبروی جستی | ما دست بآبروی شستیم

[illegible]

۸	خاقانی دار تحفهٔ عمر از ابجد گفت و گوی شستیم	

این خود چه صورتست که من پای بست اویم	وین خود چه آفتست که من زیر دست اویم
وز لعل رابر غم دل من شکسته داد	من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم
هر نیم شب ز کوی خرابات بر دراو	نعره زنان بر آیم یعنی که مست اویم
یک شب وصال داد مرا قاصد خیالش	با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم
ما ناکه صبح صادق غماز بود گرنه	این فتنه از که خاست که من نیم پست اویم
آواره شد بشهری و اگاه شد به شاهی	کو عشق دان من شد من بت پرست اویم

۹ خاقانی دگر شوم و جان برفشانم	تا چون که نیست گشتم داند که هست اویم

گفتم آه آتشین بس کن که من خاک توام | نه مسلسل هیچ آیم ما هوسناک توام
مهره افعی است آن لب زهر افعی نوش چیست | ای گریزان آستانه من نه تریاک توام
گفت هجر تلخ دانگه خوشدلی این بی من است | من باغ انجا بیا زخوی ناپاک توام
بسکه سر بسته چو غنچه درد سر آرم چو بید | چون بنفشه نشکنم کز سر چالاک توام
خاک شو رفتی بری کاب هوا بگزایدت | بر نخود از خود که آخر از روز هوا خاک توام

۱۰

قفل مهر از سینه چون بر نخستی خاقانیا
بر کلید گنج خانه خاطر پاک توام

نام تو چون بر زبان می آیدم | آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاکبوس کوی تست | هر دم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آسمانم پیش تو | فرق سر بر آسمان می آیدم

[illegible]

با همانم خوانده درکام دل	هر نواله استخوان می آیدم
دار پان دین وامگاه غم مرا	کار ردی استان می آیدم
ما به عشق نیست چون او حاصل ست	شاید از عمری زبان می آیدم

۱۱ در صفت عشاق خاقانی منم
کاسپ معنی زیر ران سے آیدم

از لفت دل آتشین دهانم	زان نام تو بر زبان برانم
ترسم که چو صبر از غم تو	نام تو بسوز داند زبانم
فریاد که ز آتش دل من	فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم	در کشتی غم فتاده جانم
مشتی خاکم سبک تر از باد	هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آه	با خود ببرد سوی آسمانم

چون بسبب ما حاصل بودن [illegible]

[illegible]

سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible]

سید محمد صادق علی [illegible] لکھنوی رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ

چون ریم آهن ز بند آهن   با لودهٔ سوخته روانم

لب تشنه ترم ز سگ گزیده   کز دست کس آب چون ستانم

در کوی کسی آب چون توان خورد   کآتش ندهند رایگانم

دور از تو ز بی تنی که هستم   چون وصل تو هست بی نشانم

مجهول کسی نیم شناسد   من شاعر صاحب قرانم

۱۲   از من اثری نماند مانا   خاقانی دیگرم ندانم

کفرست راز عشق پنهان چرا ندارم   دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم

سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم   رمزی ز راز مهرت در جان چرا ندارم

آتش بخاک پنهان دارد صبح خیزان   من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم

عیدست اینکه بر جان کشتن حواله کردی	چون کشتنی ست جانم قربان چرا ندارم
نی کم سعادت ست این کاندر غم تو در دل	چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم
تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان	چون بیخودی کارم سامان چرا ندارم
مهتاب را بویران رسم ست نور دادن	پس من سراچه جان ویران چرا ندارم
ریحان هر سفالی پیداست آن من کو	من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم

۱۳

خاقانیم والله سیمرغ هست گه نیست
من هست و نیست گیتی یکسان چرا ندارم

نازی ست ترا در سر کمتر نکنی دانم	دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
چه شود سراندازی بر خاک سر کویت	گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی	عمری شده زین وعده کمتر نکنی دانم

[illegible]

بوسیم که خطا کردی زان کرده پشیمانم
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت
خود دست بخون من هم تر نکنی دانم

گه گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی
جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن
اما هوس وصلش در سر نکنی دانم

۱۴۳

بمیدان وفا بارم چنان آمد که من خواهم
ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم

ز دفتر فال امیدم چنان آمد که می جستم
ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم

مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع
بنامیزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم

چه نقش ست اینکه طالع بسته با جامهٔ عمرم
طراز کار ازو دارم چنان آمد که من خواهم

[illegible]

چه دام است اینکه بخت افگند کان آهوی صید افگن / بیکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم

سرا پر کعبتین دل ششش نقش آمد از وصلش / زهی نقش کز این بازم چنان آمد که من خواهم

دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان / کاآن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم

بیا ای آن مژده در ابروی چشم وصالش را / کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من خواهم

چه عذر آرم که بکشایم زبان بسته چون بلبل / کزآن گلبرگ مینوام چنان آمد که من خواهم

از آن روی جهان آرا که چون عیسی است جان پرور / دوای جان بیمارم چنان آمد که من خواهم

۱۵

صبوحی ساز خاقانی و کارم آب کن یعنی / که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

از هستی خود کی یاد دارم / جز سایه نماند یادگارم

در سایه ز من بریده گردد	غم نیست عجب که روزگارم
چون سایه ز من برید سایه	چون سایه ز من امیدگارم
از همنفسان مرا چراغی ست	زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس نمی زد	در کام نفس زدن دارم
چون هم نفسی کنم تمنا	بر آینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم	زان هم نتوان که دم برآرم

۱۶

خاقانی و دارو دام ایام
از کیسهٔ عمر مے گذارم

مرا گفتی چه سرداری سر سودای تو دارم	من آنکه جان او دارم که جا نزا جای و دارم
اگر تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم	بخاکپای او کامید خاک پای و دارم

[illegible]

[illegible]

گر او از لطف نام خود مرا مقبول خود داند — نینم بیشم که چون خاصان قبول رای و دارم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو گم شو — دل اینجا از سگان کیست تا پروای و دارم
بن هر موی را گر باز پرسم تا چه سر دارد — ندا آید که سر دارم باین سودای و دارم
بجان او که زو جانرا بدر دادست خرسندی — که جان وای خویش از در جان افزای و دارم
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رو زانم — که در گردن کمند زلف در دستای و دارم
اگر صد جان خاقانی ببالایش برافشانم — خجل باشم که این خلعت ز بر بالای و دارم

۱۷

چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم — چون کار بجان آری جان دگرت خوانم
ز هر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم — خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم
اشک دل من هر دم سرخ است کبود از تو — خوش رنگی زین پس تو عیبی هنرت خوانم

[illegible]

چون درد تو ام گیرد دامان غمت گیرم	آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بیحاصل بستم لب و بس کردم	هم کم نشوی دانم گر بیشترت خوانم
گفتی که چو وقت آید کارت بر ازین سازم	این عشوه مده کانگه افسونگرت خوانم

۱۸

از محنت خاقانی بس بیخبری و یحک
دانم نه شوی درخط گر بیخبرت خواهم

گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم	ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمائی	بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم	در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
آری بکف از خنجر چون چشم من از گوهر	من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی تا در کمرت دوزم	دردانه دلی خواهی هم بر گهرت افشانم

طاوس خود آرائی در زیور و زیبائی — گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
با من بسلام خشک ای دوست زبان تر کن — تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه — تا سر بکله داری من بر سرت افشانم
ای پیکر روحانی بنمای بخاقانی — تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم

۱۹

با پیشکش تو جان فرستیم — گر دست رسد جهان فرستیم
جانم چه سگ و جهان چه خاکست — تا بر در تو این و آن فرستیم
بل وام لبت نداده باشم — آنگه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه دارد — پنداره هزار کان فرستیم
دندان مزد سگان کویت — بپذیری اگر روان فرستیم

شرح [illegible] ... مولانا سید محمد صادق علی ... [illegible]

[illegible]

این لاشه تنی کشیده در جل — بر آخور پاسبان فرستیم

پس عذر در آخر تو خواهم — در ابلق آسمان فرستیم

قصه بتو هر نفس نویسم — قاصد بتو هر زبان فرستیم

دیده همه زان تست بگذر — تا مرغ بآشیان فرستیم

۲۰ خاقانی راهزار گنج ست — یک یک بتو رایگان فرستیم

دیده در کار لب و خالش کنم — پیشکش هم جان و هم مالش کنم

کعبهٔ جان او و عیدی دل هم اوست — جان و دل قربان همه سالش کنم

چون مرا از راه کعبه است این جواب — پس طواف لشکر امسالش کنم

ماه من اشتر سوار آید چو ماه — دیده سقا سینه حمالش کنم

ناقه را چون ماه بر کوهان برد	نام چرخ مشتری فالش کنم
ناقه گر پای بر بالین نهد	بوسه گر هم پای بر بالش کنم
گر مهار از رشتهٔ جان سازمش	هم زره رخسار خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه	بس مفرح کز لب و خالش کنم

۲۱ کمترین هندوی او خاقانی است
گر پذیرد نام مثقالش کنم

دل به سودای بتان در بسته‌ام	بت پرستی را میان در بسته‌ام
دل بها دادم و شادم از آنکه	سنگ بشاخ گلستان در بسته‌ام
پخته داغهای عشقم لاجرم	دم ز خامان جهان در بسته‌ام
گوش بنهادم به آواز صبوح	وز دم سبوح خوان در بسته‌ام

[illegible]

باز تسبیح آشکارا افگنده‌ام	باز زنار نهان دربسته‌ام
گردن امید خود را تا قه وار	بس جرسها کز کمان دربسته‌ام

۲۲
مهره خاقانی

لاشهٔ عمر از هوس خوش می‌رود
مهرهٔ رنگینش ازان دربسته‌ام

بصفت عاشق جمال توایم	بخبر فتنهٔ خیال توایم
جام پندار سوخته جگران	در هوس پختن خیال توایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم	ما کجا محرم جمال توایم
غرقهٔ عشق تشنهٔ وصلیم	آرزومند زلف و خال توایم
رو مکن خشک جان ما بپذیر	که بر آورد خشک سال توایم
جای تو در دل شکستهٔ ماست	گر تو ریحان و ما سفال توایم

ازلی خدمتت پدید آییم	که تو عیدی و ما هلال توایم
بس ملامت که در دسر بدهیم	زانکه ترسنده از ملال توایم
همه تن چشم سوی تو نگران	الکعبتین وار دست مال توایم

۲۳

گفت خاقانی ارچه هیچ کسیم
خار از گلبن کمال توایم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم	آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
ماه منی و عید من و من مه عیدی	زان روی ندیدم که بر روی تو ندیدم
چون روی تو دیدم نفس صبح زغیرت	در آینهٔ صبح بوی تو ندیدم
تن غرقهٔ خون رفتم و دل تشنهٔ امید	کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سنگ جان شدم از بس ستم عالم سنگدل	روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم

[illegible]

با درد فراق تو بجان میرسیم الحق — درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم
بر بستم تسبیح در صومعه در نگذشتم — کانجا چو خودی در تگ و پوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از سخت دویدن — هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

۲۴ خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی — مستی به از و بیهده گوی تو ندیدم

ای جفت دل من از تو فردم — وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی — من از دل و جان خویش فردم
ق
رنجی که من از پی تو دیدم — دردی که من از پی تو خوردم
بر کوه بیازمای یک بار — تا چه بشناسی که من چه کردم
من شاخ وفای مردمی را — کی چون تو شکسته بیخ کردم

دادی دل و جان بهم بشفقت	در ششدره او فتاد نردم
ای سرو سهی که در فراقت	چون زرین نال زار و زردم
بیجاده اشارت در تو	رخساره چو کهربای زردم
با لشکر هجر تو همه سال	زامید وصال در نوردم
با آتش و آب دیده و دل	گرد در تو چو باد گردم
بر رهگذر بلاست وصلت	در رهگذر بلا نبردم
عشق تو بجان خویش دادم	تا عمر بسر شود بدردم

۲۵ خاقانی بیازمود در عشق | بسیار خیال گرم و سردم

[illegible]

خوش خوش از عشق تو جانی میکنیم		و ز گهر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی می زنم		از در صبر آستانی میکنم
هرچه غیری از تو لافت میزند		از سر غیرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشان هجر تیر		صد خدنگ از هر نشانی میکنم
تا سنان انداز شد مژگان او		هردم از سینه سنانی میکنم
مار ضحاک است زلف وکژ غمش	ق	قصر شادی هر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او		مغز از هر استخوانی میکنم

۲۶	بر نگین جان خاقانی مقیم مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم | پایم بسر گنج ست از مار نیندیشم
صبرم بعیاری او هیچ ست دو جو کمتر | من نیم جو از سیم کز نار نیندیشم
جوجو شدم از عشقش او جو بجوی داند | او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم
گر زان رخ گندم گون اندک نظری یابم | زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم
خاک که دلم خون شد در خون من اندیشد | اندیشم از آزارش آزار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش | تشریف سر دندان هر بار نیندیشم
در جان بن دندان در عرض لبش آرم | هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
گر کار من از عشقش با شحنه در افتد | از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم

۲۶ گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی | بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

دل را بغم تو باز بستم — جان را کمر نیاز بستم

تن گو سگ تست هم بکویت — بر شاخ گلشن نیاز بستم

از دل بدلت رسول کردم — در دیده زبان راز بستم

دیدیم رخت که قبلهٔ ماست — زان سو که توئی نماز بستم

خونین تتق از پی خیالت — در چشم خیال باز بستم

بر بوی خیال زود سیرت — خواب شب دیر باز بستم

جان از پی گرد موکب تو — بر شرزه ترکتاز بستم

مرغی که کبوتر هوائیست — برگوشهٔ دام باز بستم

جوری که ز غمزهٔ تو دیدم — بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی وار لاشهٔ غم

بر آخور خاص باز بستم

یارب از عشق چه سرگشته و بی‌خویشتنم — دست گیرید مرا تا دست بزلفش بزنم

گر بمیدان رود آن بت نگذارید دمی — بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم

نگذارم که جهانی بجمالش نگرند — شوم از خون جگر پردهٔ پیشش به تنم

یا مرا بر در میخانهٔ آن ماه برید — کین خمار من از آنجا هم از آنجا شکنم

صورت من همه او شد صفت من همه او — لاجرم گفتن من نشنود اندر سخنم

نیز هم هیچ دری نام نگویند آن کیست — چه بگویند مرا باید گفتن که منم

نیم جان دارم و جان سایه ندارد بر من — من بجان می‌زیم و سایهٔ جان ست تنم

از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانکه — سالها هست که در آرزوی خویشتنم

گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

[illegible]

نزل عشقت جان شیرین آورم | هدیهٔ الفت دل و دینا آورم

چون شراب تلخ شیرین در کشی | پیشکش صد جان شیرین آورم

پیش عناب لبت عناب وار | روی خون آلوده بر چین آورم

پیش بالای تو هم بالای تو | گوهر از چشم جهان بین آورم

واپسین یار منی در عشق تو | روز برنای به پیشین آورم

چون بیاد رت کعبتین گرم بکف | کعبتین از نقش پروین آورم

نیم روز خاکی چه بوسم پای تو | بر سر از تاج تو تمکین آورم

عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند | من بتو جان دادن آیین آورم

۲۶ عار چون داری ز خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم

[illegible]

همه شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم — همچو پیچان سایه پیچان به پیچان آمدم

کوی او جانرا شبستان بود رحمت بر نیافت — سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم

چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست — داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم — بی من از من نعره بر سر زد پشیمان آمدم

سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا — خلعتی نو دوخت کز او دوش آن آمدم

دوش جامی میکشید و جرعه بر من فشاند — خاک او بودم سرای جرعه باران آمدم

از حسودانش نیندیشم که دام فضل او — پاک نوغا که برم از خوان سلطان آمدم

با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن — من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

۳۱	شامگه زین سر به عاشق کاستان دوستی شدم صبحدم زان سر به خاقانی که خاقان آمدم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم | در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون بدست ماندم | از تشنه رکوگذر نیندیشم
پروانهٔ عشقم او فتان خیزان | کز آتش تیز تر نیندیشم
یک بوسه ز پایت آرزو دارم | ق | جان از که بیشتر نیندیشم
این آرزو دهم ببخش و جان بستان | تا آرزوی دگر نیندیشم
با دل گفتم که چرک جان دادی | ق | دل گفت کزین قدر نیندیشم
گفتا که دلم ز جان نیندیشی | گفتا که حق است گر نیندیشم

۳۲
خاقانی دار بر سر کوییت
سر بنهم و هیچ بر نیندیشم

[illegible]

وقت آن است کزین ورطهٔ فنا درگذریم / کاروان رفته و ما بر سر راهی خطریم

زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم / سفر دور و دراز است ولی بیخبریم

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند / وه چه ما غافل و مستیم چه کوته نظریم

دمبدم میگذرند از نظر ما یاران / اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین / ما بتدبیر سرا ساختن و بام و دریم

گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم / لیک جز زیر زمین گور ز دنیا نبریم

خانهٔ اصلی ما گوشهٔ خوابستان است / خرم آنروز که این رخت بدان خانه بریم

پادشاها تو کریمی و رحیمی و غفور / دست ما گیر که درماندهٔ بی بال و پریم

۳۳ یارب از لطف و کرم عافیت خاقانی / خیر گردان تو که ما در طلب خواب و خوریم

[illegible]

ما دل بدست مهر توزان باز داده ایم — کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده ایم

ما رطلهای درد توزان درکشیده ایم — کز رمزهای عشق تو سری گشاده ایم

گفتی که دل بداده و فارغ نشسته اید — اینک برای دادن جان ایستاده ایم

ما آستین ناز تو از دست کی دهیم — چون دامن نیاز بدست تو داده ایم

تا همقدم شدیم سگ پاسبانت را — از فرق فرقدان قدم برنهاده ایم

کس را چه دست بر ما گر عاشق تو ایم — مولای کس نه ایم نه آزاده زاده ایم

۴۳ ماهم پیاده بهدم خاقانیم و بس — کو راه باده خانه که جویای باده ایم

تا سر پی زلف او افگنده همی دارم — چون شمع گهی گریه گه خنده همی دارم

گه لوح وصالش را سر بسته همی خوانم — گه پاس خیالش را شب زنده همی دارم

[illegible]

سلطان جمال ست او من بر در ایوانش — تن خاک همی سازم جان بنده همی دارم

تا کرد مرا بسته با دام دو چشم او — چون پسته دل از حسرت آگنده همی دارم

جان تحفهٔ او کردم گر نیست سزای او — زین روی سر از خجلت افگنده همی دارم

بر حال گذشته ما هرگز نکنی حسرت — امید بالطافش آینده همی دارم

از مصحف عشق او فال دل خاقانی — گر خود بهلاک آید فرخنده همی دارم

۳۵

ترا در دوستی رای نمی بینم نمی بینم — مرا اندر دلت جائی نمی بینم نمی بینم

تمنا می کنم هر شب که چون یابم وصال تو — ازین خوشتر تمنائی نمی بینم نمی بینم

بهر مجلس که بنشستم توئی در چشم من ایرا — که چو تو مجلس آرائی نمی بینم نمی بینم

زهر اشکی که از حسرت فرو بارم بهر باری — کنارم کم ز دریائی نمی بینم نمی بینم

اگرچه زیر و بالای ترا من دوست میدارم — که چون تو سرو بالائی نمی بینم نمی بینم

[illegible]

نتالیدم ز تو هرگز ولی این بار می نالم | گر رحمت را محابای نمی بینم نمی بینم

۳۶ چگونه نغمهٔ خاقانی نسازم عندلیبا
چو او گل گلشن آرای نمی بینم نمی بینم

زباغت بجز بوی و رنگی نه بینم | خود آن بوی را هم در رنگی نه بینم
زهی وهم هم عشق تو باد و آتش | که خود در شما آب و سنگی نه بینم
چه دریاست عشقت که هر چند در وی | صدف جویم الا نهنگی نه بینم
همه خلق در بند لبس بینم آخر | بهست یک آزاد و رنگی نه بینم

۳۷ چو خاقانی از بهر صید دل خود
به از تیر مژگان خدنگی نه بینم

[illegible]

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم | وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قمارے نباختم | کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شمانده‌ام دانم که تا منم | کار زمانه را سر و پای نیافتم
سایه است هم نشین و ناله است همدمم | ق | بیرون ازین دو لطف نمای نیافتم
ای سایه نور چشمی وی ناله انس دل | کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام | کس را بگاه عهد وفای نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد | کاندر درون عالم جای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار | کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم
ما نا که مردمی بعدم باز رفت از آنکه | نگذشت یک زمان که جفای نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه است | جستم بچند سال گیاهی نیافتم

[illegible]

[illegible]

زان طبنهاکه دیگ سلامت همی پزد	خوش خوارتر ز چرخ ابائی نیافتم
بر زخمهاکه بازوی ایام مے زند	سازنده تر ز صبر دوامی نیافتم

۳۸ خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائے نیافتم

ز باغ عافیت بوی ندارم	کز دل گم گشت دلجوی ندارم
برانم بازوی خون از رگ چشم	که با غم زور بازوی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن	کز آب عافیت جوی ندارم
بنازم مجلسی کز سایهٔ خویش	هم آنجا مجلس آشوبی ندارم
چه پویم بر پی مردان عالم	کز آن سر رجا گوی ندارم
بهر موی مراد خواست از کیست	کز اینجا محرم موی ندارم
بنالم کار زو بخشی نه بینم	بگریم کاشنا روی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی‌نصیبم
ز سکبای هر ابروی ندارم
در این عالم که آب روی من رفت
بدان عالم شدن روی ندارم
من آن زن زن فعلم از روی خجالت
که بکری دارم و شوی ندارم
نه خاقانی من است و من نه اویم
که تاب درد چون اوی ندارم

۳۹

کو صبح که بار شب کشیدم
در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه
از موکب غم شغب کشیدم
جانم هم نکشد بحیله تا روز
من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم
تا صبح بدین سبب کشیدم
آرم ز خمار چشم میگون
بی آنکه می طرب کشیدم

صبح بگلاب ژاله بنشان — این درد سری که شب کشیدم
برچرخ کمان کشیدم از دل — در آتش دل لب کشیدم
تیرم همه بر نشان نشد راست — هر چند کمان بچپ کشیدم
پر آبله شد دلم ز بس تف — کز سینه بسوی لب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل — اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی دار خط ناخواست
بر عالم بو العجب کشیدم

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم — با همه کسان را بعهد از همه محرم تریم
گر بامیدی که هست دولتیان خرمند — ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بگوئی مرا در راه مسلم روی — ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شرب تست چونکه فراهم شویم / دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم / روی ترش خوش کنیم بر گل تر کم تریم
گر تو چو بلغم بزهد لاف کرامت زنی / ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال / ور خوی خجلت ز عمر از مژه پر نم تریم
اگرچه همین عمر رفت وز پی پیشین رسید / راست چو صبح پسین از همه خرم تریم

۱۴ گفتی خاقانیا از غم تو بی غمیم
گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بی غم تریم

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم / جان نوربان دهیم کز نادیده دیده ایم
بی جوش خون چو موکب سالار گذشته ایم / بی چتر زر چو آتش لشکر دریده ایم
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل / بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم

گلگون ما که آبخور از اصل دیده بود / بر آب وصفیر زکیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور بشبخون گزیده ایم

ایدل صلای قرصهٔ زنگین آفتاب / کز ره بلای آخر زنگین بریده ایم

ای بیز بان میکده ایثار کن بما / بیغوله که از پی غولان رسیده ایم

۴۲ خاقانی الغیاث که بس ناشتا بیم / زان می بده که وی الصبوحی چشیده ایم

در نیم شب چو صبح پسین بر رسیده ایم / در ملک نیم روز به پیشین رسیده ایم

بیم است ازانکه صبح قیامت کنون دمد / ما صور زاه صبحدمی در دمیده ایم

ما ناوکی و دعوت ما بیز ناوکی / تیری کز و علامت سلطان مبیده ایم

از صبح و شام هم بز زشام و سیم صبح / سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

بر خاک کوی ریخته ایم آبروی از آنکه	تر شده ایم از آب کجا سگ گزیده ایم
آزاد رسته از دو ره در بند حادثات	رستی چو زان بباغ زخار آرمیده ایم
چون چار هفته مه که بخورشید در خرد	یک هفته زیر سایهٔ خاصان خریده ایم
دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه	خاقانی بر فلک که چو خورشید دیده ام

دیده را د طلبش بی خورد خوابی بخشم	اشک دریا شده را رنگ گلابی بخشم
گرده چشم ترم سلطنت دریا ئے	مردمان را چه قدر جامهٔ آبی بخشم
ترک خونخوار اگر بر سر یغما آید	در کف او سند خانه خرابی بخشم
گر کند بخت دلم را نمک بریان خوب	نقد جان نیز بانعام کبابی بخشم
زاهد از مرتبه ساغر می آگه نیست	این متاعی بکسی رند و شرابی بخشم
دولت هر دو جهان آید اگر در دستم	نکنم دیر براه تو شتابی بخشم

۳۴۴	ریخت ابر قلم مایهٔ نیسان خاقان این گهر به که بر ایوان سحاب بخشم

چقدر ره توبه کردن ز مغان حجابدارم	بکدام رو بگویم که هوس شرابدارم
بخیال طرهٔ تو دل جمع شد پریشان	تو از آن خبر نداری که چه پیچ و تابدارم
ز سیاه غمزهٔ تو به کجا کجا بنالم	که من از تطاول تو دلکی خرابدارم
بتصور تو باشد شب و روز بسته چشم	تو مبر ازین خیالی که بدیده خوابدارم

۳۴۵	در و بام را فروریخت غمزهٔ تر تو خاقان گله بر زبان که دارم من ازین سحابدارم

از سلامت نشان نمی یابم	وز ملامت امان نمی یابم
نیست شب کز رخ و ز شرنگ بهم	صد بهار از خزان نمی یابم
دل گم گشته را بهیچ جویم	سالها شد نشان نمی یابم

[illegible]

[illegible]

بخت اگر آسمانی است چرا — من دران پاستان نمی یابم

خوارش افگند می بخاک چه سود — راه بر آسمان نمی یابم

ق هنر و بخت را همی جویم — هر دو در یک مکان نمی یابم

خود بگرداب و آتش اند این دو — که بهم صلح شان نمی یابم

چون نترسم که در نشیمن دیر — هیچ تعویذ جان نمی یابم

یک جهان آدمی نمی بینم — مردمی در میان نمی یابم

دشمنان دست کین برآوردند — دوستی مهربان نمی یابم

همه فرعون گرگ پیشه شدند — یاری از دوستان نمی یابم

۴۶ زان نمط کار روی خاقانی ست — جای جز بر کران نمی یابم

[illegible]

طاقتی کو که بسر منزل جانان برسم ناتوان مورم و خود کو بسلیمان برسم
خضر لب تشنه درین بادیه سرگردان داشت راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم
عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار من بدولت اگر از سیلی اخوان برسم
بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد اگر این بار بسلامت بگلستان برسم
قطرهٔ اشکم و واماند فراوانی ضعف طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم
در شهادت گه عشق ست رسیدن مشکل
خاقانی راه چنان نیست که آسان برسم

۷۴

دردی که مراهست بمرهم نفروشم در عاقبتش صرف دهی هم نفروشم
گر محرم غم گشته دل زند بدردی کین راز بدل مژدهٔ خرم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران شنودم ق از راه زبان بر دل همدم نفروشم

آری منم از نای زبان گم شده اسرار الا ذره چشم به محرم نفروشم

چون نای شدم نیست شدن مایهٔ هستی این نیست بهستی ابدکم نفروشم

گو تیغ که مفتاح نجات است سرم را کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

۴۸

خاقانیا لب خنده زنان بهر کنم نوش
زهر یکه بصد مهرهٔ ارقم نفروشم

ای خواجه من و تو بدو عالم نفروشم شادی نفروش تو و ما غم نفروشم

دستار ببر پوش زنان دادم وحقا کان را به همین حلهٔ آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد یک تار بصد مغفر رستم نفروشم

زین خام کر دارم جگر پخته بریزش روزی به هزار اطلس معلم نفروشم

[illegible]

این یکشبه خلوتست که بهر هفته مراست	حقا که به هشت روز مسلم نفروشم
گفتی بکنی خدمت شیطان نکنم نی	یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
بر کور دلان سوزن عیسی بسپارم	بر مرده دلان رشته مریم نفروشم

۴۹ گویند که خاقانیا ده بجهان دل را
دل گو سگ کهف است به بلعم نفروشم

ما از عراق جان غم آلوده می بریم	وز آتش جگر دل پر دوده می بریم
در گریه و داغ تذروان خشک لب	طاوس وار پای گل آلوده می بریم
شبها که بس ز سوزش تبها همی کشیم	لبها کبود و آبله پر دوده می بریم
داریم در دو وقت ز باران گمان بر	کاندوده بود یا غم نابوده می بریم
خونین دلی بصبر براندوده در سرشک	خاک دلی چو کاه گل اندوده می بریم

ص ۱ ای خلوتی که ... [illegible]

... مصرع ... [illegible]

... سوزن عیسی ... ای خاقانی ... [illegible]

[illegible]

گل دُرد سر برآرد و ما درد سر چو گل | ادبار آوریم و زحمت خود زود می بریم

۵۰ گفتی چه می بری ز بغداد زاد راه
خاقانی خون دیده بپالوده می بریم

دارم سر آنکه سرو در آرم | خود را ز دو کون بر سر آرم
بر شاهرهٔ رهروان نهم پای | همت ز وجود برتر آرم
بر لاشهٔ عجز بر نهم رخت | تا رخش عنان قدر در آرم
آن دُر خلافت پدر را | در زیر نگین مسخر آرم
وین هودج کبریای دل را | بر کوههٔ چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را | در مصر حقیقت اندر آرم
بی واسطهٔ خیال با دوست | خلوت کنم و دمی بر آرم
در حجرهٔ خاص او فلک را | مانندهٔ حلقه بر در آرم

مولانا سید محمد صادق علی

شب راز برای دیده بانان	تا نفخهٔ صور بیسحر آرم

در کعبهٔ شش جهت بعشقت
خاقانی را مجاور آرم

۱۵

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم	از دور	وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار بی بر و گردون کژ نهاد		یک رنج بازگوی که من زان نیافتم
نطقم ازان گسست که همدم ندیده‌ام		دردم ازان فزود که درمان نیافتم
از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر		تیر آنچنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی		جز قرص آفتاب دران خوان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد		جولان نکرد بخت که میدان نیافتم

خاقانیا تو خوش خور ز آسیب دهر دون
یک راد مرد خوش دل و خندان نیافتم

خاقانیا تو غم خور کز جور روزگار

[illegible]

دیوان الحسن

ردیف النون

۱

دلا با عشق بیمان تازه گردان	برات عشق بر جان تازه گردان
بکفرش زادل ایمان دار وآنگه	چو ایمان گفتی ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست	سجود بت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک	گرت سوی بتست طوفان تازه گردان
بهر دردیت درمان زور دست	بدرو تازه درمان تازه گردان
خراجی هر دو عالم بر دخواهی	نخست از عشق قربان تازه گردان
دل ازرق پوش ترکان ازرق باشند	ز دولت خرقه زیشان تازه گردان
سفالست این جهان ریحان او عمر	باب عشق ریحان تازه گردان
باستقبال تیر چشم ترکان	کمن رشته به پیکان تازه گردان

۲

جهان را عهد محبوبی شد از یاد
چو خاقانی در آن آن تازه گردان

زخش حسن ایجان شکری بی امیدان درفگن | گوی کن سرها می سربازان بیجوگان درفگن
عشق را کر تاج سازد بر سر عشاق نه | زلف را گر طوق کن در حلق مردان درفگن
عالمی از عشق آن بر سنگ بر بندی می زند | زینها را ای سیم بر گوی گریبان درفگن
نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند | یک نظر بنمای و آشوبی بدیشان درفگن
تن کر باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ | بر در عقل آزمائی اینچه باجان درفگن
کفر و ایمان را بهم صلحست جز از زلف و رخ | فتنهٔ سازد میان کفر و ایمان درفگن
آخر ای خورشید خوبان مرترا خصت که داد | گر خراسان اندر آشوبی بشروان درفگن
مرغ گلشن جان بهر گل چاک در جیبی زند | وقت گلگشت نظر چون سوی بستان درفگن

شاید از سرنامهٔ وصل تو نام دیگریست
مردمی کن نام خاقانی بیابان درفگن

دلم دردمندست بادی برافگن | برافگندهٔ خود نظر بهتر افگن
مینديش اگر صبر من لشکر من | دلت سنگ شد بر سر لشکر افگن
اگر با غمت گرم در کار مانم | ز دمهای سردم گره در بر افگن
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم | بیاکش فرو نه بردن در برافگن
ترا طوق سیمین در افگند غبغب | مرا نیز از آن زلف طوقی در افگن
پی از هر کسی سایه پرور دبگسل | ق | نظر بر عزیزان جان در بر افگن
که فرمایدت کاشنائی خسان شو | که گوید که مهرای زر بر خر افگن
ز زلف گره گیر مشنو که گوید | که از باد سر دش گره در بر افگن

مشو در خط از گفت خاقانی ایجان
که این خوش حدیث است بر دفتر افگن

[illegible]

[illegible]

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من | از پریروی مسلسل شد دل شیدای من

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم | کاسمان ترسم بدرد یارب و یارای من

دود آهم دوش مائل حبشیش کرد آسمان | غارت هاروتیان شد زهرهٔ زهرای من

شب زن هندوی جانم جو جو اندر دست او | جو بجو دیدی شب خاک دل رسوای من

هر زن هندو که او را دانه بر دست افگند | دانه زان بیدانه جنبد خرمن سودای من

۵

چون بیادم اشک گرم آتش زنم در عالمی
شعر خاقانی ست گوئی اشک آتش زای من

ترک سن گوی توسن خوی سوسن بوی من | گر نگه کردی بسوی من نبردی سوی من

من بجانم پشت دست از غم که او از روی شرم | پشت پای خویش بیند تا نه بیند روی من

رسم ترکان ست خون خوردن ز روی دوستی | خون من خورد و ندید از دوستی در روی من

بسکه از راز زبانم بوی مویم شد زبان | گو مرا کشت و نیارد راز بیرون گوی من
ترک بلغاریست قاقم عارض و قند زفره | سنکه باشم تا کمان او کشد بازوی من
باز دستم رفت و همزانوی ناایلان نشست | شد کبود از شانه دست آئینه زانوی من

٦

بوی وصلم آرزوی کردم او دریافت گفت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

ای باد بوی یوسف دلها بمارسان | یک تو بر از نهال گل ما بمارسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی | پنهان بدزد بوسی تنها بمارسان
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست | امشب بداغ او کن و فردا بمارسان
گر آفتاب زردی از آنسو گذشته‌ای | پیغام آن ستارهٔ رعنا بمارسان
ای نازنین کبوتر از آنجاست برج تو | گر هیچ نامه آری از آنجا بمارسان

ای باد صبحگه از دوست نامهٔ		یک یک بگوی پاسخ آنرا بما رسان
با دوست جلوه کن دو سه بیت آنچه گفته‌ایم		بستان سه بند بر سر عهدا بما رسان

خاقانیم چو سوخته عشق و اتقی
عذار نسیمی از بر عذرا بما رسان

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من		کز غم مرا بکشت و نیازرد موی من
از عشق باز روی ندارد که دم زنم		کز عشق روی او چه غم آمد بروی من
باری کبوترا ز تو زین نامهٔ ببر	ق	نزدیک یار پاسخش آور بسوی من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست		آه ای کبوترا ز دل سیمرغ جوی من
زنهار تا ببرج دگر کس نه بگذری	ق	بر جست سرای من بصحرا است روی من
گستاخ بر مپر که نباید که ناگهی		شاهین بود نشانده براهت عدوی من

[illegible]

بر پای بندت زچهره کہ حاسدان	بی رنگ زر رہا نکندت بہ بوی من

۸

خاقانیست جو در آرزوی من
او خود به نیم جو نکند آرزوے من

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن	بنده باید بودن و در پیچ جانان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه نتوان آرمید	جان فشاندن باید و چون سایه پیچان آمدن
عشق بازان را برای سر بریدن سنت است	بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی جان جانان گم شوند	شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
هر سر گنج آن شود گو پاسبان زنگی و رو	مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن
جان درین ره نعل کفش آید چو پیداش تو پای	کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

۹

شرط خاقانیست کفر آشکارا دم مزن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

[illegible]

[illegible]

ای لعل تو پرده دار پروین — وی زلف تو سایه بان نسرین

چشم تو زنیم زهر غمزه — خون کرده هزار جان شیرین

صد عیسی دردمند را پیش — در سایهٔ زلف کرده بالین

از چشم بد ایمنی که دارد — دندان و لب تو شکل یاسین

آهسته تر ای سوار چالاک — بر دیدهٔ ما متاز چندین

حقی که نه از وفاست بگذار — راهی که نه از صفاست بگزین

آن کز تف مهر تست در تب — در سایهٔ زلف کرده بالین

هر ذره که بر توی فشاند — لطفی بکن ای نگار بر چین

۱۰ خاقانی را از آن خود دان — نیک و بد او از آن خود بین

رویست بنام ایزد یا ماه تمام ست آن	زلفیست بنام ایزد یا بافته دام ست آن
هر سال بدان آید خورشید بجوزا در	تا با کمر از پیشت گوید که غلام ست آن
در عهد تو زیبائی چیزیست که خاص ست این	در عشق تو رسوائی کاریست که عام ست آن
جائی که ترا شاید بر خلق فرو ناید	چیزیکه ترا باید بر خلق حرام ست آن
گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کارم	امروز بیقینم شد کاندیشهٔ خام ست آن
شبهای فراقت را صبحی که پدید آید	با بیم رقیبانت هم زاول شام ست آن
من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو	آوخ که چه دام ست این یا رب چه مدام ست آن
یک جام نخست تو بربود مرا از من	از جام دوم یعنی بگذر که تمام ست آن
بی لام سر زلفت نونیست قد چاکر	ای ماه چه نون ست این ای مه چه لام ست آن

۱۱

گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم
صادق تر ازو عاشق بنمای کدام ست آن

[illegible]

[illegible]

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من　　با تو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن

خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم　　تا دوئی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من

باقی آنگاهی شوم کز خویشتن یابم رها　　مرده اکنونم که نقش بندگی دارم کفن

ای طریق جستجویت هیچ خویت لا العجب　　راه من سوی تو چون زلفت دراز و پر شکن

من که چون کژدم ندارم چشم و نی پا همچو مار　　چون توانم دید ره یا گام چون دانم زدن

مرغ جان من در اینجا کی تنفس محبوس تست　　تا تو بالش برکشائی هم تو بندش برشکن

تا اگر پران شود کوی تو سازد آشیان　　تا اگر بریان کنی زلفت تو گردد بابزن

سالها شد تا دل جان باز ازرق پوش من　　معتکف وار اندران زلف سیه دارد وطن

از در تو برنگردم گرچه هر شب زخم خویش　　پاسبانانت ببینم آنجا انجمن در انجمن

۱۲　در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر　　تا ابد بی رخصت الله اکبر بر مکن

تا دل غم او دارد بتوان غم جان خوردن
یا انده او زشتست اندوه جهان خوردن

گر پای سگ کویش بر دیدهٔ ما آید
زین مرتبه بر دیدهٔ تشویر توان خوردن

بر عشوهٔ وصل او عمری بگران آرم
گرچه ز خرد نبود زهری بگمان خوردن

آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش
خوش به ز شکر دائم بر سینه سنان خوردن

۱۴۳ در راه وفای او شد شیفته خاقانی
هر روز قفای تو از دست زبان خوردن

در یک سخن آن همه عیبش بین
در یک نظر آن همه فریبش بین

خورشید که ماه در عیان دارد
چون سایه و دیده در کمینش بین

خاموشی لعل او چه می بینی
جماشی چشم پر عتیبش بین

تا چشم نظاره زد خبر ندهد
هم نور جمال او حجیبش بین

آن عقل که برو نام بالایش	سرخون سر نامه در نشیبش بین
از درد جگر به شب ز هجرش	ای بر دل من همه نهیبش بین

۱۴
روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در آن حسیبش بین

سوختم چون بوی برناید ز من	و آتش غم روی ننماید ز من
ای خیال یار در خور آمدی	عشق ناز ازی بیاراید ز من
گر نگیرم در برت عذر ستان انگه	بوی بیاری همی آید ز من
دست بر سر تری در دسرم	تا کلاه عمر نرباید ز من

۱۵
این پریشانی که دارم شد خفا
زلف او خاقانیا شاید ز من

[illegible]

من از درون دل بیقرار غلطیدن	کشیدن آهی و بی اختیار غلطیدن
ترا برای تماشای من نمی آرد	هنوز هیچ نیاید بکار غلطیدن
کجا ز وعدهٔ وصل تو شب بود آرام	مگر به بستر صد انتظار غلطیدن
همین ز غمزهٔ چشم تو آرزو دارم	چو طفل اشک بجیب و کنار غلطیدن
اگر نصیب شود طرفه لذتی دارد	بزخم تیغ تو نخچیروار غلطیدن
مرا بجام می ناب مست کن ساقی	که خوش نما بود در خمار غلطیدن

۱۶
نسیم صبح بکن رهبری که خاقانی
بپای نخل گلی در بهار غلطیدن

شب من دوام خورشید ست گوئی زلف یار ست این	شب ست این یا غلط کردم که عید روزگار ست این
اگر ز ناف بهشت از شب تهی ما نا نمی دانم	مراد ز ناف شب دانم بهشتی آشکار ست این

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی
رحمة الله تعالی
علیه

سر شاخ من برقص آمد بر نطع و از شادی | چو جانم در سماع آید که یارب وصل یارست این

فرامشم شد ز بس هفت اندام گوهر هفت نا کرده | ز بس هفتم بپرده رخ بنمود گفتی نوبهارست این

چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا | که چون خلخال ما هم زرد رو نالان و زارست این

ببخشیدم نیم دینارش بکار از بیخودی یعنی | که خاتم را نگین بستان که انگشتش نگارست این

ز بس کز زخم دندانم بر آمد آمدش بر لب | رقیبش گفت پنداری نه خلخال و دارست این

لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذالله | قصاص خون بیخواهم چه جای زینهارست این

جلی چون آفتاب و جلوه چون صبح از برافگنده | گرفتم در برش گفتم که هم در کنارست این

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان برابر ورد | که این مایه ندانی تو که ما را یار غارست این

۱۷ جهان را یادگاری نیست به از اشعار خاقانی | بعهد خسرو عادل نکوتر یادگارست این

[illegible]

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون من ... هم ناخنی کمتر نکرد آن دوه روز افزون من

دل خاک آن خونخواره شد تا آب او یکباره شد ... صبری که آواره شد خاکش بدست از خون من

از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم ... در کار او چون شد دلم چون کار گردون من

گردم حساب جو بجو در دست خون دیدم گرو ... جو جو شد از غم تو بتو لی و گندم گون من

بیرامن کویش بشب خصم است خاقانی طلب ... هر جا که گنج است ای عجب مار است پیرامون من

ردیف الواو

درد دل گویم از نهان بشنو ... راز بی زحمت زبان بشنو

جوش دریای غصه باور کن ... موج خون بنگر و فغان بشنو

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله علیه

برکنارهٔ دو جوی دیدهٔ من	بانگ دولاب آسمان بشنو
لرزهٔ برق در سحاب دلت	نالهٔ رعد در امتحان بشنو
پیش کوه از فغان من بینی	کوه را بانگ الامان بشنو
چون بجنبد رعد وز گریهٔ من	دل بخشم کند که بان بشنو
تندرستی ورای سلطانی ست	از دو تن پرس شرح آن بشنو
یا ز دربان تندرست بپرس	یا ز سلطان ناتوان بشنو

۲

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی ز این و آن بشنو

تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو	علم الله که جان من چه کشید از بلای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من	بنگر با بروی من چه غم آمد برای تو

[illegible]

ز غمت اگرچه رسته ام مگر مهر بسته ام | دل ازان گسسته ام که ندارم وفای تو

دل از مهر کشته شد غم از حد گذشته شد | چکنم چون نوشته شد بسر من جفای تو

چو جهانی تو بخاصیت وصل تو هم بعاریت | زند جولان عافیت دل من در بلای تو

نشان همی کنم که تراجان فدا کنم که ترا | بجهان این ندا کنم که ترا من خاک کف پای تو

۳

تن اگر جان زبان کند لب تو کا جان کند | دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

۴

سینه پر آتشم چو میغ از تو | چهره پر گوهرم چو تیغ از تو

روز عمرم بری که چون رفتی | حاصلم نیست جز دریغ از تو

ماتم عمر رفته خواهم داشت | زان سیه جامه ام چو میغ از تو

رصد عشق تو جهان بگرفت | چون تمنا کنم گریغ از تو

[illegible]

۴

ده چه سنگی که خون خاقانی
ریختی نامده دریغ از تو

شد آب روی عاشقان از روی آتشناک تو	بنشین و بنشان باد خود وین جان پاک خاک تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن	کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو
ای تو دربایان کم شده از زلف سرور هم شده	وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بردی دل من ناگهان کردی بزلف اندر نهان	روزی نگفتی کان فلان ای بیک دل غمناک تو
ای سیب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته	روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ ناپاک تو
خاقانی بی دردوطن آسوده اند الا که من	بر من جهان مرد و زن بخشوده اند الاک تو
دل گم شد از من بی سبب کن چراغ دل طلب	چون یافتی بکشای لب کاینک دل غمناک تو

[illegible]

[illegible]

۵

دل خستگان را ای طلب تریاک می بخشی ز لب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو
نه از رهای نیکوان بری شدم برای تو

مده رضای خود بدان که بد کنی بجای آن
که با تو داشت رای آن که بگذرد ولای تو

دل من از جفای خود ممال زیر پای خود
که بد کنی بجای خود که اندر دست جای تو

مکن خراب سینه ام که من و مرد کینه ام
ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو

مرا دلیست پر ز خون به بند زلف تو درون
پناه می برم کنون به لعل جانفزای تو

مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد
سحرگهی که در رسد نسیم جانگشای تو

رخ و سرشک من نگر که کرده چو سیم و زر
زهی تبارک ای پسر تویست کیمیای تو

[illegible]

۶	نه فضلم تو خوانده نه به بزم خود نشانده کنون ز پیش رانده تو دانی و خدای تو	

گر چه جانی از نظر پنهان مشو	رحم کن در خون جان ای جان مشو
پرده رازم دریدی آشکار	پرده‌های کژ مده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمان برم	آمدی تا خوانده بی فرمان مشو
از بن دندان بدندان عذر تو	جان دهم جای دگر مهمان مشو
گر به پیچم در کمند زلف تو	چون کمند از شرم رخ پیچان مشو
خون خوری نز گناه کین از دوستی	خون مخور ترکی مکن نازان مشو
گفته‌ام بس خویشتن نادان کنی	این همه دانا مکش نادان مشو

۷	جان غلام تست خاقانی تو نیز جز غلام خسرو ایران مشو	

[illegible]

پشت پای زد خرد از روی تو | رنگ هستی داد جان را سوی تو

گشته چون من کشتهٔ زنار دار | جان عیسی در صلیب موی تو

از پی خون ریز جان خاکیان | شهر بندی شد فلک در کوی تو

خورده کافوری و جان قیری کند | در سیه کاری سپیدی موی تو

از دلت ترسم بگاه صلح از انکه | سر لشکری برد جادوی تو

بندهٔ دندان خویشم کز نگاه | نقش یاسین کرده بر بازوی تو

در بدر هر ماه چون گردد قمر | دیده شاید این هلال ابروی تو

آهوی تاتار را ساز د اسیر | چشم جادو خیز عنبر موی تو

٨ جان خاقانی تو داری اینت صید | چرب پهلوی هم از پهلوی تو ١

له پشت پا زدن [illegible] ... مولانا سید محمد صادق علی ... [illegible]

[illegible] ... جادوی تو ... [illegible]

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی

بستهٔ زلف اوست دل ای دل ازان کیست او	خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او
شهری دل ز آتشین بر در ش آستان نشین	آنکه مسیح آتشین در دو نشان کیست او
شیفتگان یگان یگان مست لبش زمان زمان	آورد از نهان نهان گنج روان کیست او
کشت مرا لبش بکین هست لبش گوا برین	خامشی گوا ببین غنچه دهان کیست او
خلق چنان برند ظن کوست بجمله آن من	من شده مست این سخن تا خود از ان کیست او
آمده سرو قد من رشک چنان شده چمن	بلبل و قمری خنده زن خوش نفسان کیست او

۹ سینهٔ خاقنی ز غم تا نزند ز وصل دم
دعوی عشق و وصل هم تا زسگان کیست او

[illegible]

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او — هم ناخنی کز نگشت اندوه روز افزون او

دل خاک آن خونخواره شد تا آب ویکباره شد — صبری کز و آواره شد خاکش بشست از خون او

از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم — در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او

کردم حسابش جو بجو در دست او کردم گرو — جو جو شد از غم تو بتو آن روی گندم گون او

10 پیر آمن کو پیش شب خصمان خاقانی طلب — هر جا که گنج ست ای عجب مارست پیرامون او

در عشق دلستانم و بر تو به نیم جو — جو جو شدست جانم بر تو به نیم جو

گه گه شدست صبرم و بر تو بنیم گل — بازیچه جهانم بر تو به نیم جو

بر گلبن وصال تو نارفته دست هجر — بشکست نرد بانم بر تو به نیم جو

هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو — صد جان همی فشانم بر تو به نیم جو

[illegible]

۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

خصمان من بحضرت تو خاصگی من	سوقوف آستانم بر تو به نیم جو
سوزی چنانکه دانی باشد مراد من بس	سازم چنانکه دانم بر تو به نیم جو

۱۱ خاقانی ار نماند با تو بیک بشیزی
من نیز گر نمانم بر تو به نیم جو

بشگفته گل از بهار روی تو	در چمن بو هست از خوشبوی تو
هست تاتار ختن هندوی تو	قیمت صد نافه زند یکموی تو
ریخت در کامم زلال زندگی	چون ببوسیدم لب خوشروی تو
واگذارد سجده محراب حرم	زاهدی بیند اگر ابروی تو
مهر و مه یکذره است ای برق وش	هم ضیا گیرد کجا با روی تو
باده نوشان چمن را در بهار	مست دارد نرگس جادوی تو

۱۲ سرمه سازد خاقانی در چشم خود
هر دم ای جان از غبار کوی تو

عنبرین قوس است گر ابروی تو | نافهٔ چین کاکل هندوی تو

بر فلک قوس قزح ای رشک مه | سرنگون شد پیش این ابروی تو

عاریت بگرفت ای گل در چمن | نازکی نسرین تر از بوی تو

سرو در گلشن بپایت سر نهد | چون ببیند قامت دلجوی تو

از حرم صد درجه باشد محترم | سجده گاه قدسیان شد کوی تو

با غزال وحشی صحرا شود | کی مماثل چشم بی آهوی تو

سنبل و ریحان بنفشه را بباغ | آورد در پیچ و خم گیسوی تو

رفت از خود صانع قدرت ز خود | دید چون بس ساختن بر روی تو

۱۳
عاشق بیچاره خاقانے کجا
جان من بیرون رود از کوی تو

[illegible]

[illegible]

دل سوز ما که آتش گویاست قند او | آتش که دید دانهٔ دلها سپند او

رخ را نمک ستان کنم از اشک شور از آنک | چشم نمک چشید ز لب نوش خند او

هر آفتاب زردم عیدی بود تمام | چون مه بتیش که نیم هلال ست قند او

بر چون پرند لیک دلش گونه پلاس | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او

در سینه حلقها شود م آه آتشین | از خامکاری دل بیداد مند او

زین باد سرد حلقهٔ آتش فسرده باد | تا نعل زر کنم ز برای سمند او

جرمی نه کرده حلقه بگوشش نگون سرست | آویخته بسایهٔ مشکین کمند او

پیوند من ست حلقه بگوشش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند سود مند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید
بفروشدش بهیچ که نامد پسند او

ای تماشاگاه جانها طرف لاله شان تو | مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو

تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف | هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو

حلق حلقی را بطوق شوق دربند تو کرد | زلف مشک افشان شهرآشوب خون افشان تو

ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده | کیست خون دل یا لقمه خور از خوان تو

کی برد سر در گریبان خود آن کس را که هست | پای در دام هوا و دست در دامان تو

از پی آن کآتش هجر تو دارم یادگار | نزد من آب حیات است آتش هجران تو

از لب خندان بکشتی با و سر انجام کار | مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

۱۵ جان خاقانی فدا بر روی جانان فرد نیست | گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو

[illegible]

ردیف های هوز

رخت تمنای دل بر در عشاق نه	تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه
قفل که بر دل نهی از لب معشوق ساز	پای که از سر کنی در صف عشاق نه
زخم که جانان زند همبر مرهم شناس	زهر که سلطان دهد همسر تریاق نه
طاق پذیرست عشق جفت نخواهد حریف	بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه
دیدهٔ تو طاق نیست لاف نکوئی مزن	صورت تو خوب نیست آئینه بطاق نه
عالم رزاق را تشنه مشو چون شدی	سیم کش کن دو کون بر کف رزاق نه

۱ از سر حد وجود بگذری خاقانیا
یا عدم از عاشقی دست بمشاق نه

[illegible]

راز دار غم مرا از دست مده | بیخودانرا بخودپرست مده
نجده ساز از دل شکستهٔ ماست | این چنین نجده را شکست مده
شست تو همتست و صید توحال | صید بدبهی ز دست شست مده
مهرهٔ مار بهر مار ز دست | بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک | کیمیا را بخاک پست مده
بانگه یافتی بپای هزبر | دستگه یافتی ز دست مده
شمع عیسی به پیش کور مسوز | تیغ عقلی بدست مست مده
میدهٔ تنها تراست تنها خور | به سگان ده به بت نشست مده

گنج معنی تراست خاقانے
تو کلیدش بهر که هست مده

۳

[illegible]

[illegible]

صباح عید ولایت علی ولی الله | وکیل حضرت عزت علی ولی الله

فروغ جبههٔ ایمان صفای باطن جان | بهار صبح امامت علی ولی الله

چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او | مدار کثرت و وحدت علی ولی الله

ازل غلام و ابد چاکرست میدانم | بدایت است و نهایت علی ولی الله

ز تیغش آینهٔ شرع روشناس یقین | رواج مذهب و ملت علی ولی الله

ز گوش پنبهٔ بیگانگی بکش بشنو | نوای دین و سعادت علی ولی الله

کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین | فزون ز پایهٔ رفعت علی ولی الله

سحاب گلشن کثرت محمد عربی | گلی ز خلوت وحدت علی ولی الله

چو بی بضاعت و سرمایه هست خاقانی
کند بحشر شفاعت علی ولی الله

بهار روضهٔ ایمان علی ولی الله	دلست زنده بیاد و جان علی ولی الله
رواج دین متین و حصار شرح مبین	نبی گلست و گلستان علی ولی الله
چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب	رفیق نوح به طوفان علی ولی الله
چو موی زنگی درهم گسسته رشتهٔ کفر	ز تاب نیزهٔ پیچان علی ولی الله
چه بر توست که با مظهر العجائب نیست	رفیق موسی عمران علی ولی الله
به گلشنی که خدا باغبان او باشد	نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

هزار دام فتاده براه خاقانی
بگیر دست ورا جان علی ولی الله

۵

گلی ز باغ وفا آمده	خود خس و خاره نما آمده
هر کجا پای نهی گل روید	تا ندانستی ز کجا آمده

[illegible]

ذرهٔ ذات تو خورشید لقاست	بحر می و قطرهٔ قضا آمدهٔ
سایهٔ خار تو سروستان ست	خرمن نشو و نما آمدهٔ
جز خودی زاهر وقت چیست بگو	تو که از پیش خدا آمدهٔ
تو را آئینه بخود پنهان ست	قبلهٔ قبله نما آمدهٔ
کی دلت تاب نگاهی دارد	آفت آئینه نما آمدهٔ
خار و گل نام خدا می گویند	ای سهی قد ز کجا آمدهٔ
مستی و شوخی و عالم سوزی	چه بگویم که چها آمدهٔ

بین که در باغ جهان خاقانی
از پی کسب هوا آمدهٔ

سجع مولانا سید محمد صادق علی رح

مصرع منه رح

هست بدُ ز عقل تو نام شکسته | کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادق است آه که دل نیست | باده عجب ز اوقست و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر | پردهٔ وُ ز تنگ نای نام شکسته
گوهر عمرم شکسته شد از فراقت | ایمه بصد پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد | هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنسی و گر هست | هست بنوعی ز دهر نام شکسته
گویی که نیستم آسیاسے فلک را | آب زده سنگ سوده بام شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم درشکسته | بس نو بهار ما که بهم درشکسته

[illegible]

گاه از ستیزه گوش فلک بر کشیدهٔ | گاه از کرشمه دیدهٔ اختر شکستهٔ

دانم که مه‌جبینی ای آسمان شکن | اما ندانم آنکه چه لشکر شکستهٔ

آهسته ترنه ملک خراسان گرفته | آسوده ترنه رایت سنجر شکستهٔ

در شاه راه عشق تو هر محملی که بود | بر دل شکستگان قلندر شکستهٔ

در گوشها هزار جگر گوشه خوردهٔ | وز کبر گوشهٔ کله اندر شکستهٔ

یک مشت خاک غارت کردن نه مشکلست | بس کن که نی طلسم سکندر شکستهٔ

در هم شکسته دل خاقانی ز جفا | تاوان بده ز لعل که گوهر شکستهٔ

او گر کمان کروهٔ خاطر بهرهٔ | بر چرخ تیر زن که سخن در شکستهٔ

۸ خاقانیا نشیمن شروان چه جای تست | بر پر سوی عراق نه شهپر شکستهٔ

در دست او فتادم چون مرغ پر بریده — در پیشت ایستادم چون شمع سر بریده

چشم از تو می بدزدم پیش رقیب گوئی — چشم بدیم که ماندم از تو نظر بریده

از تیغ بی وفائی بینی چو برشستی — حلق از هزار خلقی بر رهگذر بریده

دیدم که تیر غازی مو می چگونه برد — ای تو میان جانم زان است تر بریده

پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته — پیوند اصل داده هم بر اثر بریده

جان من از خیالت در عالم وصالت — هر دم هزار منزل راه خطر بریده

در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده — بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده

۹ — خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت — زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده

مولانا سید محمد صادق علی رحمۃ اللہ علیہ

بازآ که از کرشمهٔ زخمه نو در فزوده‌ای | درد نو هم به درد کهن بر فزوده‌ای

کوتاه بود بر قد ایجان قبای ناز | کامروز پاره گرش بر فزوده‌ای

آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل | کم کرده‌ای و در سخن آزر فزوده‌ای

بازی اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای | چشمم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای

در سایه ناز بوده ترا نغمهای خوش | از دم قیامتست که نو بر فزوده‌ای

هر دم هزار بار بخونم نشانده‌ای | روزیکه سوز هجران کمتر فزوده‌ای

خاقانی از پی تو سر انداز داردچه باک
بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای

ای از پی آشوب‌ها از رخ نقاب انداخته | لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته

مه با خیال روی تو گمره شده در کوی تو | شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته

[illegible]

ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها
وی خستگان را خارها در جای غم آب انداخته

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم
زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته

زان نرگسی جادو لقب جان مرا بگرفته تب
خواهم مرا هر نیم شب بی سیه آب انداخته

دل خیره بگماشتی کز خاک ره برداشتی
خاک دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته

خاقانی دل سوخته با جور تست آموخته
در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

۱۱

سرمستم و تشنه آب در ده
آن آتش چون گلاب در ده

در حجلهٔ جام آسمان گون
آن دختر آفتاب در ده

یاقوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا لفتاب در ده

آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب در ده

[illegible]

تا زآتش غم روان نسوزد / آن طلق روان ناب درده

تا جرعه ادیم گون کند خاک / آن لعل سهیل ناب درده

مندیش که آب کار ما رفت / آوازهٔ کار آب درده

کس در دهی نیست جمله مستند / بانگی به دو خراب درده

زلف تو کمند توسنان ست / مشکین سر زلف تاب درده

۱۲ خاقانی را به جلوه یک دم / بنشان دو به دو شراب درده

در صبوح آن راح ریحانی بخواه / دانهٔ مرغان روحانی بخواه

یک دو جام از راه مخموری بخور / یک دو چین از روی یکجانی بخواه

ساغری چون اشک داودی برنگ / از برای او سلیمانی بخواه

روحانی — دانهٔ مرغان روحانی — کنایه از فرشتگان و اولیاء — الله منه رحمة الله — [illegible]

[illegible] طلق [illegible] آتش [illegible] آب و تاب [illegible] سهیل [illegible] صادق [illegible] مولانا [illegible] شراب [illegible]

[illegible] مراد از [illegible] دنیا [illegible] الشراب الصافی [illegible] زلف [illegible] عشق [illegible] خاقانی [illegible] شراب [illegible] الله تعالی [illegible] صبوح [illegible] ریحانی [illegible]

دیده بانان عقل را بربند چشم | چشم بند آنچه میدانی بخواه

زاهدان را آشکارا می بده | شاهدان را بوسه پنهانی بخواه

جام جم کن جرعه بر جانان بریز | عذر تشویر پشیمانی بخواه

دست برکن جرعه بر خاکیان بپر | پوزش خجلت ز نادانی بخواه

جان برکف زلف مهرویان بگیر | آنچه خواهی تو ز پنهانی بخواه

از سفالین گاو سیمین آهوان | عید جان را خون قربانی بخواه

۱۳۰
گر بهشتی رو بیابی بر فلک
رو قصاص جان خاقانی بخواه

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه | از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه

زرین زخم ز عشقت بی آب و سنگ مانده | بر سنگ تو زدانم آب عیار من چه

[illegible]

[illegible]

بر بوی وصل تا کی ذرد سر فراقت ‌‌‌‌‌ — آن می هنوز در خم چندین خمار من چه

زنهار تا نگویی کین غم بصبر بنشان — کز صبر غم نشاندی بس زینهار من چه

دادم بباد عمری در انتظار روی — این داغ ناامیدی بر انتظار من چه

دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم — این روز ناامیدی در اختیار من چه

گویی بهیچ عهدی یک آشنا نبودست — در قحط آشنایان در روزگار من چه

خاقانیا چه گویی آمد بدست ماری — چون مار نیست ممکن سودای مار من چه

۱۴

ای دل بهات جان نهاده — جان پیشکشت جهان نهاده

شهری ز آهن دلی تو — قفلی زده بر دهان نهاده

بر طرف لب تو جان عیسی — از پیل و به قم و کان نهاده

از کوی سواد چون برآئی | شب پوش برابروان نهاده
مژگان کمین غمزهٔ تو | پاسخ همه برکمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف | عشاق تو دل بران نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر | کای پای بر آسمان نهاده
آب از در من مران و بگذر | با لعل بهاش جان نهاده

۱۸۱
خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده | ماه من و عید شهر بوده
از مقنعهٔ ماه غبغب تو | صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر آغوش | دستار سر سران ربوده

دردانهٔ عقد عنبرینت	خونین صدف از دلم کشوده
تو سوده بپای غم دلم را	من آتش غم بدست سوده
از سودهٔ آه من همه شب	با دام تو دوش ناغنوده
وز نالهٔ زلور تو تا روز	من نالهٔ خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگرانم	در کاهش جان من فزوده

۱۶ خاقانی رسته دیگران نیست
هم عشقت گرگ و آزموده

ای غمزهٔ غارت دلها فگار کرده	وی طرهٔ طرارت جانها بکار کرده
از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته	وز آه عاشقانت دریا بخار کرده
یک وعده در دو ماهم داده که می نیایم	چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده

[illegible]

مژگان پرز کینت در غم فگنده دل را | لبهای شکربینت غم خوشگوار کرده
زان زلف اژدهاوش نیشی فرو چو کژدم | هرگز که دیده کژدم بر شکل مار کرده
دل را فکند زلفت از من کشان بپرده | در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده
از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده | در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

۱۷

پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونناب بار کرده

از زلف هر کجا گرهی بر گشاده | بر مهر دلی هزار گره بر نهاده
در روی من ز غمزه کمانها کشیده | بر جان من ز طره کمینها گشاده
بر مهر چه در زمانه سواری به نیکوئی | جز بر وفا و مهر که زین جو پیاده
گفتی جفانه کار من است ای سلیم دل | تو خود ز مادر از پی این کار زاده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیدی که دل چگونه ز من در ربوده	بند آشتی که بر سر گنجی فتاده
گفتی که روز سختی فریاد میرسم	سخت است کار بهر چه روز ایستاده

۱۸ خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت
او را بدست خصم چرا باز داده

در آ تا سیل بنشانم ز دیده	گهر در پایت افشانم ز دیده
بیا از گرد ره در دیده بنشین	که گرد راه بنشانم ز دیده
مگر دان سوز من با خون چشمم	سوی دل باز گردانم ز دیده
چنان بر دیده بندم نقش رویت	که نقش خلد برخوانم ز دیده
گه از بازوی آن سازم کنارت	گهی بازوی خون رانم ز دیده

۱۹ چو آئی سوی خاقانی دم نزع
بدیدت تو دود جانم ز دیده

ردیف لام الف

شوریده کرد ما را عشق پری جمالا	هر چشم زر ز دستش داریم گوشمالا
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی	ما را ز زهد ما را بشکست عشق خالا
با سرکشی چه دارد خوی چه بند خوی	الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالا
امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان	خالی بسوخت جانم کردم از و سوالا

[illegible]

گفتم که ای نگاری این گریه بر چه داری	گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالا
یارب چه صورتست این کز بر تو جمالش	هر دیده بر سنگی بیند از و خیالا

خاقانی آفرین گو آنرا کز آب و خاکی
این دانه آفریدن سبحانه تعالا

ردیف یای تحتانیه

ای راحت دل ما بتو آرام جان کیستی	دل در هوس جان میدهد تا دلستان کیستی
ای گلبن نادیده وی اصل تو چه وصل تو کی	با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی
ای از بتان دلخواه تو بر حسن شاهنشاه تو	ما را بگو ای ماه نو کز آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن	پنهان مکن یعنی ز من با عشقدان کیستی

سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

چون زیر هر موئی جدا یکشهر جان داری ثوا | خامی بود گفتن مرحبا تان کرجان کیستی
با مالی و مارانهٔ جانی ازان پیدا نهٔ | دانم کز آن مانهٔ گوئی کز آن کیستی

۲ خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو از غمستان کیستی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی | وی ماه روز وش ز شبستان کیستی
با لعل همچو ذرهٔ خندان چو آفتاب | سایه نشین و دیدهٔ گریان کیستی
ای آیتی که سجده کنم چون بتو رسم | کوئی کز ایزد آمده در شان کیستی
پشت من از زبان شکسته شکست خورد | خردی هنوز طفل ز باندان کیستی
مهری نه بر زبانت و مهری نه بر دلت | بی شرم کودکی ز دبستان کیستی
چون شانه سر ستگل آلوده پای دل | جویای آن که آیینه جان کیستی

[illegible]

ودشت نیاز از جگر سوخته نبود — امشب تو بنده دل بریان کیستی
خاکی دلم در آتش خوناب می شود — تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی
از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان — تا نوش جام و خوش نمکخوان کیستی
محراب جان مائی ازین پایه آگهم — آگه نه ام که صورت ایوان کیستی

۴۳

بهر صفت که واریم خاقانی آمستا
ای از صفت برون شده ورشان کیستی

ای نرگس دلستان زگلستان کیستی — خوش دلبری ندانم جانان کیستی
بس نادره نگاری بس بو العجب بتی — ما را بگو که صورت ایوان کیستی
ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی — گوئی ز ابر در آمده در شان کیستی
ای تازه گلبنی که شگفته بماه وسے — با این نسیم خوش زگلستان کیستی

[illegible]

از کافری بسوی مسلمانی آمدی	اینجا برای غارت ایمان کیستی
جانهای زار کز روی تو می بگسلد زهم	چون گویمت که بستهٔ پیمان کیستی
دوش از برم برفتی و در خانه نامدی	امشب بگو کجائی و مهمان کیستی

خاقانی آن تست بهر موجبی که هست
معلوم کن ورا که تو خود زان کیستی

۴

زرد ولف تبر قبا شکنی	آه در جان آشنا شکنی
بهر آب و سنگ ما کز دل	سنگساری سبوی ما شکنی
دست و ساعد گرفته دو نا را	بگذری بازوی وفا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود	عهد بندی که عهدها شکنی
نوازی دلی چرا سوزی	نخری گوهری چرا شکنی

[illegible]

در کمین شکستهٔ دلهاست | دل فدای تو با دما شکنی
دل من نیست کن که مصلحت است | چه نه ... دل کجا شکنی
عاشقان محتشم بسی داری | بل همه ... من گدا شکنی

۵ نامزا گوهری ست خاقانی | چندش از سنگ نامزا شکنی

وین چه شورست آخر ای جان کز جهان انگیختی | گر و فتنه اینکه از میدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی | خوش نشینی چون قیامت در جهان انگیختی
آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست | زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی
دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی | تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
زان قبل چون سنگ و آهن دلم آتش زدی | پس بیاد دادی و زآتش ارغوان انگیختی

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمه الله تعالی

پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان ما	تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی	این چه آتش بود کز یارکان زبان انگیختی
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبوروار	تا مرا از نبورخانه در روان انگیختی
ای بسا اشک و سرشکان کز دو دست خویش	از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
در تب آتش افگندی و آنکه مهر تب	از ثنای خسرو صاحب قران انگیختی

۶ موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
سیل خون از چشم خاقانی جهان انگیختی

دل پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی	دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی
تنهاست مرا در دل نیشکرت اندر لب	آری بر دو تنها گر نیشکرم بخشی
با تو بچنین دردی دلخوش نکنم حقا	الا که بعذری آن دردی دگرم بخشی

[illegible]

دوشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود | من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدت من | گر کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی
پروانه چنان بازم پر سوخته و شمعت | گه افتم و گه خیزم تا باز پرم بخشی
از غمزه و لب هردم دریا صفتی با من | خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی

گفتی که به خاقانی وقت شکرم بخشی
بخشود نیم بالله وقت است گرم بخشی

تا پیش دلم خراب داری | دل پیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا بدولت تو | افتاده قرار بی قراری
دل خوش کردم چنانکه دانی | تن در دادم چنانکه داری
یک ناخن کم نمی کنی جور | تا خون دلم به ناخن آری

۱ لقب [illegible] سگ کوی [illegible] خطر [illegible] از عنایات
۲ [illegible] چون خطر [illegible] ازین شعر [illegible] علی [illegible]
[illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible]
[illegible] یعنی [illegible]
[illegible]

۳ [illegible] بمرتبه اللطافت [illegible]
[illegible] ۴ چون از غمزه و لب [illegible] دریا صفت [illegible]
۵ [illegible] یعنی [illegible]
[illegible]

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

جان گاهی و اندهان فزائی		بیشی بد و کرده روزگاری
آوازه فراخ شد به عالم		درگاه ترا به تنگ باری
هر لحظه کشی ز صف عشاق		چندانکه بدست چپ شماری
این باقی عمر با تو باشم	ق	گر عمر گذشت یادگاری

۸

خاک در تو رساند آخر
خاقانی را بتا جدارے

تنها کشم از هجر تو شبهای جدائی	تنها شوم و دم بسته چو لبها بگشائی
ما را که دل و جان همه دانی که ترا آید	عمرم بگران رفت ندانم بگرآئی
از غیرت عشق تو بدندان نخورم دل	گر در دلم آید که در آگوش من آئی
گفتی ببرم جان تو اندیشه درین نیست	اندیشه بران ست که برگفت نپائی

۱۳ یعنی ای جانا آنچه جور و ستم از جانب تو [illegible] ناخن خون روان [illegible] نگاری خشنودی [illegible] جان تا آید چنانچه از بنا مرا اندوه و ایذا رساند [illegible] زار درین تکلیف و درین [illegible] ساز دو نگاهی بدخوئی خود و درگاه یار را تنگ باری [illegible] دیر و در روزگار [illegible] درگه در گاه یار [illegible] شود و طالب صادق [illegible] از عشق درد [illegible] زار و داد ار شود و راست این کس [illegible] ستین و بایار در عالم بلغت [illegible] تیز [illegible] آنکه از یار [illegible] و سرمه [illegible] از ان ریخته [illegible] روز کار [illegible] تیز [illegible] ۱۲ معلا [illegible] همچنین خاک [illegible] باشد [illegible] سخنن [illegible]

[illegible] سید محمد صادق شیرازی [illegible] ای عشاق ان جانا باز خون [illegible] ع [illegible] ای عشاق [illegible] کشی در لحظه [illegible] مصر [illegible] از باش منصب [illegible] کردن [illegible] است که جان [illegible] شمار [illegible] آنکه جیب [illegible] است که [illegible] شمار [illegible] از دست چپ [illegible] شماره [illegible] باشد [illegible] است [illegible] باقی عمر خود با تو باشم [illegible] ای [illegible] باقی [illegible] و در [illegible] باشد [illegible] یادگاری [illegible] خاقانی را تا جداری

[illegible]

از ناخن ... [illegible] ستم ... [illegible] پیوسته ... [illegible] مولانا ... [illegible] محمد صادق ... [illegible] رحمة الله تعالی علیه

شد ناخن من سفته زبس کز سر مژگان	انگشت عزا پیشه شد الماس ربائی

۹
خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق
چون آب روان کرد سخنها که هوائی

آن لعل شکر خنده گر از هم بگشائی	حقا که بیک خنده دو عالم بگشائی
در حجه بگشائی لب و در پوست بخندی	از رشتهٔ جانم گره غم بگشائی
مجروح توام شاید اگر زخم به بندی	رحمی کن و آن حقهٔ مرهم بگشائی
کاریست فروبسته کشادن تو توانی	گونه صد مشکل ازین شکل بیکدم بگشائی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ نه بندد	گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی
گفتی چو فلک دست جفا بر بگشائیم	این نشوم گر تو توئی هم بگشائی

۱۰
هان ای دل خاقانی از آه سحر کوش
کین چنبر افلاک خم از خم بگشائی

[illegible]

[illegible]

تا طرف کلاه در شکستی	ـت بر کله کمر شکستی
ق در حلق دلم فتاد زنجیر	تا حلقه زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را	صد کار بکار در شکستی
در درد دل ما بوسه دادی	آوازه گلشکر شکستی
حلقه در اختیار ما را	چندین بزدی که بر شکستی
چون آه من از وفا گرفتی	بازار زمانه بر شکستی

١١ خاقانی را ز غیرت عشق
ناله همه در جگر شکستی

بر دیده ره خیال بستی	در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم برآرم	در کام دلم نفس شکستی

٩٠ طرف کلاه شکستن کلاه کج نهادن و تفاخر [illegible] بجا دادی
[illegible] کلاه شکسته [illegible] ایشان با شکسته واران
[illegible] زنجیر [illegible] زلف ایشان [illegible] حلقه را
[illegible] و دیگر [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] صیاد
در حلقه دل من از زنجیر [illegible] آوازه
[illegible] بوسه در درد دل ما [illegible] و حلقه
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] در دل [illegible]

انجام [illegible] مصرع [illegible]
[illegible] شکست آوردی
[illegible] خاقانی
زلف [illegible] شکست [illegible] ناله در
[illegible] عاشقان [illegible]
از غیرت عشق [illegible] دل بتاب
[illegible] خیال [illegible] جان نشسته

مرهم یقیامت ست آن را / کامروز به تیر غمزه خستی

تا خون نگشادم از رگ جان / تنها ز نیسا ز من نه بستی

از چاه غمم بر آوریدے / وز نیمه رہ رسن گسستی

دیوانه کنی و پس گریزے / هشیار نه اگر که مستی

گر وصل توام دہد بلندی / ہجران تو آورم به پستی

تو پای طرب فراخ می نه / ما و غم عشق و تنگ دستی

مگذار اگر چنین که ہستم / بنمای ست آن چنانکه ہستی

خاقانی را نشان ده ای راک / خود بینی و خویشتن پرستی ۱۲

عالم افروز بہار اکہ تو ای / لشکر آشوب سوار اکہ تو ای

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی رح [illegible]

[illegible]

هم شگوفه دل و هم میوه جان	بوالعجب دار بهار اکه توئی
از دو ها زلفی و جادو مژگان	کافر معجزه دار اکه توئی
تو شکار من و من گشته تو	ناوک انداز شکار اکه توئی
کار بر برهم زده مرد اکه منم	زلف درهم شده یار اکه توئی
زخم بگذاری و مرهم نه کنی	سنگدل زخم گذار اکه توئی
کشتیم موی نیاز زرده به سحر	ساحری نادره کار اکه توئی

سوخته سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگار اکه توئی

گر ز زیر بند زلف او باد صبا را یافتی	یوسف گم بوده را در رهر خمی وا یافتی
گر تن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش	در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی | در آئینه بر داردی آئینه جانها یافتی

گر دل خطی بنگاشتی زلف دلش بند آشتی | هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گر دیده دیدی در گوش خونابه گرفتی گوش | بودی که روزی ناگهش از خشم تنها یافتی

در بار من دریا بدی وز دیده هم بالای او | گر در جواری رای او دل صدر بالا یافتی

۱۴

گر عاشقان محرمش کس عرضه کردی گر غمش | هر ذره در عالمش خاقانی آسا یافتی

چه کردم کاستین بر من فشاندی | مرا کشتی و پس دامن فشاندی

جفا پیل بود در عاشق شکستی | وفا گل بود بر دشمن فشاندی

چو خورشید آمدی بر روزن دل | برفتی خاک بر روزن فشاندی

لبالب جام باده وانگه کشیدی | بیا پی جرعها بر من فشاندی

ترا یاد است در سر خاصه اکنون	که گرد مشک بر سوسن فشاندی
مرا صد دام در هر سو نهادی	هزاران دانه را بر من فشاندی
۱۵ تو هم با دردی خاقانیا زانک	سلاح مردمی از تن فشاندی

جانم از غم برآید چون نزد من درآئی	لب را بجان بخشی افشان بکند خدائی
جان خود چه زهره دارد ای نور آشنائی	گر خود برون نیاید آنجا که تو درآئی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهائی	کز کار باز ماندیم چون ست از جدائی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوائی	در بیم جاه عقلم هم خوف و هم رجائی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی	وانگاه سر برآرم کاینست پادشائی
شبهای هجر دارم شبهای بی نوائی	تبهای من به بندی لبها چو برگشائی

گمراه کردم از خود تا نو رهم نمائی　　　　از من مرا چه باشد اکنون که تو مرائی

16 تو خود نهان نباشی کاندر نهان نیائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی

هر زمان بر جان ما باری نهی　　　　دین و دل غمخواره را خاری نهی
بسکه آزاری نه پندارم که تو　　　　مهر چون من کم آزاری نهی
هر کجا بر داری انگشت جفا　　　　زود بر حرف وفاداری نهی
بیخت آند این دل آواره را　　　　از سر رغبت سر و کاری نهی
یار اگر در کار من نهی بوصل　　　　دست شفقت بر دلم باری نهی
ور نبخشی بوسه آخر به لطف　　　　مرهمی بر جان افگاری نهی

17 کار خاقانی بسازی زین قدر
کار او را نام بیکاری نهی

[illegible]

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی — چه اوفتاد که دست جفا برآوردی

چو نوک خار جفا راندی و نیازردم — چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی

مرا بنوک مژه غمزهٔ تو دعوت کرد — بخورد خونم و گفتا که درخور آوردی

چو من به پیش تو باز آمدم سلام کنم — بسر و گوئی پاسخ علیک بر گردی

بحق غمزهٔ شوخ تو در رسم لیکن — ز مردمی ست مرا صبر نه ز نامردی

بسوختی تر و خشک مرا بپاسخ سرد — که دید هرگز سوزنده‌ای بدین سردی

مرا بگوئی کار بجای خاقانی — دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

۱۸

دیدم که هیچگونه مراعات من نکردی — در کار من قدم ننهادی بپا مردی

زنگار غم نشاندی بر جانم و ندیدی — کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی

[illegible]

روز من سیاه کردی روزی ز روی حسرت | در روی تو نگردم ظاهر که تو چه کردی
تا خون من بخوردی از نوک غمزه چون لب | در جستجوی کشتن من آب هم نخوردی
گفتی که درنوردم یکباره فرش صحبت | فرشی بگستریده دانم که چون نوردی
پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من | پندار من غلط شد درمان من که دردی

۹۱

خاقانی آن تو هست غارت مکن دل او
گر خانه صید کردن دانم که نیست مردی

ز بدخوئی دمی خود وا نکردی | مراعات بجان ما نکردی
بدان خوی نخستینی که بودی | ازان یکذره کمتر وا نکردی
بجان من که در عهد تو ماندم | ز بدعهدی چه باید تا نکردی
مگر لطفی که از چشم تو دارم | در آن عالم کنی کاینجا نکردی

[illegible]

کجا یک وعده ام دادی که در پی	هزار امروز را فردا نکردی
پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض	بسی گشتم تو دل دریا نکردی

۳ شنیدی حال خاقانی که چون ست
ولی بر خویشتن پیدا نکردی

خیال روی تو ام غمگسار روی تو نی	بهر سوی که کنم راه راه سوی تو نی
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد	اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نی
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی	که خرمم ز خیال تو وز خوی تو نی
دل آرزوی بوصل تو می کند چه کنم	که آرزوی دلم هست آرزوی تو نی
ببوی از تو شدم قانعی همی دانم	که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نی
هزار جوی هوس رفته است در دل تو	که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نی

[illegible]

۲۱ بوصف زلف سیاهش بگفت خاقانی
گر بوی نافهٔ مشک همچو تار موی تو نے

کا خلقی جز تو کسی داشتمی	یا بتو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هردم هست	هردمی خویش کسی داشتمی
کی غم بودی اگر در غم تو	نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ز جهان	کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من	پاک هر خر مگسی داشتمی
سر و زر گنجی در پا بهست	گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک	هر رخی با فرسی داشتمی

۲۲ گر نه خاقانی خاک تو بدی
کے جهان را بخسی داشتمی

[illegible]

[illegible]

در آ گر یک نظر جان تازه کردی	بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم نشاند	که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروز در ده	سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب داشت	رسید می ز آب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های سر بمهرت	بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان	قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته مشکین دواتت	دبیران را دبستان تازه کردی
بحجز عیبی برزد قمرین عروسان	امیران را شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ	مرا عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

دوستداری که دوستدار کشی / یک دلی را هزار بار کشی

نوگرفتان عشق راز نهان / دم دهی پس باشکار کشی

رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع / عاشقی را که شمع وار کشی

با چراغ تو و تو آتش دار / گر یکی برکنی هزار کشی

کیسه لاغر شده چو سیم کشم / صید فربه شده چه زار کشی

جام پر پر دهی بمجلس می / غمکنان را بغمگسار کشی

خنده را گو که سر بسر بشکر / چند شیران مرغزار کشی

غمزه را گو که خون مریز بسحر / چند مرغان روزگار کشی

تشنهٔ عشق را بجستن آب / غرفه در آب انتظار کشی

۴۳ دولت عشق یار خاقانی ست / تو همه دولتی که بار کشی

تا لوح جفا درست کردی	سر کیسهٔ عهد سست کردی
ای من سگ تو تو بر سگی خویش	بسیار جفای جست کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد	آن داغ که از نخست کردی
کشتیم درست بر لب خویش	خون دل من درست کردی
گفتی که جفای کردم آخر	چندانکه جفای تست کردی

۲۵

خاقانیا بس کن اهل جستن
سر در سر کار جست کردی

دولت چه داد خواهم که نه دادورستی	زغمت چه شاد باشم که نه غمخورستی
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام	نه ام از دل تو آگه که وفاگرستی
دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم من	که نه حاصلم همین بس که تو دلبرستی

[illegible]

نفسی ز دریغ داری ز من ای دریغ من | ز تو قانعم بهوسی که سمن بر منی
بکمند زلفت اندر خفته گشت جان من چه | و تنیش هم از تو خواهم که دلاور منی
بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن خود | بستیزه گفت خون خود که تو نه درخور منی

۲۶

ز در تو چند لافم که تو روزی از وفای
تو بخاقنی نگفتی که تو سگ در منی

خاک توام مرا چه خوری چون بدوستی | جان منی مرا بکش اکنون بدوستی
آن تازه گل که چون بهی از تلخی خوشی | چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی
مانی بدان بود که نشینم چو بینمت | چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی | ترک اینچنین کند که خوری خون بدوستی
تو دشمنی نه دوست که بر جان ما کنند | کان غمزهٔ تو شبی خون بدوستی

[illegible]

سرهای گردنان بشکری بر دلت | کان لب نهانکشی ست چو گردون بددستی

۲۷ خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی
چون می کنی جفای دگرگون بددستی

دل ندارد ترا چنان که تویی | جان نگنجد دران میان که تویی
با تو خورشید حسن چون سایه | میرود پیش و پس چنان که تویی
عقل جان بر میان بخدمت تو | می شتابد بهر مکان که تویی
تو جان دگر شدی از لطف | هم تو سلطان بر جهان که تویی

۲۸ تو بر آئی که جانم آن تو است
شن که خاقانیم بر آن که تویی

[illegible]

[illegible]

بانگ برآمد از قنینه کاباد بر خرابی
با آب کار عشرت گرم د کار آب بی

زان بیش کز دورنگی عالم خراب گردد
ساقی برات ما را بر عالم خراب بی

گفتی من آفتابم در رخنه بیش یابم
بس رخنه کردیم دل در دل چرا نتابی

از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن
کو بوسه آخر از من خاکم تو آفتابی

زان زلف عیسوی دم داغ صلیب بر نه
نقش صلیب برکش چون داغ زرم یابی

دانم که دردت آید از شهد لب گزیدن
باری کم از مزیدن چون کار برتابی

اوراست ملک العرامروز اندر سخن طرازی
چون خسرو اخستان اندر ملک الرقابی

۲۹
خاقانی ست جانی یکبار رسته از غم
پس چون دوباره کشتی آنکه کجاش یابی

دلم که مرغ تو آمد بدام بازگرفتی
نه خاک تو شدم از من چه کام بازگرفتی

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی وانکه
قدم زکار دل من تمام بازگرفتی

سه بوسه خواستم از تو زمن دو اسپه برفتی
چون وقت خون من آمد لگام بازگرفتی

[illegible]

برس ماه نگیرد کرم نمایی باری	خبر فرستی اگر چه سلام بازگرفتی
خیال تو ز تو طیره خجل خجل بمن آمد	که بعد از آنکه ز کویم خرام بازگرفتی
مرا خیال تو بالله که غمگسارتر از تو	خیال باز بگیر ار پیام بازگرفتی
ولیست بر تو مرادم و جان وظیفه بران لب	وظیفه چشم چه دارم که دام بازگرفتی

شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه تنگ رسیدت که نام بازگرفتی

بجز راه عشق سے پوئی	بچراغ آفتاب میجوئی
تو هنوز ابجد خرد دانی	وز معمای عشق میگوئی
مرد کامی و عشق می ورزی	ور زکامی بو مشک میبوئی
زلف جانان ترازوی عشقت	رنگ خالص محک دلجوئی

[illegible]

جوی زرین بشوی ز آتش عشق | سرخ شو گر درین ترازوئی
ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه | از سپیدی رسد سیه روئی
بر محک بلال چهره زرست | بو لهب روی به بنیکوئی
خون بگری کجاست گر دادی | گریهٔ دیده را زنا شوئی
بوفا جمع را چو صابون باش | نیست گردی چو گرد ها شوئی

۱۳۱
بس کن از جان خشک خاقانی
گر درین صید چرب پهلوئی

خود لطف بدی بجان چندانکه تو داری | دارد بتان لطف نه چندانکه تو داری
بر مرکب خوبی مکنی طوق ز غبغب | دستار چه زان زلف پریشان که تو داری
بالله که عجب نیست که از مالش غبغب | زرین شود آن گوی گریبان که تو داری

[illegible]

بر شکرت ار ز مگسی پرده چه سازی | ایمن نه از مگسان شکرستان که تو داری

گفتی که بر دگر مگس بر نه نشینی | هم مورچه ام بر سر خوان که تو داری

مژگان مرا گشت که یک موی بناری | وین بیت مگس آن سر مژگان که تو داری

بگشای بدندان گره از رشتهٔ جانم | مادر دو خم زان سر مژگان که تو داری

گفتی که سر دل چه داری در عشق نکونی | دارم سر پای تو با جان که تو داری

بردی دل خاقانی از آنسان که تو دانی | میداد بزنهارش از آنسان که تو داری

۲۲

صیدی تو ام فگندی و در خون گذاشتی | صیدی ز خاک و خون چرا بر نداشتی

وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا | در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی

سیدی اشتم چو مهرهٔ مارت بدوستی | دندان مار بر جگرم چون گذاشتی

چون طفل جنگ می کنی آشتی بکن — کز جنگ طفل زود رهد گوی آشتی
نی نی بزرق مهرهٔ مهرم دلی مبند — بر بازوی که نام حسانش گذاشتی
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد — تو عمر وار در هوس شام و چاشتی

۳۳

خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود — چون بر جفا دهد ز جفای گذاشتی

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری — برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت — نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی — تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
نه ذهیم تار موی که میان دران ببندم — نه غلام عشقم ایجان که کمر دریغ داری
دم وصل زان نخواهی که رسد بسینهٔ کن — نفس بهوشیاران ز سقر دریغ داری
دل گم شدهٔ من اینجا بخیال تست زنده — چه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری

[illegible]

بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم | تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
کمم ار گرفتیم آخر نبود کم از سلامی | بعیار نیک مردان کمی از دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم بر او وصل | نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیرزمت ببوسی | چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

بوفاش گوش خاقان اگرت درو نگیرد
نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

۳۴

زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گوئی | کرد آنچه خواست با دل زینجان چه خواست گوئی
چشم کمان کشش را و ترکیست پاسخ افگن | چون صبر کرد غارت ایمان چه خواست گوئی
در وعده خورد خونم و لب داد وعدهٔ کج | زان خم کن که نیست چندین خندان چه خواست گوئی
چون بلبلم بر آتش نعره زنان و سوزان | گه زیر آب دادن جانان چه خواست گوئی

هجرانش آتش غم در کشت عمر من زد | زین کشت زرد عمر هجران چه خواست گوئی
من سر نهم بپایش و ردی تابد از من | من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم | زین هست و نیست کو طوفان چه خواست گوئی
محرم نزاد دوران در زاد گشت خیره | زین خیره گشتن آخر دوران چه خواست گوئی
زان همدمان یکدل یک نازنین نماندست | زین غدر بیوفایان معران چه خواست گوئی
شروان ز بالغ دولت بس دور کرد ما را | زین دور کردن ما شروان چه خواست گوئی

خاقانیا دولت راز افغان چه حاصل آید
چون دل نیافت در دوران چه خواست گوئی

۳۵

مرا روزی نپرسی کاخر ای غمخوار من چونی | دلت بیمار چون است و در تیمار من چونی
اگر گفتم درد دل ببینی و جان وارد نه فرمائی | عفا الله پرسش فرمای کای بیمار من چونی

[illegible]

زبانی عشق میدانی و حالم وانمیپرسی | جگرخواری مکن و اپرس کای غمخوار من چونی
در آب دیده می بینی که چون عمرم بدیدارت | نمی پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی
امیدت بر زمین کردی که کارت بر فلک سازم | نه‌ای فارغ ز کار من چنین در کار من چونی
تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت | سگ کویت نمیپرسد مرا کای یار من چونی
تو نیز آموختی از شاه ایران گر خداوندی | نمی پرسید کای طوطی شکربار من چونی

۳۶ میان خاک و خون چون بسید غلطان است خاقانی
نگوئی کای وفادار جفابردار من چونی

هرگز نبود بشوخی چشم تو جوهری | یاراست ترز قد تو باشد صنوبری
باد است خوبتر ز تو معشوق عاشقی | نازا و شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار | بینم نشسته بر سر کویت مجاوری

یا دست بر دلی زد تو یا پای در گلی | یا باد در کفی زد تو یا خاک بر سرے
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر | نی بیدلی است چون من و نی چون تو دلبرے
نی چون من است در همه عالم ستم کشی | نی چون تو هست در همه گیتی ستمگرے
پران شود ز زیر کله چون دو زلف تو | تا بر پرد ز زیر دل من کبوترے
زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود | تا پشت من خمیده شود همچو چنبرے
گوئی شکر بست تو آرد و برد | گویم حدیث در دلست باد شکرے

گفتی چرا کسی سر زلف معنبرم
گوئی که سازمش دل خاقانی مجمرے

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری | انصاف ده که کار ز انصاف بهترے
خود نیست نیم ذره محابای کس ترا | فریاد ها ز شوخی وه تا چه کافرے
هر صبح و شام عادت گردون گرفته | زان پرده که دوزی هم خود بدرے

از دیده جام جام بیادم شراب لعل | چون بینمت که باده یکی دون بخورے
خوش زمانه داری ازان هر زمان چنو | صدرا فرو بری و یکی را برآورے
من از تو کی گریزم و گر بهر بند من | هر دم هزار دام بهر سوی گسترے

۳۸

خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنکه
از تو گریز نیست که خصمی و داوری

هدیهٔ پای تو زر باید ستی | رشوهٔ رای تو زر باید ستی
غم عشقت طرب افزای نیست | طرب افزای تو زر باید ستی
جان چه خاک ست که پیش تو کشم | پیشکشهای تو زر باید ستی
دیده دریای تو گشتن هوس است | گشته دریای تو زر باید ستی
گر دهم اختری امروز تو جان | خرج فردای تو زر باید ستی
ترش رویست ز صفرا ز ابر | وقت صفرای تو زر باید ستی

راتش بسته کشاید همه کار — کار پیرای توزر با بستے

نیزه‌ای داشت ترا بر سر جنگ — صبر فرمای توزر با بستے

کوه سیمی و هم سنگ توام — در تمنای توزر با بستے

تا کنم بر سر بالات نثار — هم ببالای توزر با بستے

دید سیمای مرا عشق تو گفت — گر چو سیمای توزر با بستے

۳۹ دل سودا پز خاقانی را — هم بسودای توزر با بستے

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی

دل که جوئی هم بلا و رود جانان جوی از آنک — عاقبت در عشق جانان بر نتابد هر دلی

ناز بین مگذار دل را کز پی پروانگی — تار مشعل دار سلطان بر نتابد هر دلی

[illegible]

[illegible]

عشق از اول هذیق سودا فروخوردن خوشست	شه رخ غم در پی آن برنتابد هر دلی
مال و هستی باختن سهل ست از اول دست لیک	دست چون ماند بپایان برنتابد هر دلی
یک جگر خون ست عاشق را و دردی غم حریف	جرعهٔ غم را دو مهمان برنتابد هر دلی
سر سر ناورد سر برخیز دو بارے کلاه	گز پی سر طوق فرمان برنتابد هر دلی
جان ز بهر خدمت جانان طلب تو بهر این	گز پی تن منت جان برنتابد هر دلی
چون بغربت دل نهادی ترک شروان بازگیر	کبر پاسے اهل شروان برنتابد هر دلی

تن نماند منت جان چون بری خاقانیا
ده خراب و حکم دهقان برنتابد هر دلی

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی	دردِ مرا نیوشی و درمان نمی کنی
بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه	گفتن چه سود با تو که قربان نمی کنی

[illegible]

هجر توام که خون جگر طعمه میدهد — گر تو بخوان وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث بوسه بهانا که گیستم — کالا حدیث زر فراوان نمی کنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو — از زر حدیث می کنی و زجان نمی کنی
یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم — قرب هزار جان که تو قربان نمی کنی

۱۴ چون زور آزما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمی کنی

چه کرد این مرد جز آزادمردی — که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جستی — جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه عمر حرف هجران دادی انگشت — چه باشد این ورق باز نوردی
دل من مست تست این ره مفگن — که مستان را فگندن نیست مردی

[illegible]

کجا یارم که با تو یار باشم	که با تو تا رسم جان در سر برے
چه سود از من رسم در فکر دامت	ق اگر تو صد ساله ره را سوی گردے

بر ان آنگاه نقش تو نگارد
دل خاقانی آمد لاجوردے

از روی تو فروز شمع سرای عیسی	در عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران زورمندان	ای مست جام عشقت جان هزار عیسی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت	پشت صلیب عشقت جان هزار عیسی
بر دل که رخت نزهت در باغ زلفت آرد	دارد چراگه جانی در زیر شاخ طوبی
بی زحمت هجران خوش کن بوصل عیشم	دانی مزه ندارد بی نوا بای دینی
با من گذشت جانی نگذشت قهرت من	در پای تو فشاندم کردی قبول یانی

رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را	گفته که خوب صافی خوشتر ز خلد ماوی

۴۴

جان و دلم ز شوخی هر دو چو بر ربودی
خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی

مرا تا جان بود جانان تو باشی	ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل همه تو تو بودی تا بامروز	ازین پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخم مرا مرهم تو سازی	بهر درد مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی	که باشم چون مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان	نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدین و کفر مفروشم ازین پس	مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون تو آری	چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

[illegible]

[illegible]

گر بر در وصالت امید بار بودی | بس دیده کز جمالت امیدوار بودی
آئین فتنها نرفتی از روزگار بر ما | گر بی جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره | ای کاش با چنین غم دل را کنار بودی
یارب چه شد که بینی بازار ساحری را | گر چون دو چشم مستت او را یکی گیرودار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی | در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
رفتی چو آن گل ما از بهر سیر گلشن | گل را بچشم بلبل کی اعتبار بودی

۴۵ خاقانی ار بگفتی اوصاف خوی او را | خاقان اکبر او را کی خواستار بودی

با دوست دست هیچ بر پیمان نمیدهی | درد مرا نپرسی و درمان نمیدهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمی نهی | آنجا که درد دادی درمان نمیدهی
همچون فلک که بر سر خوان و قبول درد | آنرا که هیچ تره دهی نان نمیدهی

آسمان همی بری ز حریفان خویش دل | چون قرعه بر تو افتد احسان نمیدهی
ارزان ستان آنچه دهی در بهای بوس | لبس بوسه ارچه معنی ارزان نمیدهی
مژگانت را بکشتن من رخصه داده ام | لب را بزه ده کردن فرمان نمیدهی

۴۶ خاقانی گدای بوصل تو کی رسد
گز کبر با سلام بسلطان نمی دهی

اهل دلی جز اهل روزگار نیابی | انس طلب چون کنی که یار نیابی
گر دگری در اتفاق همنفسی یافت | چه تو بجوئی باختیار نیابی
خوش نفسی نیست بی گرانی کاهرو | نافه بی ثرب در تتار نیابی
روز وفا آفتاب زرد گذشت است | شب خوش است از لطف روزگار نیابی
نقطه کاری کناره زره را | ساز جز نقطهٔ کار نیابی
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی | کاخر ازین خاک جز غبار نیابی

دهر بها نا که خاک بیز طراز تست	زانکه دو نقوش بیک عیار نیابی

۴۷ بگذری خاقانیا زین خاک آبگون
کاب کرم را در رهگذار نیابی

روی درکش ز دهر دشمن روی	پشت بر کن بچرخ توسن خوی
مردمی از نهاد کس مطلب	خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده	کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر	آب ز دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر	انس جوئی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت	چند ازین دوستان دشمن روی

۴۸ تا ز خاقانی از چنان بگسست
باز شد رب لاتذرنی گوی

[illegible]

درین تنگنای وحشت اگر باز رستمی	خود را بآستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود	آنگه نشستمی که طنابش گسستمی
در دست من بیخ رسیدی چنانکه آه	بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحرگهی من کارگر شدی	شک نیستی که گردهٔ گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شدست	یکشادمی بیکایک اگرچه دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم	در بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز کز شوخ چشمان آسوده دل تراند	من شوخ چشم نیستم ای کاش بستمی
گر آسمان نیافتمی هر سعادتی	گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خائیده‌ام دهان جهانم چو نیشکر	ای کاش نیشکر نه نیی پس کیستمی

۴۹ خاقانی گهر سخنم گر نمودمی
از جوهری بدگهر باز رستمی

دلم غارتیدن زبس ترکتازی	زپایم فگندی زبس دست بازی

گل وصل ترا خار مانند از آن شد — وفای گل و صحبت مل مجازی

مرا جان با فگند در دام عشقت — گمان بر و کین عشق کار نیست بازی

ها پاک ست تن شمع جان ست اگر نه — نیاید ز موم این همه تن گدازی

ستم زین دل پر نیاز اندر آتش — توانی بلطف ای نگارا بنازی

سپرس از دلم که چنین چون کبوتر — بگو زلف را گرچه چون جنگ بازی

۵۰ ترا چاکری گشت خاقانی آخر — خداوندی کن بجا کر نوازی

خاک شدم در تر آب رخم چرا بری — داشتمت بجون دل خون دلم چرا بری

از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم — پردهٔ روی تو شدم پردهٔ من چرا دری

گو نه بان دیگران وعدهٔ خوش همی دهی — که بشکرفی و تری هوش مرا همی بری

عشق ترا نوله شد گاه دل و گهی جگر		لاغر از ان نمی شود چون برهٔ دو مادری
گرچه بموضع لبت مفتعلن دوباره شد		بحر ز قاعده نه شد تا تو بهانه نادری

۵۱ گفت هنوز فربهست با تو از ان قوی دلم
چاره چه خاقنی اگر کیسه رسد بلاغری

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی	عیسی و در روزی صد رنگ در آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آئی	یک سنگ سوی حالی چون آب در آمیزی
تا کی جگرم دوزی در زلف نگار آری	نه سنگ ختن گردد چون با جگر آمیزی
صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی	چون نوش کنم زهری زان صعب تر آمیزی
خود گر دم زلفت از زهری ست که جان کاهد	حاجت بود گر تو زهرے دگر آمیزی
از یک نظر تنها دل باخته ام با تو	جان بازم اگر از لطفی تا از نظر آمیزی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر صبح شبی زان لب تسکین دلم سازی	از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزد

۵۲ شعر تر خاقانی چون در لبت آویزد
گوئی که همی آتش با آب در آمیزد

ای دیده زه ز ظلمت غم چون برون بری	چون نور دل نه‌ای ز برون راه چون بری
ور دل چراغ بر کن زانکه چراغ جوی	تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
هجران یار بر جگرت زخم مار زد	آن زخم مار نی که بباد فسون بری
آن درد دل که برده اکنون عروسی ست	در جنب محنتی که ز هجران کنون بری

۵۳ خاقانیا حریف فراقی بدست خون
در خون نشسته بیحد غم دست خون بری

عتاب رنگ همین نامه فرستادے	مرا به پردهٔ تشریف راه آزادی

صحیفهای معانی نوشتی و سر آن / بدست مهر ببستی و مهر بنهادی
چو نقش عارض و زلف تو نوک خامهٔ تو / نمود بر ورق روز و در شب استادی
مرا نمودی کای پای بست محنت ما / بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
مترس اگر چه بصد درد و بند بسته شدی / کنون که بندهٔ مائی ز غم چو آزادی
از آن زمان که بدیدم نگار خانهٔ تو / نگار نامهٔ من گشت نامت از شادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که همی / دم مسیح بر مردگان فرستادی
دلیکه از غم غربت چو دیر بود خراب / بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی

۵۴ ز رغم آنکه به خاقانی تو طعنه زنند / غم تو شادی من شد که شادمان بادی

ز من گسستی با دیگران به پیوستی | مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بیاد سلطنه برخاستی معربدوار | بر آتشم بنشاندی ز دور بنشستی
مرا به نیم کرشمه بکشتی ای کافر | فغان ز کفر تو و آه ازین سبکدستی
بمهر فاخته زان پس که روی بنمودی | گریز جستی دو ز دام من برون جستی
برای مهر تو جان بر میان همی بستم | چرا بکینه جانم میان فرو بستی
خبر نداری کز بس کرانه جوئی و کبر | میان جانم بی رحم وار بگسستی
مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی | ق اکنون ز دادن آن قدر نیز وارستی
بساط طویلهٔ گوهر که چشم من بگسست | چو در طویلهٔ بدگوهران به پیوستی

۵۵

ستم بدانکه تو کردی بجان خاقانی
ستمگرا مپسند از خدای چون رستی

[illegible]

[illegible]

یک زبان داری و صد عشوه گری	من و صد جان ز پی عشوه گری
از جگر خوردن توبه نه کنی	زانکه پرورده به خون جگری
زهره داری تو ز بیم دل خویش	که به هر دم جگر ما نخوری
گفته بودی که تمامم به وفا	بر دای شیخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت	کارم افتاده باه سحری
دست هجر تو دهانم بر دوخت	تا بگویم که مگر پرده دری
چند در چند همی بینم جور	چه کنم گر نه کنم نوحه گری
سر نثارت کنم بر رهگذرت	گر ندانی ز من تو زیاده سری

۵۶ آب خاقانی گفتی ببرم
پردهٔ بالله و حقا که بری

[illegible]

ترا افتد که با ما سر در آری | کنی افتادگان را خواستاری
مکن فرمان دشمن سر در آور | بدین گفتن چه حاجت خود در آری
بهای بوسه جان خواهی و سهل است | بها اینک بیاور تا چه داری
بیک دل وقت را خرسند میباش | اگر چه لاغر افتاد این شکاری
برای تو جهانی را بسوزم | اگر خود وا کنی از خامکاری
نهان از خوی خود در ساز با من | که گر خویت خبر دارد بیازاری

۵۷ مکن حقهای خاقانی فراموش
اگر روزی حق یاران گذاری

۵۱ یعنی طلب بیار کرا ترا می تا زبیکه با ... [illegible]

مخفی نماند که [illegible]

۵۵ ولم آنکه این [illegible]

[illegible]

در عشق فتوح چیست دانی	از دوست کرشمهٔ نهانی
یعنی ز کمان کشای غمزه	ترکان که کمین کشای خوانی
گفتی که ز عشق او نشان ده	کس داد نشان ز بی نشانی
سر نامهٔ عشق کشتن آید	سر نامهٔ خلق زندگانی
گفتم به خیال او که آوخ	من دل سبکم تو جان گرانی
دل گم شده ام کجا ندانم	جای دل گم شده تو دانی
من خاک توام بجان امینم	تو جان منی بجای آنی

۵۸ خاقانیا تو مزن ازین دم
کین دم گهری ست آسمانی

[illegible]

حاکم که مرا منی نیابی | بادم که ز بی ستی نیابی
بیچم بعیار تو دو جو کم | گر بر محکّ زری نیابی
دشمن کامم ز دوست رایت | وز من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم توزی نهان شو | کانجا تو کی و منی نیابی
چون سایه مرا به تیرگی جوی | کاندر ره روشنی نیابی
گفتی که چه نامی از دلت پرس | کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامم | جز عاشق گلخنی نیابی
بار دل من توئی که چون گل | بار دل خوردنی نیابی
در سینهٔ آتشین طلب دل | کاندر بر سوسنی نیابی
دل تافته مجوی از صبر | کز آتش آهنی نیابی

	پیروزه چرخ را باهم	جز رنگ خماهنی نیابی	
۵۹	خاقانی را چنان مکن گم کانگه که طلب کنی نیابی		
	ماهی که مه از قفای او بینی	خورشید زرو ورای او بینی	
	جوزا کمر کلاه او یابی	آن مایه که در قفای او بینی	
	او خود مزید برای ما هرگز	جان کندن ما برای او بینی	
	از لب بفرست شربت وصل	ای یار اگر شفای او بینی	
۶۰	با این همه گنجهای پر مغنی خاقانی را گدای او بینی		

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وای و رجائی لبس این فریاد جان چون نشنوی
یا رب آخر یا رب فریاد خوان چون نشنوی

داد خواهم بر درت بر خاک و خون افغان کشان
گرچه داد عاشقان [illegible] فغان چون نشنوی

آه سوزان کرده دل سیرم سوی دهان
سوی دل باز آرم از سوی دهان چون نشنوی

هر زمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست
من چه دانم داد عشقت بی نشان چون نشنوی

در کمین غمزهٔ ترکان کمان کش داشتی
گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی

پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من
حال دل چون پرسی از من به زبان چون نشنوی

گوش زیر زلف زیور زان نهان داری که آه
بشنوی پندی [illegible] بار بی نهان چون نشنوی

گو میت کامروز جانم رفت دوش برزنی
چون [illegible] جان [illegible] دل احوال جان چون نشنوی

۶۱

هر دم ست خاقانی از چشم روان گنجی دهد
آخرین آوازهٔ گنج روان چون نشنوی

روز دانش به از این بایستی	آسمان مردگزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد	چشم نا آمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را	داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر	دهر غدار امین بایستی
گر نماند اره همت طلبم	فلکم زیر نگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم	هستی سایه یقین بایستی
تا اگر سوی سما رفت رواست	سایهٔ باری بزمین بایستی
هست صیادی عالم بر صید	صید را شیر عرین بایستی

۶۲ کار خاقانی هم بترست
کار گیتی به ازین بایستی

[illegible]

گویم همه دل منی و جانی	مانم چو دو بین نمانی
آن سایه منم که خاک خاکم	وان نور تویی که جان جانی
گفتم چه شود که من شدی تو	گفتا که تو من شوار توانی
گر من تو شوم تو نیست گردی	اما تو چو من شوی بمانی
بر دل دل دل چنان زن آواز	کز خندق غم برون جهانی
گر طبع تو در خزان عالم	پنداشت بهار شادمانی

۶۳ خاقانی را مسلم آمد
در ملک سخن خدایگانی

ای رخ نور پاش تو پیشه گرفته دلبری	رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی	سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری

[illegible]

طرهٔ تو بزعم من چون شب من به تیرگی / کینهٔ من ز بار تو چون لب تو بلاغری

گرچه سپیدکاریست از همه کار روی تو / لیک قیامت ست هم چشم تو در سیه گری

از سر رشک سوختم زان همه سوزم اندرون / با همه آب ساختی زان همه آبی از تری

هم نمکی تو هم نمک با تو چه نسبت آب را / چند بزعم دوستان دشمن خویش پروری

ابر زمان کاریست ابر مکن دو چشم من / کآفت آن بتو رسد زانکه بچشم من دری

اشک مرا چو روی خود دار عزیز گر ترا / در خور داب آفتاب از پی ساز گاذری

[illegible]

[illegible]

کنت لعان نظرة من سحاب مفلسی	شب لجاف حمرة من زفرات خاطری

سینهٔ خاقانی اگر پاک بشوئی از عنا
پیش خدایگان ترا ابیش کند ثناگری

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی	کائینه خسان را زنگارها زدائی
هر ساعتی بلونی درد کهن فزائی	چون من ز دست رفتم انگشت برکه خائی
بر شحنهٔ تمامم تا چند برگرائی	دانسته عیارم تا چند آزمائی
پیروزه وار یکدم بر یکصفت نپائی	تا چند خس بریزی آخر نه کهربائی

خردم بسودی آخر نه کم ز آسیائی — بی خردی نمائی این خرد چند سائی

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی — لیک الصفت چو ایشان دو راز صفائی

الحق کثیف رائی گرچه لطیف جائی — یکتاکشی برائی که بطفلی بوود وتائی

آن کژ دهان چگونه خورد آب ناسزائی — بر زر بخت آنکس بخشی نه کیمیائی

از آفتاب دولت آن راست روشنائی — کو رخنه کرد روزن پشت از فرح نمائی

خاقانیا ز گیتی چون جوئی آشنائی
خواهی ز بوم و کرگس تو سایهٔ همائی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل آن زخاک تو شد گو باش من خون میخورم باری
ز دست این دل خاکی بدست آن غم خورم بارے

مرا مهره بکف ماند ترا داور روان حاصل
تو نو نو کعبتین می‌کن که من ششدرم بارے

گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد کنم اکنون
سپاس زندگانی نیست بی تو بر سرم بارے

بپوش آن رخ ز من کاخر ز من بگریز آن رخ را
گر آن رخ آینه سیماب من خاکسترم بارے

مرا دردیست ناپرسان بپرس از دل که سرگشته
چو شهباز نده سیدارم چه تپهامی درم بارے

چو آهی برکشم از دل بگوای دوست دشمن چه
چه جای دشمن است ای دوست خود را میخورم بارے

دلم گر باز من ندهی دل دیگر بوام ده
که با خاک عراق این بار بیدل نگذرم بارے

مرا گر خاک گندم گون نه جوجو میکند کو کن
من آن جو سنگ خالت الصدا جان برم بارے

بلشکرگاه دارم روی بر سلطان فشانم جان
گر آن دریاست این خورشید من نیلوفرم بارے

جهان گنجی سفالی دان که خاقانی ست رنجانش
جهان را گرچه رنجانم ترا خاکی درم باری

[illegible]

اذا ما الطیر غنت للصباح — اجب داعی معاطاة الملاح

ای هرگاه و هر گاه که طائران آواز کنند فروتنی کن تو وقت صبح برای شراب گلگون — قبول کن تو هنگام ... یعنی شراب دانه انگور را

هوا بر خند از این شیرین صبحت — بهاران گریه تلخ صراحی

باد سحری شگفتگی می برآورد در خنده میکند از شیرینی صبح تو — تراهم لازم است ای ساقی آفتاب وگرنه جام ...

ارق فضلاتها فی الارض عطل — حلیها پوشی و بیچون وشاح

بیدار شو که ریختن فضلات می در زمین بیکار است — بلکه زیور پوشانی آن زمین را هیچ هیکل

قباے صبح از مشکین گره زن	ببوی زلف ترکان سلاحے
قباے صبح مشکین را گره بزن	ببوی امید که ترکان بار در بندش سلاح کنند و زلف خود را گره بزنند
سریو الدیک من عین اشکاری	والذو کا شکارے بوصباحے
شکار کردن مرغ از چشم تو آشکاره است	خصوصیت تو مانند شکار کننده که وقت صباح باشد
صلاح از می بسر رشته کند گل	صلای مے اگر مرد صلاحے
خوبی از مے بسر رشته خود ظاهر میکند	آواز شراب بده تو اگر مرد صلاح هستی

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

کأنّ الدور والکاسات دارت
گویا که روزگار و کاسها در دور بهم ست

ریاض اللهو حفّت بالاقاحی
زیر گرد بوستانهای لهو و لعب شیرده بوده اند مثل میدان خانه

بشروان شاه اخستان سیمنی
در شهر شروان شاه اخستان که منسوب به یمن ست

بری سعد السعود اعلی النواحی
در ری و نواحی آن از نیکی و نیکیها برتری داده

[illegible]

شروان شاه اخستان یمنی

۱۴ [illegible]

(۲) [illegible]

[illegible]

توئی تو راح را خاقانیا اہل

چرکه ای خاقانی بجز تو سزاوار راح یعنی شراب دیگر نیست

قفای عقل زن گر اہل راحے

آبرو دهی عقل بزن اگر مردی و طالب حی هستی راح شراب را

خاتمه طبع کلیات نظم فارسی حکیم خاقانی شروانی از کارپردازان مطبع

برگزیدگان آئین سخن پرستی را مژده بر بشر دهد که مرات حقیقت نمای سخن بجلای طبع تازه و صفا خیز زر افزای دیده و دیده وران سخن تر در آمد یعنی آنکه بندگان سخن با بینش پر خشوری سخن ستوده اند موزونی گفتار بلاغت شعارش بجلوه گاه صفا بر منبع نو با چهره فر و شکوه آمد سخن آگهان بینش و شنگاه دانش نهاد که دیده و دل بفروغ انوار سخن فروغانی ساخته اند نیکو دانند که هر گاه پیشینه پیشروان کهن جاده علم و فن و پیش نشینندگان انجمن سخن بود چنین گفتار کام و زبان فرسوده باشند که ع در شعر سه تن پیمبرانند خاقانی و انوری و سعدی و بس کام و زبان همچو من کج مج زبانی بجستجوی سخن سرگردانی هیچ دانی کجا یارای آن که در خور و شایان شان ستایش فرهیده گفتارش حرفی تواند آورد جز اینکه خویشتن را هم بوروان هر حقیقت شناسان سخن تر زبان نرایم تا هی بخت و زهی بخت اگر یکی از کمترین پیروان آن پیشروان شمرده آیم سخن درین پوزش بدرازی کشید و از گزارش مقصود دور تر افتادم و آن این که آفرین بر همت مردانه والا پایگاه منشی نولکشور نام و سی آئی ای مهرخسان که در بیجوا آوان قدردان فارسی و مذاق فارسی نو هم بتقاضای ذوق اشاعت سخن بطبع نخستین این پایه کلیات ضخیم از نیک و بد بیجه نشان زر کثیر قطع نظر نموده بهمت مردانه بر گماشت گو بحکم آنکه همت مردان را همانا تائید ایزدی در پیش میباشد این سخن بسوست آخر کار رفته رفته نگاه دوستمند و بفور انفراغ از طبع نامه های طلب بر نگاشتند و آن زر کثیر رایگان نرفت و همین که اشاعت طبع نخستین کمیابی و گرانبهائیش بالفراوانی و ارزانی در سائیه بهبهائی از مقامات شائقین علم دوست دولت مقتش انگاشته دخل درس گردانیده اند و از این قدردانی تا بجائی رسانند که با وصف تکرار طبع در زمان منشی صاحب موصوف اکنون با بحکم مرجع احباب علم و فن والا منزلت منشی پراگ نارائن صاحب در ماه دسمبر سنه ۱۹۰۶ع مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۳۲۴ھ

حله طبع جدید در بر گرفت و رفتار طبعش بهمدرین مطبع بکرات و مرات رسید

بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن برزبان آفرین تعالی شانه

زهی کلامی است فصاحت آثارش و خوشی نظمی است بلاغت در گزارش قالب سخن را از فیضش تازه جانی آمد

کلیات خاقانی

از روشنی طبع سبحانی سر حلقهٔ بلغای نازک خیال نخل بند شاهد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور بزیور انطباع تازه مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات

خاقانی اگرچه در هنر فرد وش ست
در دست مخنثان عجب دستخوش ست
خود پرهیزی که مرد از دوحش ست
انگشت نمای نیست انگشت کش ست

ولہ

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون بگذاشت
گر هم بگدائی دهد ننگی نیست

ولہ

خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی ست
نالش ز جهان یا ز فلک بی یکی ست
گر جمله کژ ست در جهان راست کجاست
ور جمله بدست در جهان نیک از کیست

ولہ

گم شد دل خاقانی و جان نزدیکیست
وز غدر فلک خلاص را هم تنگیست
هر مائده که دست ساز فلک ست
یا بی نمک ست یا سراسر نمکیست

ولہ

خاقانی چو جود سیر عریان وش باش
تو تو چو پیاز دل بر آتش باش
چون جنبش چرخ کند نای کش باش
گشنیز توئی دیگ سمن را خوش باش

ولہ

ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
هر کس که اسیر سلسلهٔ گیسوی تو شد
کوتاه کنی یا دراز سراسر جنبان

ولہ

خاقانی از آن ریزش همت که تراست
جستن ز فلک ریزهٔ روزی نه تراست
به روزی روزی ز فلک نتوان خاست
کو ریزه کش از در روزی ده ماست

وله

خاقانی عمر گشت آوازش ده	دل بشکست برو و سازش ده
جانرا که تراست از فلک عاریتی	منت بپذیر و عاریت بازش ده

وله

چرخ استر توسن جل سبز اندر بر	خاقانی ازین توسن بدبخت حذر
در ماه نو و ستارگانش منگر	کان حلقهٔ فرج اوست این ساخته زر

وله

سوزی که در آسمان نگنجد دارم	وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر	آن غصه که در جهان نگنجد دارم

آزار کنی و جور فرمائی هم	ولہ	رحمت نکنی و روی ننمائی هم
بوسه چو طلب کنم چه پیش آری عذر		دانم که بخشی و نه بخشائی هم
	ولہ	
خاقانی آسایش عمر غم خواهد بود		جور و ستم فلک بهم خواهد بود
جانان هم بستم در آمد اول در تن		و آخر شدنش هم به ستم خواهد بود
	ولہ	
تا بر هدف فلک زدم تیر سخن		از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود		طبعم چو شکر فکند در شیر سخن
	ولہ	
خاقانی اگر ز خود نهی گام برون		شهرت شود از شش در ایام برون
با یک نفست آمدن از کام برون		مرغ نوا پریده باشد از دام برون

[illegible]

دل هرچه کند عشق فزون آید ازو
شاید که سرشک خون برون آید ازو
شد سوخته صبر بوی خون آید ازو
کان رنگ بود که بوی خون آید ازو

ولہ

چون مرغ دلت پریده ناگه توکنی
بر تو زوجود عاریت نام کسی ست
چون آب تو سم فگنده دره توکنی
چون عاریت بازدادن آنگه توکنی

ولہ

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
چشم آید موی گوش که داری خبرش
من چشم بره گوش بدر بر اثرش
گوش آید زی چشم که دیدی خبرش

ولہ

در طبع بهیمه سا ز مردم خو باش
چون جان نکو داشت با او باش
با عادت دیوشان ملک نیرو باش
کز حال بدست کالبد را کو باش

خاقانی اگر بآز زو داری رای
عقل از پی همچو لعل سنگ اندر بر

ولهٗ

نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
وین از زر گل پر بدست خار اندر پای

ولهٗ

دانی ز جهان صرفه چه بربستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
وان حاصل ایام چه در دستم هیچ
وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ولهٗ

آب جگرم بآتش غم برخواست
هر چند جگر بصبر می ماند راست
سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون باید خواست

ولهٗ

ای گوهر کم بوده کجا جوییست
از هر دهنی یگان یگان پرسیست
پای آبله در کوی بلا جوییست
وز هر دهنی جدا جدا جوییست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غم کرد ریاض جان سر و سال مرا	وله	آئینه ندارد دل خوش حال مرا
صیاد ز بسکه دوستم می دارد		بستاست در آغوش قفس بال مرا
	وله	
[illegible] ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا		با تو بر من داشت از جنگ هوا
هر لکهٔ ابر مه چو عزایم خوانی		در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا
	وله	
از ابرو و چشم به بتان ماند سخت		چه سود که نیستش بمعشوقی بخت
گوئی که چو زاهدان خورد برگ درخت		نی در خور زهد ساز از دنیا رخت
	وله	
چه آتش و چه خیانت از روی صفات		خاری دهد از آتش دوزخ هیهات
یک شعله ز آتش و زمین و خرمن		یکذره خیانت و جهانی برکات

ع — [illegible] قدر مقدار [illegible] سیاه ای [illegible] ماه و سال ریاض جان [illegible] بال غم شده [illegible] در آغوش قفس [illegible] مولانا [illegible] الله گون [illegible] صادق علی رح [illegible] تعالی [illegible]

شرح — [illegible] از ابرو و چشم [illegible] نیست [illegible] معشوقی [illegible] زاهدان [illegible] برگ درخت [illegible] آتش [illegible] دوزخ [illegible] هیهات [illegible]

زمین خرمن ای آگ کا نام زمین ... سوختن کافی است ... اگر جهانی ز برکات ... برای آتش دوزخ [illegible]

خاری ست [illegible] آتش [illegible] خیانت [illegible] یاسف و افسوس [illegible] مستعمل است ۱۲ منه [illegible]

[illegible]

وله

از من شب هجر می پرسید حباب	دریای غمم کدام آرام و چه خواب
در دل بود آرام و خیالی هر موج	در دیده خیال خواب هم نقش بر آب

وله

از فیض خیالت چمن سینه شگفت	از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید ببست	هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

وله

استاد علی حمزه بجوی دارد	چون من جگری دوست بروی دارد
من یک لبم و هزار خنده که بدر	بر دو ندا سلی و آرزوی دارد

وله

زنار خطت عید مسیحا رویت	من کشتهٔ آن صلیب عنبر مویت
آتش دل من باد و چلیپا مویت	آن شب که شب شده بود در کویت

[illegible]

وله

سنگ اندر برلبی دو دیدم چون آب · باری همه خار و خس کشیدم چون آب
آخر بوطن بیار سیدم چون آب · رفتم من و لبس باز رسیدم چون آ[ب]

وله

خاقانی ازین خوانچهٔ خوان عذا[ب] · برخیز بخانیان کلیدش [...]
خضری تو بخوان و خانه چون داری کار · شو خانه و اخوان بخضر خان بگذ[ار]

وله

مسکین دلم از خلق وفای می جست · گم ره شده بود رهنمای می جست
ما بندهٔ آن مرد خطائی که ببلخ · برکرده چراغ و روشنای می جس[ت]

وله

در جمله مرا عهد جوانی بگذشت · ایام چنین بغم که دانی بگذشت
در مرگ خوص زندگانی بگذشت · عمرم همه در مرتبه خوانی بگذشت

[illegible]

ولہ

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطرخواه است
خورشید گواه است و سحر آگاه است

ولہ

گردون حبشی علم زمانه رفعت اوست
دریا نمی از ترشح رحمت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جانش
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

ولہ

از هر نظری بولهبی در پیش ست
ما غافل از ابوالعجبی در پیش ست
در هر نفسی تیره شبی در پیش ست
از هر قدمی بی ادبی در پیش ست

ولہ

آن دیدن راه که با تجلی کاری ست
گر گل بنظر جلوه گراید خاری ست
در بزم توام حجاب تنها بس نیست
هر پرتو شمع سایهٔ دیواری ست

[illegible]

سید محمد صادق

ولە

در دهر بغیر از دل دانا بوجست　　سرمایهٔ بحر و گنج صحرا بوج ست
گر بازی سخت گنجها می پرسی　　اول ز حباب دست دریا پوچ ست

ولە

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست　　چندین چه دود پای که بر آتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود　　وامروز که او نیست خوشیها خوش نیست

ولە

خاقانی اگر در کف همت کردی　　هان تا ز پی چاه چو دو نان نبردی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی　　آن به که پیاده باشی و راست روی

ولە

مرد آن آتش فتاد پروانه زپای　　خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای
تا بود جوانی آتش جان افزای　　جان باز چو پروانه بدم شیفته رای

ولہ

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو | یاد آرش او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان که کردار نکو | گر با تو کند جهان نیاز آری ازو

ولہ

خاقانی را طعنه مزن که گاهی | سوی زن و امردی بجوید راهی
آن حقه مرجان نشود مهر ماهی | این از پس نه ماه بزاید ماهی

ولہ

یک نیمه ز عمر شد بهر تیمارے | تا داد فلک با جرم و آزاری
بر من فلکان تراچه منت بارے | تا عمر نه بستدی نه دادی یاری

ولہ

عمرم همه ناکام شد از بیکارے | کارم همه ساز شد از بی یارے
ای یار نگر تو کام من بگذارے | وی چرخ مگر تو عمر من بازارے

ولہ

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد
من سفله شوم بو که مرا در گیرد

ولہ

هیچ است چو زندگانی هم هیچ
وین فرش زخانه پاستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی هم هیچ
سرمایه جوانی ست جوانی هم هیچ

ولہ

خاقانی از آن که بود سلطان هنر
چون شمع ببین نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغ ست بکشتن درخور
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

ولہ

خاقانی دام غم سوزد چکند
چون گفت بلاست لب ندوزد چکند
شمع از تن و سر در نفروزد چکند
جان آتش و دل سینه نسوزد چکند

ولہ

کوزهر که نام زدست کانیش نهم	کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که زخم آسمانیش نهم	کو قتل که نزل آن جهانیش نهم

ولہ

تفسیم جنت غرامت ست ای دلجوی	کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
جلادمنا بآب آن تیغ دو روی	یک راه ز من جنابت نفس بشوی

ولہ

خاقانی تا جور فلک یاد آید	گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید	در فریادش عهد ازل یاد آید

ولہ

خاقانی ازین کوچه بیداد برو	تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بنده تو است	جان را بفلک باز ده آزاد برو

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

ولہ

بس کور دلست این فلک بی سر و بن
زان کم نگرد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر غیرتی عرضه مکن
آن یوسف تازه را بگرگ کهن

ولہ

دل سوخته را جام روان در ده
صافی شده در روز بلا کدر در ده
خاقانی را خون دل ز زر در ده
از آب رخ افروز قدح در ده

ولہ

صبح است شراب شمع پرتو در ده
زهره جو جو یست جو جو در ده
گر پیر کهن کهن خورد در ده
خاقانی نو رسیده نو در ده

ولہ

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
بر فرق سرش فشاند جان پاک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت
زرین تنش از دل شه ناپاک بسوخت

[illegible]

ولـه

خاقانی را دل از تف درد بسوخت / صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید / با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت

ولـه

رود آن سال رود افشگن تو / محراب دل من و حیات افگن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو / خم بر سر من و سبوی در گردن تو

ولـه

در تیرگی حال می روشن به / بی دوست بهر حال عمر و دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو هست / در دست تو آن رکاب مرد افگن به

ولـه

چون مجلس عیش ساری استاد علی / جان تو و قطره می و قطره سلی
چون باز بطاعت آئی از پاک دلی / یحیی و معاذی و معاذ جبلی

ولہ

من میوهٔ خام سایه پرورده‌ام
جز چشمهٔ خورشید جهان گرده‌ام
گر بر سر خصمانه که مردند و نه زن
سرپوش زنان بر نه کنم مرده‌ام

ولہ

خاقانی را که آسمان بستاید
ای فاحشه‌زن تو فحش گو شاید
بهجون تو کنون لسان مدح آراید
کز بادهٔ نیک سرکه هم نیک آید

ولہ

خاقانی را دل ست آلوده خشم
زین ازرق پیشه وزین ازرق چشم
حکم از حکمه ندانند و سیم از زر و سیم
پشم سگ نعت نه سگ نه سیم

ولہ

ای یافته از فضل خدا تسکینی
گاهی که شوی دوچار با مسکینی
باید که نوازشی بباید از تو
از جود رسانی بدلش تسکینی

وله

درویش که اخلاق الٰهی دارد — در ملک وجود پادشاهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی هست — دانستن چیزها کماهی دارد

وله

احکام شریعت است چون شارع عام — بیرون مرو از راه شریعت یک گام
هر کس که سر از حکم شریعت پیچید — در مذهب اهل معرفت نیست تمام

وله

با خلق نکو باش که تسخیر همین است — بر باد ده خاک که اکسیر همین است
هر عقده که از ناخن کوشش نگشاید — بگذار بتقدیر که تدبیر همین است

وله

خاقانی اگر یار نماید رخسار — رخسار چو زر بناخنان خسته مدار
از ناخن و از چهره بر نیاید کار — کز تو همه در ناخن دارد بار

[illegible]

[illegible]

وله

خاک دلم ای بت ز زنهان باز فرست	خون آلود است همچنان باز فرست
در بازاری که جان ز من دل ز تو برد	چون تیغ بسر تست باز فرست

وله

تا در لب تو شهد سخنور باشد	بشگفت گرت شهد تب آور باشد
شاید که تبی تو حسن پرور باشد	خورشید تبیست لرزه مکور باشد

وله

داغم بدل از دو گوهر نایاب ست	کز وی جگرم کباب در دل تاب ست
میگویم اگر تاب شنیدن داری	فقدان شباب و فرقت احباب ست

وله

از کوی تو ای نگار زاری بردم	آشفته دلی و بیقراری بردم
ای مایهٔ شادمانی آخر رفتیم	رفتیم و غمت بیادگاری بردم

[illegible]

ولہ

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین در آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ولہ

چون قهر الٰهی امتحان تو کند — حسن تو نهنگ جان ستان تو کند
آنجا که کرم نگاهبان تو کند — از کام نهنگ حسن جان تو کند

ولہ

خاقانی اگر یار نماید رخسار — رخسار چو زر صامت ست خوب عیار
گر تو همه زر صامتی دارے یار — از ناخن و رخساره چه بر آید کار

ولہ

سهی سرویکه من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

از آن آن سرو سیمین در نظر بازی می آید
که پیچیدست دود آه عاشق از سر و پایش

ولہ

دل در طلبت چو بند گردد
ترسم که سخن بلند گردد

جانان بخدا توان رسیدن
زلف تو اگر کمند گردد

ولہ

عشق تو بکشت عالمی عامی را
زلفی تو بر انداخت نکو نامی را

چشمی سیه مست تو بیرون آورد
از صومعه بایزید بسطامی را

ولہ

کوهکن در عشق شیرین غیرتی گر داشتی
نقش شیرین را بچشم دیگران نگذاشتی

بود بی غیرت که نقش یار را بر سنگ کند
ور بلوحی سینه کندی صورتی میداشتی

ولہ

رفتی و بی تو دل نمی تازه آشناست
چشم چو زخم تازه بخمیازه آشناست
منت نمی کنم که مخموری و لے بخور
از دست ساقی که باندازه آشناست

ولہ

یاران جهان را همه از که تا مه
دیدیم به تحقیق درین ده از ده
با همدگر اختلاط چون بند قبا
دارند و لے نیند خالی ز گره

ولہ

دل خون شد و آتش زده آرم ز درون
در پیش مے چو خون من آتشگون
می آتش و خون ست فرو ریزم چون
آتش به سر آتش و خون بر سر خون

ولہ

خاک از رخت نور بر و که گا ہے
منزل بفلک بر آور و چون ما ہے
در سرو بقامتت رسد بگرا ہے
بالاے زمین فروزند خرگا ہے

وله	
برجان منِ اژدر دها چیست که نیست	بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز	از محنت روز و شب مرا چیست که نیست
وله	
خاقانی ازین چرخ سیه کله گردون	چون تو درین گلخن خاکسترگون
از چشم و دل چو دیگ گرمابه کنون	کآتش در درون داری و زآب برون
وله	
کو دهر که نام دوستکانیش نهم	کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که مرهم آسمانیش نهم	کو قتل که نزل آن جهانیش نهم
وله	
تا بر هدف فلک زدم تیر سخن	از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طبع سخنم همچو عسل خواهد بود	طبعم چو شکر فگنده در شیر سخن

ولہ

زان نوش کند زهر شراب سخنم
کز فرق فلک گذشت آب سخنم
در دم شش ماهه ناچیز شود
ای بهر که بسر کند گلاب سخنم

ولہ

امروز که خورشید سمای سخنم
کس را نرسد دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم ست
در کوی جهان ست گدای سخنم

ولہ

نفسم جنب عزامت ای دلجوی
کو تیغ که غلها توان کرد بدوی
جلاد منا بآب آن تیغ دو روی
یکره ز من آن جنابت نفس بشوی

ولہ

خاقانی ما که هست سلطان سخن
صد لعل فزون نهاد در کان سخن
امروز چنان نمود برهان سخن
کز جمله ربود گوی میدان سخن

[illegible]

[illegible]

ولہ

سلطان زمان ماقرینه نافرمان راندست
برخاقانی درقبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
شبهاز سخن را باجابت خواندست

ولہ

والا ملکی که داد سلطانی داد
من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چو کام دل وانے داد
چون عمر گذشته باز نتوانے داد

ولہ

چند الکه بر استخوان نماند رگ و پی
از خانه توفیق منه بیرون پے
گردن منه از خصم بود حاصل شے
منت مکش از دوست بود حاتم طے

ولہ

ای گشته بنور معرفت ناظر خویش
آشفته مکن بمعصیت خاطر خویش
چون نفس تو میکند بقصد ایمان را
باید که شوی بجان و دل خاصر خویش

ولہ

هر مومن که ز اهل عرفان باشد
خورشید سپهر فضل و احسان باشد
جایی که سخن ز نور ایمان باشد
ایمان صحیح از ز فرقان باشد

ولہ

روزی فلکم بخت بدر آرد
بار از دل کم بوده باز آرد
هجران بشود آتشم از دل نشود
وصل آید و آیم به جگر بار آرد

ولہ

ای کرده ز رای نور تو دریوزه
از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جورت آورده فلک
هر چه آمد زیر خاتم فیروزه

ولہ

گفتی بر دم مرد بغم بنشانم
تا دست بجان درنکنم هجرانم
جانم بلب آمدست و من میدانم
هان تا نروی تا نه برآید جانم

وله

ای داده ترا دست سپهر و دل دهر
بهر تو کند بلطف و کین تو به قهر
از بخت تراز بخت در دولت دهر
از شوره گل زعذره مل از شکر زهر

وله

وی باد نسیم از بهاری نوزید
دردا که چو گل پردهٔ خلوت بدرید
ما راز بهار تو نسیمی نرسید
آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

وله

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب
از رست آن آب تن و آتش تاب
آبی چو خماهن آتشی چون سیماب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

وله

بینی کلهٔ شاه که مرقومهٔ اوست
عفریت ستم زد کر سلیمان نیروست
کیفیش چو کنجد می نگنجد در پوست
در بند چو کوزه فقع بسته گلوست

[illegible]

ولہ

ای پیش تو مهر و ماه تیر و بهرام — برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام

جوزا سرطان خوشکان تیرت رام — میزان و عقرب دلو و حوت خدام

ولہ

خواهند جماعتی که تزویر کنند — از حیله طریقه شرع تغییر کنند

تغییر قضا بهیچ رو ممکن نیست — هر چند که این گروه تدبیر کنند

ولہ

خاقانی را ز دم کینه و منه عصر — گو شیر به است شیران را اسعد نصر

نور از سر فقر آوری اندر چه — سایه ز بن ماه بری اندر قصر

ولہ

چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست	چون نان تو موری نخورد مائده چیست
چون منقطعان راه زادی ندهی	بس آمدن قید مگو فائده چیست

ولہ

از کبر مدار در دل هوسی	گر کبر بجای رسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن	تا صید کنی هزار دل هر نفسی

ولہ

خواهی شرف مردم اعلی باشد	باشد طلب فروتنی تا باشد
با خاک نشینان بنشین تا گویند	هر چیز شکسته‌ترست بالا باشد

ولہ

گاهی که کنی عهد وفا با یاران	زنهار وفای عهد خود واجب دان
بی فکر خدا مباش هرگز نفسی	تا ابر کرم شود بر تو باران

[illegible]

ولہ

معشوقہ زلب آب حیات انگیزد
بس آتش تب چرا ازو بپذیرد
آنرا کہ زلب دم مسیحا خیزد
آخر بچہ زہر تپ درو آویزد

ولہ

خاقانی اگر پند حکیمان خواندے
بس نام زنان بزبان چون راندے
اے خواجہ بیان چرا ماندے
چون پہ جسم بلای بار کہ بفشاندے

ولہ

تا بود جوانی آتش جان افزاے
جانا زچہ پروانہ بدم شیفتہ راے
مرد آتش فتاد پروانہ رہاے
خاکستر و خاک باید از ان ہر دو بجاے

[illegible]

[illegible]

وله

بر دوشت فلک بخون خاقانی تیغ | تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
ده بوسه دهم منم بران لب | امروز که بر خاک زنم واے دریغ

وله

اکنون که شب آمد بر وی جانانم | کو خورشید ست عادلش میدانم
دل چنگ نمیزند بهر دم در من | کو را گذرے که بر آید جانم

[illegible]

ولہ

خاقانی زلوی دل بدیوار سیاه | گز بام سپهر ملک بیرون شد شاه
درگشت فلک چو لخت برگشت از شاخ | برگشت جهان درگشت از گاه

ولہ

از نجل کسی که می کند وعده دروغ | بگریز از او که آب دارد در دوغ
آن صبح که خلق کاذبش میخوانند | هرگز نرسد از او بایمان فروغ

ولہ

هر کس که شود به مال دنیا فیروز | در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سعید و حسن طالع دارے | از مال جهان گنج سعادت اندوز

ولہ

در مسلک عشق هر کو را بکشید | لاغر صفتان زشتی خو را بکشید
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز | مردار بود هر آنکه او را بکشید

[illegible]

ولہ

ما زنده سلب شدیم خز نتخزیم	جز خار نخائیم و بجز گز نگزیم
از لعل بتان شکر مز نمزیم	رخساره بخون دختر رز نرزیم

ولہ

این رافضیان که امت شیطانند	بیدینانند سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط پیمانند	خاقانی را خارجی می دانند

ولہ

خاقانی را شکسته دیدی بدرست	گفتی که جاه دست بباید ست
زان نفس گرآید و فرماید جست	ما دست بآبروی تو شستیم نخست

ولہ

خواهی که شود دل چو آئینه	ده چیز برون کن از میان سینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت	بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

[illegible]

ولہ

در درد سر مرد همه از سر خیزد | چون یافت گله در سر تو سر خیزد
داری بسر آن که سر سر برخیزد | تا درد سر باز دگله برخیزد

ولہ

خواهی شرف مردم دانا باشد | عزت مطلب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان منشین که میزان | هر سنگ سبکترست بالا باشد

ولہ

خاقانی اگر بسیج رفتن داری | در ره چه پیاده هفت مسکین داری
فرزین نتوانی شدن اندیشه از آنکه | در راه بسی سپاه رهزن داری

ولہ

توفیق رفیق اهل تصدیق شود | زندیق درین طریق صدیق شود
گر راز مرا ندانے انکار مکن | تقلید کن آن قدر که تحقیق شود

[illegible]

[illegible]

ولہ

خاقانی اگر در کف همت گردی
هان تا زپی جاه چو دونان نروی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی
آن به که پیاده باشی و راست روی

ولہ

تیمار جهان غصه خوری ارزونی
دیدار بتان نوحه گری ارزونی
بیچاره به اگه فرزین گردد
فرزین شدنش نگون سر ارزونی

ولہ

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ شادمانی آخر ز درت
رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

ولہ

چون ازین چشم فسون ساز کنم
می زیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی
چون نشه ببال باده پرواز کنم

ولہ

ای دل چو فسرده غمی پیدا کن | وی غنچه تو داغ مستی پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی | از صافی سینه خاتمی پیدا کن

ولہ

دست که گرفتی عنبر زلفین چون شست | پای که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در گل غم دارد پای | زان پای کنون بر سر دل دارم دست

ولہ

تو تو دلم از درد کهن ایمن نیست | وان درد دلم که دیده ما را کن نیست
هیچ هیچم بوی عافیت لیکن نیست | آسائش آرزوست ممکن نیست

ولہ

تا گشت سر کوی مغان منزل من | حل گشت بهین عشق هر مشکل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست | پیمانهٔ پر بادهٔ حسرت دل من

[illegible]

ولّه	
در کوی تو خاطری ندیدم محزون	زاهد از عقل شاد عاشق ز جنون
ساقی سرگرم باده مطرب خواهد	کل حزب بما لدیهم فرحون
ولّه	
شد باغ ز شمع گل رخسار روشن	وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری	گر دید چراغ دیدهٔ ما روشن
ولّه	
مجلس ز می دو ساله گردد روشن	چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب	از آب چراغ لاله گردد روشن
ولّه	
از صحبت همدمان این دور خلاف	گویم سخنی اگر نگیری بگزاف
چون شیشهٔ ساعت ست پیوسته بهم	دلها همه پر غبار و روها همه صاف

ای عیان تن های روح ... بی کسی ... بعبادت
روان تن عجب ... و طهارت ... نکهت
ناظر محزون ... عاشقان ... وارسته
دلها همه پر غبار و روها همه صاف ... کدورت دارند
مولانا صادق ... علی ...

وله

خاقانی از آن مختصران دست بدار | در کار شگرف همتی دست بر آر
پروانه مشو جان بر چراغی مسپار | خورشید پرست باش نیلوفر وار

وله

یاران جهان را همه از که تا مه | دیدیم بتحقیق درین دیده از ره
با یکدگر اختلاط چون بند قبا | دارند و بے بند و خالی ز گره

وله

در باغچهٔ عمر من ای غم پرورد | نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد | نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد

وله

این زخم که بر دلم کنون افگندند | نقل است که بر خانه خون افگندند
دل کیست که از صبر برون افگندند | خیمه چه بود خونش ستون افگندند

[illegible]

افگنده ۱۵ اند
چگونه استاده
اند پس ...
گردن ضعیف
شود دل ...
۱۲ مولانا
سید ...
صادق علی
رحمة الله

وله

در دو تو برون شود ز روزن یک روز	مرغ تو به پرواز نشیمن یک روز
گیریم که دوست باشی صد سال	ناکام شوی بکام دشمن یک روز

وله

دانی ز چه یک نام حق زند غفار	یعنی که بمجرمان عاصی رسم آر
گر جاهلی از جهل نکرده گنهی	پس عفو همیشه می نشستی بیکار

وله

ای پیش تو طبل زن فلک سفله نواز	وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جورت چو ازل دیر انجام	وی نوبت مهرت چو ابد دور دراز

وله

ای سوختهٔ عشق تو جان آتش	وی از کرم شکوه زبان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت	هندو است نشسته است میان آتش

مضمون این رباعی هم ... است یعنی ای [illegible] ... مولانا [illegible] ... صادق علی ... [illegible]

ای غفار نام ... [illegible] ... عاصیان ... مضمون این رباعی [illegible] ... مولانا ... [illegible]

[illegible]

ولہ

ای درد چو بید روز حالم غافل
بر گردن او بسته بهری از دل
بر سر و همت خاک ز انصاف دمی
در گردن حق که دید دست باطل

ولہ

در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم
از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که خواهند دید
هر سطری را زیک نقط فهمیدیم

ولہ

از عشق تو گر کشته شمشیر شوم
بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد
تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ولہ

افغان که ز دل برای سوز آوردم
نه ناوک آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر
روزی بشب و شبی بروز آوردم

وله

خود را مپسند دل پسند همه باش　　نقصان بپذیر و سودمند همه باش
فارغ ز لباس عاریت باش چو نخل　　بر خاک نشین و سربلند همه باش

وله

هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند　　هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند
افضل این مصرعه برجسته ندانیم که گفت　　هر که شمشیر زند سکه بنامش خوانند

وله

هر کس که ز دهر نیم نانی دارد　　وز بهر نشست یک مکانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی　　گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

وله

آن قصر که جمشید در او جام گرفت　　روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر　　آخر دیدی که گور بهرام گرفت

ولہ

این کهنه رباط را که عالم نام ست	آرام گه ابلق صبح و شام ست
بزمی ست که وا مانده صد جمشید ست	گوری ست که تکیه گاه صد بهرام ست

ولہ

آنجا که قضا رهنمون حال تو شود	گر تیر قضا رسد وبال تو شود
چون رحمت حق صورت فال تو شود	صحرای گشاده حصن مال تو شود

ولہ

کردم بقمار عشق دل و عالم بگرو	من نیز بدست خون و سر هم بگرو
من ماندم و هم نماند چیزی با من	من ماندم و نیم جان بیکدم بگرو

قوله درین رباعی [illegible]

[illegible]

سید محمد صادق علی رحمه الله

مولانا سید محمد صادق [illegible]

ولہ

من زین چه کنم قدح گلین آرای دل	یا از گل غم برآر یکبار اسے دل
تا از گل گور رم ندهد خار ای دل	گلگونہ در قدح گلین آراسے دل

ولہ

ساقی رخ من برنگ نمیگرداند	نالہ ز دل آهنگ نمیگرداند
باده چه فزون دهی چه کم مانده نیست	کان سیل تو سنگ نمیگرداند

ولہ

خاقانی اگر تو آرزو داری رای	نہ دین بنوا داری نہ عقل بجاے
عقل ز می لعل رنگ سنگ آمد از پر	وین از زر گل برست خار اندر پاے

ولہ

خاقانی اگرچه حسن نهادی خوش باش	کام از سر کام در نهادی خوش باش
هرچند بناخوشی فتادی خوش باش	پندار درین دور نزادی خوش باش

[illegible]

[illegible]

ولہ

تا کی بهوش چون سگ تازی تازی
روباه صفت بحیله سازی سازی
از لهو و لعب نی دمی واقف خویش
ترسم که همه عمر ببازی بازی

ولہ

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش ست
با دهان خشک مردن برلب دریا خوش ست
هیچکاری خاقنی گر بی تامل خوب نیست
بی تامل دامن افشاندن از دنیا خوش ست

ولہ

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
باخوش سخنان کسی بد اندیش نشد
گنجیست کلام خاقنی که بخنده آن
هر چند کرم نمود درویش نشد

ولہ

پیغام غمت سوی دلم می آید
رحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش غمت بخاک خواهم کردن
کز خاک درت سوی دلم می آید

وله

صبح شب برنای من بوالعجب ست	یک نیمه از و روز دگر نیمه شب ست
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید	این باد اگر برف نیارد عجب ست

وله

خاقانی زار از آن رخ و زلفین بخم	دل بود بر آتش ست و اشک آب بقم
هم زان رخ و زلف تو کار تو شد بهم	چون شمشادم جوان کن ای سرو ارم

وله

خاقانی اگر قوی ز صافی هم نفسان	بر گردن کس دست بسیلی مرسان
زیرا که بری گردن آزاد کسان	شمشیر رسد به که رسد دست خسان

وله

عشقی که ز من درد برآورد این ست	خون میخوردم بعشق در خورد این ست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم	اندیشه بتو نمی رسد درد این ست

ح [illegible]

ح [illegible]

[illegible]

ولہ

یکچند از خسان جهان سر آمد	روشن جان از آسمان بر آمد
خاقانی از جنس و از این دور مجوی	بر ره منشین که کاروان دیر آمد

ولہ

ای آروی تو محراب دل غمناکان	وی دست تو سرمایهٔ بر سر خاکان
روزیکه روند سوی جنت پاکان	جز تو که کند شفاعت بیباکان

ولہ

خاقانی اگر حشر دست بارست	سیلی بزن و مجوی که ناخوش کارست
زیرا سر هر گز خود افسر وارست	بر گردنش از راه گریبان عارست

ولہ

خاقانی ز اول که دمی داشت فزون	می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگان ست کنون	چون حلقه درون درون حلقه بیرون

[illegible]

وله

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا	چون شمع به بزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم	استاد تغافل تو آموخت مرا

وله

کس همچو من غریب بی یار مباد	بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورد	هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

وله

در دوست مرا بدل دوایم بکنید	گرد سر آن شوخ فدایم بکنید
دیوانه ام روی بصحرا داریم	زنجیر بیارید و بپایم بکنید

وله

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد	یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نه شد نام تو بر هیچ زبان	اجزای وجودم همگی گوش نشد

[illegible]

ولہ	
ای صاحب آشی کامل و بخت بلند	سعی تو برای مال دنیا تا چند
فردا که رود جان تو از تن بیرون	اعدا همه آن مال بعشرت بخورند
ولہ	
ای از مه و از پری نکوتر صد رو	دیوانه تو پری دیگران تو مه
از من چو پری هوس ربودی ناگه	مردم به کسی چنین کند لا والله
ولہ	
خاقانی را بی قلم کاتب شاه	بگریست قلم وار بخوناب سیاه
هم بی قلمش کاتب گردون صدراه	گر دست برو دست خودش را کوتاه
ولہ	
از بلبل گل پرست خوش ساز تری	کبکی و ز دراج خوش آواز تری
در حسن ز طاووس سرافرازی تری	وز قمری و هم صعوه تو طناز تری

[illegible]

[illegible]

ولہ

کو آنکه بر هنر و بتوفیق سداد	هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون بیداد	کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

ولہ

مهر تو برون آسمان اندازم	خاک همت بر آسمان اندازم
بشگافم سینه برون آرام دل	تا بهر تو در پیش سگان اندازم

ولہ

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید	ما را ز بهار با نسیمی نرسید
درد اکه چو گل پرده خلوت بدرید	آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

[illegible]

[illegible]

وله

شد کار دل از سایهٔ تن هم نماند — وان سایه که بد نشان من هم نماند
من در غم تو نماند این خود سخن است — کاینجا که منم جای سخن هم نماند

وله

وان تن که حساب وصل میراند نماند — وان جان که کتاب صبر میخواند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رفت برفت — در وهم کنی که جان بجا ماند نماند

وله

دی صبح پگهی رفت سیاره براه — سیاره اشک ریخت صد دیوان ماه
روز دم گرگ ما برآمد ناگاه — شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

وله

هرکس که ز ارباب عبادت باشد — بر چهرهٔ او نور سعادت باشد
ایام وجود او باو فخر کنند — در خدمت او بخت ارادت باشد

ولہ

دیدن که به پا دامن بهانه آراست — گفتی مشتی مرا چو کشتی شد راست
چندان خبر به که به کشتی خواست — در آب نشستن و آتش زدن برخاست

ولہ

آن ماه به کشتی در روش پر خطرم — چون کشتی از آب دیده ام سیه ترم
زان باده که نزد بشادی آرد خبرم — چون بنشینم و چو کشتی ببرم

[illegible]

ای زلف نیم بر شب سیاهی ده ناز
وی ابر برای پردگی بر ماه دراز
وی شب شب وصلت ز دم پاس و دراز
وی صبح کرم کن و میا ز انسو باز

ولہ

خود را بسفر بیازمودم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو
هم سودهٔ پای خویش بودم بی تو
جان کاستم و عنا فزودم بی تو

ولہ

ای ماه شب است پردهٔ وصل بساز
خصمان بدر ایستاده هم دارم راز
وی چرخ بدر پردهٔ خاقانی باز
وی صبح کلید روز در چاه انداز

ولہ

ای چرخ مهم از سفر باز آور
حال دل من بیک بیک از تن بشنو
در ره دلش از راه ببر باز آور
بالا رو و بدو بگو خبر باز آور

ولہ

روزی فلکم بخت بدر باز آورد — بار این دلم بوده خبر باز آورد

هجران بشود آتشم از دل بر شود — وصل آمد و آبم بجگر باز آورد

ولہ

خاقانی را زبس که بوسیدن آن لب — دور لب تو گرفت تبخال از تب

آری لبت آتش است چندان ز طرب — از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

ولہ

جانانه شد و دل بدست هجرانم بود — هجر آمد و تنهای فراوانم داد

شب اینهمه تبخال پی آنم داد — تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

ولہ

تندی کنی و خیره کشی ست آئینت — تو دیلمی و عادت دیلم آئینست

زوبینت ز نرگس سر از نشتر نیست — پیرایهٔ دیلم سپر و زوبینست

طوطی لب دینار نشان ست آن لب زنهار دران لب بیالا نام	وله	غماز دوزی ازلی آن ست آن لب کالودهٔ لبهای کسان ست آن لب
	وله	
من میوهٔ خام سایه پرورد نیم گر بر سر خصمانه مردند نه زنے		جز چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم سرپوش زنان کم مکنم مرد نیم
	وله	
دل کوفته ام چو تلخگان ز آتش قهر تو بدر قطونا شدی اے شهر بشهر		لب شسته بهفت آب ز آلایش دهر بیرون همه تریاک درون شو همه زهر
[illegible]		[illegible]

[illegible]

تا با دلم از وصل پر نور بکن ولہ میلی سوی این خاطر رنجور بکن
ای دوست وقت جنگ را دور بکن گرگ آشتی با من مهجور بکن

ولہ

آن سنگدل و سیم دندان که بدی زان خوشتری شوخ زبان دان که بدی
در کارم هزار چندان که بدم در خون منی هزار چندان که بدی

ولہ

دل شیفتهٔ عشق تست با من مستیز اینک دل و تن تراست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده ای دوست کشتی غریب دشمن مستیز

ولہ

گر یکدو نفس بدردم اندر ماهی تا داد دل بخواهم از دلخواهی
بینی فلک انگیخته لشکرگاهی از غم رسدی نشانده بر هر راهی

ولہ

آزار کنی و جور فرمائی هم	زحمت کنی و روی نه بنمائی هم
بوسه چه طلب کنم که پیش آری عذر	دانم که به بخشی و نه بخشائی هم

ولہ

خاقانی را اگرچه دارد داد نهان	جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان	جان تحفه و دیده و دل قربان

ولہ

گر من نه بدل داغ برافگنده امی	با تو غم آزاد و ترا بنده امی
در من نه ز دست چرخ پراگنده امی	در پای تو کشته و بتو زنده امی

ولہ

پیداست که سودای تو دارم پنهان	صفرا مکن این آتش سودا بنشان
دارم سر آن که با تو بازم جان	گر هست سری هست سری در جنبان

ل ... شکایت می گوید که ای ... نزدیک رسانی ... زحمت می رسانی ... پیش ... [illegible]	... مولانا ... خاقانی ... جان خسته و دیده غرق ... و دل بریان ... اینک ... وصل ... جان فرستاده ... [illegible]

[illegible] ... یعنی ... مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

ولە

دل خاص تو و تن تن تنها اینجا	گوهر بکف بماند و دریا اینجا
در کار تو ام بصبر مفتگن کارم	گر صبر میان نهی ترم ما اینجا

ولە

آن دل که ز دیده اشک چون که اندر رفت	وان جان که وجود تو برافشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت	اسپی که فگند سم کجا داند رفت

ولە

گر من بجفای عشق آن حور چو لب	در دام کله بتان نیفتم چه عجب
حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب	کان ماه مرا همای داده‌ست لقب

ولە

چون پای غم ار ز مجلست بیرونم	از دست غمت جوی در آب خونم
تو مجلس می نشانده دانم چون نی	من غرقه بخون نشسته دانی چونم

[illegible]

[illegible]

ولہ

ای راحت سینهٔ سینه رنجور از تو — وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن ساختهٔ دور از من — در دوری تو سوخته ام طور از تو

ولہ

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو — در گریهٔ تلخ از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سر افگندهٔ تو — چون تند شوی شوم پراگندهٔ تو

ولہ

خاقانی را تشنه مزن زهرا میغ — گز حکم شمانه ترس دارد نه تیغ
از کشتن و سوختن تنش را نیست دریغ — کو آتش و کو درخت و کوزه کو تیغ

ولہ

تیغ از تو و لبیک نهانی از من — زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من — از تو سر تیغ جانفشانی از من

وله

مرغیکه نوای درد داند عشق ست	پیکی که زبان عشق داند عشق ست
هستی که به نسبت تو خواند عشق ست	وانچه از تو ترا ز غم رهاند عشق ست

وله

خاقانی اگرچه عشق دست خوش تست	هم محرم عشق باش کامد کش تست
داری تف عشق از تف دوزخ ستانیش	کان آتش او هیزم این آتش تست

وله

تا عشق به پروانه در آموخته اند	زو در دل شمع آتش افروخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند	کز روی موافقت بهم سوخته اند

وله

زین پس من و صحرای وی روشن تو	من و چون تو تو چون من با تو من تو
چشمم بگل ست مرغ دستان زن تو	میلم بمی ست و رطل مردافگن تو

ولہ

تو گلبن حسن بلبل عشق آرایم
که با تو نفس نزنم درون ننمایم
در فرقت تو بسته زبانی دارم
تا باز نه بینمت زبان نگشایم

ولہ

خاقانی اگر اسیر زرگر نسب ست
در کوزهٔ آتش چه عجب شفتهٔ زر
دل کوره و تن شوشه زرین سلب ست
در شفته زر کورهٔ آتش عجب ست

ولہ

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
در وصل تو چشمم از نظرم باز افتاد
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلم
از پای درآمد و بسر باز افتاد

ولہ

خاقانی اگر سودا زده و باز آئی
در سر زده گی پای مگر کله دارآئی
می کوش که گم کردهٔ دلدارے
گز گم شدگی مگر ندیده آرای

وله

عشقت آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت	غم خفت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت	نقشی ست که آسمان هنوزش بنگاشت

وله

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم	بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت تو دانی و دلم	من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

وله

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد	روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار	تا نرگس تو چو خوشه ژوپین دارد

وله

چاک دل من بالش آگنده مدار	از غم بر و چو خاک افگنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی	و ز محنت من مرا پراگنده مدار

وله

هر چند کند عشق فزون آید ازو
شد سوخته بوی صبر چون آید ازو
شاید که تنگ خون برون آید ازو
کان زنگ برد که بوی خون آید ازو

وله

با یار سر انداخته و سود نداشت
در کار رحیل ساخته و سود نداشت
گر باخته ام بوکه بمانم بگذاشت
هم ماندم و کز باخته و سود نداشت

وله

بخت ار بمراد توام بنشاند
گردون توام بر آب دولت راند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال
موقف چه دهم بار میت بستاند

وله

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم بدر گوش بره برابرش
چشم آید زی گوش که داری صبرش
گوش آید زی چشم که دیدی دگرش

سید محمد صادق علی غالب لکھنوی رحمة الله تعالی علیه

ولہ

بنمود بهار تازه رخسار ای دل	برباد نهاده باده پیش آر ای دل
اکنون که گشاد چهرهٔ گلزار ای دل	با می گلرنگ و لب یار ای دل

ولہ

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند	ناله ز دل آهنگ سپهر گرداند
باده چه فزون دهی چه کم فائده نیست	کان سیل تو این سنگ نمی گرداند

ولہ

گفتی بدل ار چونی ببریدم سر	بنشستم و با بخایم از تو شکر
پیش فلک از پر مگس ساخت سپر	گفت ار مگسی تو بر نشستی شکر

ولہ

از عشق لب تو پیش تیمارم نیست	کالودهٔ لبهاست سزاوارم نیست
گر خود بمثل آب حیات ست آن لب	چون خضر بدو رسید در کارم نیست

ولہ

گر چه صنما همدم عیسی ست دمت
روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بس که هردم نسمت
موی موی که موی مویم ز غمت

ولہ

شبها شدهٔ زلف مغان وش داری
در جام طرب بادهٔ دلکش دارے
تو خود همه ساله شدهٔ خوش دارے
تا زلف خسان و رخ آتش داری

ولہ

چون درد بر دلم شبی خون آورد
دندانت موافق دلم گشت بدرد
اندر همه تن نبود و دندانت خورد
گویا دل من موافقت دندانت کرد

ولہ

خاقان بتو راه دادنم نتواند
آخر ز خودم خلاص دادنم نتواند
تا مانده ام از عشق توام بنشاند
از غصهٔ بی تو ماندنم بر هاند

ولہ

از خوی تو خسته ایم در هجرانت　　در دست تو عاجزیم و دربانت
نوش از کف تو مریم و ز مرجانت　　دُر از لب تو چینیم و ز دندانت

ولہ

ناوک زن سینها شود مژگانت　　افسون گر درد تا شود مرجانت
چون هست بدُر دندانت لب افسون خوانت　　از دست لبت گر بجهت در دندانت

ولہ

با آنکه بهیچ جرم رای آوردم　　صد ره بتو عذر جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر　　من بندگی خویش بجای آوردم

ولہ

تشویر دلم از رخ رخشان تو خاست　　تسکین روان از لب خندان تو خاست
هر چند دوای زهر جان تو ساخت　　در دل باز دُر دندان تو خاست

وله

از عشق صلیب موی رومی روئی	انجاز نشین گشتم و گرجی کوئی
از بسکه بگفتمش که موسی مویم	شد موی زبانم و زبان هر موئی

وله

من بودم و آن نگار جانان روی	افگنده در آن دو زلف چوگان بوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی خوی	من در حرم وصال سبحانی گوی

وله

سر وسیت سیاه خورده آن ماه تمام	برکرده و عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض بادام	چون سرخی مغرب ست در اول شام

وله

شب کرد اثر در گل عنبر بارت	آنکه خوی نشسته در گلزارت
بیمار پس ست نرگس خمارت	بیمار چه کار با گلنارت

ولہ

من دست بشاخ سدشالی زده‌ام — دل داده‌ام بس صلای مالی زده‌ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما — آخر بگذاشتن ست فالی زده‌ام

ولہ

از عشق بهار و بلبل و جام طرب — گل جان چمن برد که آمد بر لب
لب کرد خواب چمن کنون لعل سبب — جان چمن جان چمانه به طلب

ولہ

زلف تو بنفشه را شرف زان افزود — زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود — گو حلقه بگوش و زلف تو خواهد بود

ولہ

خاقانی اگر بند حکیمان خواندی — پس نام زنان را بزنان چون راندی
ای خواجه به بند زن چرا در ماندی — کز تخم غلام مارگ اندر راندی

ولہ

خاقانی را گل بچنگ افتادست / کز غالیه خالش چه تنگ افتادست
زان گل دل و بنفشه رنگ افتادست / چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

ولہ

آید بچمن مرغ و صراحی به شغب / جان تازه کن از مرغ صراحی به طلب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب / بنشین لب گل جوی لب جوی طلب

ولہ

بی آنکه بدی بجای آن مه کردم / ما را بیچ گنه نعوذ بالله کردم
از جرم نکرده توبه صد ره کردم / چون توبه قبول نیست توبه کردم

ولہ

از گردون بر نیاید این بی آبی / خون شد دلم از اشک آتش سیابی
روزی بسرشک و ناله چون دولابی / آتش فگنم در فلک دولابی

ولہ	
دیدم بره آن ماه خوبین عید و سیاه	بر بسته نقاب تو چنین با سر راه
در روز بره بست و ششم ماه از ماه	دیدم رخ او و ذره کشودم بر راه
ولہ	
در بخشش حسن آن رخ و زلفی کہ تراست	یک قسم فتادست چنان کایزد خواست
حسن تو بہارست شب و روز آراست	قسم شب و روز در بہار آید راست
ولہ	
کس از رخ چون ماه نو بر بر گرفت	تا صید دامن ز رخ گوہر بگرفت
تا سوختن از تو طمع خام بود	تا بنده بسوخت با تو اندر نگرفت
ولہ	
نو نو غمت ای راحت جان من دارم	جو جو جائی درین جہان من دارم
تازی کہ جہان بسوزد آن او وارد	آہی کہ فلک بدرد آن من دارم

ع درین رباعی حقیقت حال بیان می کند کہ ... دیدم بره آن ماه خودبین را ... [illegible] ... الغرض ... دیدم ... بیست و ششم ماه ... [illegible]

... ای بہار آرای چمن ... قسم شب و روز در بہار راست ... مولانا سید محمد صادق علی ... [illegible]

معنی ... [illegible] ... چنانچہ ... مولانا سید محمد صادق علی ... صاحب

ولہ

ای بت علم سیہ ز شب صبح ربود — برخیز و صبوح اندر ده تو خیز زود
بردار ز خواب نرگس خواب آلود — برخیز کہ خفتنت بسی خواهد بود

ولہ

گر سایۂ من بود گران بر نظرت — من رفتم و سایہ رفت و دل ماند برت
هم زحمت سایۂ من برخاست — هم زحمت سایۂ من از خاک درت

ولہ

صبح ست شراب نو نو درده — زد زود کہ بوده جوجو درده
آن آب دل فروز چو زر اندر ده — گر پیر کهن کهن خورد درده

ولہ

گر خاک زمین باشک خون پالودن — ناهید مثال کوکب آسودن
زین سان کہ فراق خواهدم فرسودن — بر خاک زمین سایہ نخواهد بودن

ولہ

خاقانی را چون دل زر دردہ
آن آب جگر سوز و دل زر دردہ
دل سوختہ را جام روان پروردہ
صافی شدہ را در درمان پروردہ

ولہ

چون زندگی آفت ست جانم کم کن
چون زی تو سر و پای دمم نیست پدید
چون سایہ حجاب ست نشانم کم کن
برزن سر غمزہ و جهانم کم کن

ولہ

خاقانی ہر شبت شبستان نرسد
ہر شب نرسد وصل کہ روئین دژ را
تو مفلسی این نعمت آسمان نرسد
ہر روز نو خفتند یار مهمان نرسد

ولہ

خاقانی اگر شیوۂ عشق آغازی
تو جسمی اگر در تو خسے آویزد
یاران چو خسان اند با خسان چون سازی
چندان مژہ برزن کہ برون اندازی

[illegible]

ولہ

ای زلف تو عقرب مه جولانِ تو
آخر به بهشت حسن رارضوان تو
جادو صفتی گرچه که ثعبان مانی
دوزخ چه نهی بر جگر خاقانی

ولہ

کشتند مرا گر از تو پراگنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر
غم نیست اگر بر درت افگنده شوم
هرگه که بتو باز رسم زنده شوم

ولہ

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود
پس نور معانی تو سر بر زد زود
برخواندم و زد و شبی دگر کردم سود
اندر دو شبم هزار خورشید فزود

ولہ

خاقانی ازان کام که یارت ندهد
در آرزوی که روزگارت ندهد
تو فتوی چرخ داد کارت ندهد
غرقه نشوی و زود گذارت ندهد

معمول است که در هر آرزوی که
امید بر آمدن از روزگار نباشد بحر
غرق شدن و از غوامی گوهر مطلب
از بحر دریا بر آوردن در ساحل امید
رسیدن گذاره گویی بعد ده و بخواهد
بود و سر از غوامی مانند بی سود و بی
بهبود کسی و سبکی زند رسیده و نبود
۱۲ مولانا سید محمد صادق علی

ولہ

چون شمع سوی تو نامه نویسم ز نخست
بعد از پی عزم لحظه بند و جست
باد سحری نامه رسان من و تست
ای باد چه مرغیکه پرت باد درست

ولہ

معشوقه ز لب اگر حیات انگیزد
پس آتش شب چرا از و بگریزد
آنرا که ز دم دم مسیحا خیزد
آخر بچه زهره تب در آویزد

ولہ

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
مه زود شد اندر شکن عقرب تو
چون هست فسون عیسی از لب تو
افسون لبت چون بجهان را لب تو

ولہ

خاقانیا در روی دل بدیوار سیاه
کز بام سپهر ملک بیرون شد شاه
برگشت فلک چو بخت برگشت از شاه
برگشت جهان چو شاه برگشت از گاه

ولہ

گر پیک دو نفس بدردم اندر ماهی	تا داد دل نخواهم از دل خواهی
در سرو بقامت رسد در راهی	بالا بزمین فرو رود چون چاهی

ولہ

ای داده ترا سپهر دست دل و دهر	از چرخ فراز بخت و از دولت بهر
لطف تو کند بهر و کین تو بقهر	از شوره گل ارغوان مل از شکر زهر

ولہ

پیغام غمت سوی دلم می آید	رحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش درت بخاک خواهم کردن	گز خاک درت بوی دلم می آید

[illegible]

وله

خاکسترا ازان رخ و زلفین بخم | دل عود بر آتش است اشک آب بقم
هم زان رخ و زلف کان بخورشید بهم | چون شمشادش خوان کن ای سر دارم

وله

خاقانی ازان شمع بتان طمع گسست | در کار شکسته چو خود دل دربست
پروانهٔ صبح عشق خورشید بود | کو را بچراغ مختصر باشد دست

وله

خاقانی اسیر تست بآزار مکش | گر بگریزد و به بند بآزارش کش
مرغیست گریخته تو بگذار مکش | صیدیست گرفته تو بردارش کش

وله

نور رخ تو طلسم خورشید شکست | خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
رخ زرد و خجل بمغرب پیوست | پیرایه سیه کرد بماتم بنشست

ولہ

چون سایہ اگر بار بہ گنجی تازم | ہم سایۂ من سایہ نہ بیند بازم
در سایۂ من گم کند آن طنازم | آن مایہ خود ہم نفسی بر سازم

ولہ

در عشق تو شد موی زبانم بگزاف | کان موی میان دل آرد معاف
بر ہر سر موی من غمت راست مصاف | موی شدہ ام بوصف تو موی شگاف

ولہ

گر کشتنیم چنان کش از بہر خدای | کز بندہ شنیدہ باشی ای روح افزای
زان سیگون لب زان مژہ جانفرسای | مستم کن و آنکہ رگ جانم فرسای

ولہ

سیمرغ وصال ای بت عالی رای | دادی لقبم ہمای گیتی افزای
من فارغم از دانہ حسن چو ہمای | تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

ولہ

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش
عشاق خورند دست پیرامونش
خاقانی از مه چو بر گندم دست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش

ولہ

آن ماه دو هفته کرد عهدی بر هفت
آمد بر خاقانی عذرش بپذرفت
ناچار که خورشید سوی ذره رود
ذره سوی خورشید کجا آمد و رفت

ولہ

خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ
رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ
تا دست حمائل کنم اندر سر تیغ

ولہ

نه خاک توام یادمی کرده عشق
نه مرغ توام بدانه پرورده عشق
بس هیچو منی پرده دری را مگزین
کاسک شناس نیست در پرده عشق

[illegible]

وله

دل را طلبیدم از پی ره دل در جویم
بر رود کنان کرد گذر بر رویم
گفتم که نه راه راه دل دل کم کن
بنگر که من آمد آمد دل گویم

وله

در عشق شکسته بسته دانی چونم
لب بسته و دل شکسته دانی چونم
تو مجلس سبے نشاط دانی چونم
من غرقهٔ خون نشسته دانی چونم

وله

عشقی که ز من درد برآورد انیست
خون میخورم و لعشق درد انیست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه بتو نمی رسد درد انیست

وله

یک نیمه ز عمر شد بتیماری
تا داد فلک با حرم ولدارے
برمن فلکا ترا چه منت بارے
تا عمر نه بستدی ندادی بارے

[illegible]

وله

دستی که گرفتی سر آن زلف خوش است | ماهی که ره بوسی بتو او دست است
زان دست کنون در غم دل دارم پای | زان پای کنون بر سر دل دارم دست

وله

آن شب نه بکام روزگار است آن مرد | تا خورده شراب در خمار است آن مرد
آسیمه سر فراق یار است آن مرد | القصه بطول لها چه زار است آن مرد

وله

تا بشنیدم که آهوی شیرافگن من | ماتم زده شد خون دل مسکن من
حقا بجان که جان در تن من | بنشست بماتم دل روشن من

وله

در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید | تا چشمهٔ خضر راه و شجر سے نگرید
در زیر درخت و شاخ طوبی نگرید | بر آب روان سایهٔ موسے نگرید

[illegible]

[illegible]

ولہ

ای چشم بد آمده میان من و تو — وادی بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو — من دانم و تو ورد شبان من و تو

ولہ

خاقانی را بی تسلیم کاتب شاه — انگشت شد انگشت قلم ز آتش آه
هم بی قلمش کاتب گرد صد راه — بگریست از و قلم بخوناب سیاه

ولہ

از عشق صلیب موی رومی روئی — انجاز نشین گشتم و گر جے کوئی
از بسکه بگفتمش که موسے موئے — شد موی زبانم و زبان هر موئی

ولہ

کو آن می دیر سال زود افگن تو — محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او — خم بر سر من سبوی بر گردن او

[illegible]

ولہ

گر بد دارد و گر نکو او داند | در جرم کند دگر عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم سر | من بر سر آنیم آن او او داند

ولہ

از گوشهٔ چرخ مملکت سر درگشت | در گوشهٔ نطع مکرمت شه درگشت
اسکندر ثانی ست کز رکه درگشت | مانند سکندر که بناکه درگشت

ولہ

عیسی لب و آفتاب روی پسرا | زنار خط و صلیب موی پسرا
لشکرکشی و اسیر جوی پسرا | خاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

ولہ

ترسا پسری کز پی هر غمخوارے | بر هر دردی زده دارو دارست
زان زلف صلیب شکل بدادی یارے | یک موی کز و بہ بستمی زنارے

[illegible]

ولہ

دندان من از دوش لبت ریحان کرد — تب با تب رنج صد چندان کرد
چون دست درازی بلبت دندان کرد — تبخال چرا بلب مرا بریان کرد

ولہ

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت — تبخال دمیده تب نهایت بدر رفت
چون نتوانم بغایت بوسید بهست — تبخال مرا ازان تب که برفت

ولہ

گردی لبت از بهم بوسی آرزو — تب دوش تن مرا بیازرد بدرد
امروز تبم برفت و تبخال آورد — تبخال مکافات بهم خواهد کرد

ولہ

از دست غم انفصال هیجولی نیست — با ماه نو اتصال هیجولی نیست
از حور و پری وصال هیجولی نیست — از هر کسی تو خصال هیجولی نیست

[illegible]

[illegible]

ولہ

هر نیم شبی بتی مرتب بینی	ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی
هر جا ستم گرفته تب بینی	از تبخالم آبله بر لب بینی

ولہ

در راه تو چشم از خبر باز افتاد	در وصل تو چشم از نظر باز افتاد
چون جوی ترا بسر نیفتاد دلم	از پای در آمد و بسر باز افتاد

ولہ

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم	بر رهگذر غم تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفت و تو ماهی دلم	من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

ولہ

یاران ز تو بد گفته و من نشنیده	جز تو دگران دیده و نه پسندیده
حوران همه گر آنجا نند چکنم	چون خاک سر کوی تو از دیده رمیده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولە

چاک دل من[۱۱] بآتش آگنده مدار	آبم مبر و چو خاک افگنده مدار
چون کار من بخت فراهم نکنی	در محنت غم مرا پراگنده مدار

ولە

رخسار ترا که ماه گل[۱۲] بندهٔ بود	لشکرگه آن زلف پراگندهٔ بود
زلفت به شکار دل پراگند آری	لشکر به شکارگه پراگندهٔ بود

ولە

این تنگنای[۱۱] وحشت اگر باز رستمی	خود را باستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی وی این خیمه کبود	انگه نشستمی که طنابش گسستمی

ولە

تدبیر دلی[۱۳] را که پراگندهٔ تست	بر گیر شکاری که من افگندهٔ تست
ما صید گنه نکرده خاقانی را	گر زنده گذاری از کسی بندهٔ تست

[illegible]

[illegible]

ولہ

خورشیدی و نیلوفری تازنده منم — تن غرقه باشک در شکر خنده منم
رخ زرد کبود دل سرافگنده منم — شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

ولہ

از حلقۂ زلف تو سرافگنده ترم — وز جرعۂ جام تو پراگنده ترم
گرچه ز شبه دل تو ازنده ترست — از لعل نگین تو ترا بنده ترم

ولہ

غمخوار توام غمسان من دانم — خونخوار سے زمان من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا — آن تو تو دانی آن من من دانم

وله

آهوی بود دی پلنگ بد ساز نکرد | گرگ آشتی مکن برافراز نکرد
دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند | چون نیمه نشد ز نیمه ره باز نکرد

وله

غم شحنهٔ عشق تست بلا انگیزد | جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سرشک خونین ریزد | گو ریز که بیم شحنه زین برخیزد

وله

دلدل طلبید از پی ره دل جویم | بدرود کنان کرد گذر بر کویم
گفتم که در راه دلدل کم کن | بنگر که من آه آه و دل دل گویم

وله

با یار سر انداختنم سود نداشت | در کار حیل ساختنم سود نداشت
کشر باخته ام تو که نمانم بکدست | هم ماندم و گر باختنم سود نداشت

ولہ

ای تیر هنر سهیل برجیس لقا
شعری فش و فرق و فر و ناهید صفا
پیش رخ تو ماه سماک و جوزا
خوار اند چو پیش مهر پروین و سها

ولہ

سلطانی و طغرای تو نیکوروی
رویت زده پنج نوبت نیکوی
در خاقانی نظر کن از دلجوی
گر خاک بود تو اجاب روے

ولہ

تیمار جهان غصه خوری ارزونی
دیدار بتان نوحه گری ارزونی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد
فرزین شدنش نگون سری ارزونی

ولہ

بی دل نه امی که بر رخت ننگرمی
گمره نه امی که بدرت بگذرمی
غمخوار توام کاش ترا درخورمی
گر درخورمے ترا غم خورمی

ولہ

آن غصه که آو بتکیه گه سلطان ست | بهتر ز چهار بالش سلطان ست
آن غصه عصای موسی عمران ست | آرامگه او ید بیضا زان ست

ولہ

خاکت شوی گر نه چنین خون خوری | نازت بری گر نه چنین کافرے
گر با دل من بدوستی درخوری | برین دیده پر از آب گرامی ترے

ولہ

صد پاره وجود را فرو ریخته اند | تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا قدمت | در قالب آرزوی ریخته اند

ولہ

گو غم که داغ عیش بستانم ازو | گو وصل که درد هجر بنشانم ازو
گو یار که گر پای خیالش بچشم | بر دیده نهد دیده نگردانم ازو

محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

وله

وز دست غمت بچرخ رسیدی چنانکه آه | بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحرگهی من کارگر شدی | شک نیستی که گردهٔ گردون گسستمی

وله

پذرفت سر تو بوسه از لب شیرین مارا | یکشب بفریب داشت غمگین مارا
گفتم بده آن وعدهٔ دوشین مارا | دوش ایزد نکرد تسکین مارا

وله

رخسار ترا که ماه و گل بندهٔ اوست | لشکرگه آن زلف سرافکندهٔ اوست
زلفت به شکار دل پراگندهٔ اوست | لشکر به شکارگه پراگندهٔ اوست

وله

یارب نکند مهر تمکین ای دل | گر اوست حریف مهر چندین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل | خیز از سر او خموش بنشین ای دل

ولـه

دیوانهٔ چین عنبری بال تو منم ‌‌‌‌ پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم ‌‌‌‌ خاکستر آتش خیال تو منم

ولـه

امروز بجانست ز سودا دل من ‌‌‌‌ ترسم نکشد بلی تو به فردا دل من
یک موی نماند ازجل تو تا دل من ‌‌‌‌ القصه بطولها دریغا دل من

ولـه

ای کارهای من که گره در گره شدست ‌‌‌‌ بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم ‌‌‌‌ در بوی بردمی بکران چون نشستمی

ولـه

در خواب شوم روی تو تصویر کنم ‌‌‌‌ بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی جان و دل و دین ‌‌‌‌ بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

وله

چون حلی هر ستاره در هم پیوست
با هم چو ستارگان حلیها در بست
با بانگ حلی چو در برم آمد مست
از طالع من جلیس جانی بشکست

وله

خاقانی اسیری ست بازار کش
مرغی ست گریخته تو بگذار کشش
صیدی ست گرفته تو بازار کش
گر بگریزد به بند بازار کشش

وله

خاقانی را غم تو دردی کهن
آورد بدین بیک نفس نیم سخن
تا من بتو زنده ام بدل گو نکنم
چون من رفتم تو هرچه خواهی میکن

وله

این نرگس مخمور تو گلگون خون است
بادام تو بسته دار بر خون چون است
ای مایه ده جان و آفتاب دل من
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

ولہ

خاقانی اسید بر تو پیشی نکند — کس بر تو بگاه عهد خویشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند — بیگانهٔ نو رسیده خویشی نکند

ولہ

خاقانی را چو رخ فلک داد آید — گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو جان بفریاد آید — وز فریادش عهد ز دل یاد آید

ولہ

با یار عنان بباد و کشتی دادست — چشمش ز غمش هزار دریا زادست
او را و مرا چه طرفه حال افتادست — من باد بدست و او بدست باد است

ولہ

تا بود جوانی آتش جان افزای — جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
هر دم آن آتش فتاد پروانه ز پای — خاکستر و خاک ماند ازان هر دو بجای

ولہ

امروز ز شوخ چشمان آسوده دلند
من شوخ چشم نیستم ای کاش نیستمی
از آسمان نیافتمی بهر سعادتی
گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی

ولہ

آن کعبهٔ دل گرفته رنگ ست هنوز
با ماش بپای پیل جنگ ست هنوز
دادیم بدست پیل بالا زادیم
هم دست مرا و زیر بشکست هنوز

ولہ

دود افکن را بگو که بس نالانم
دود برکن که دود کین شد جانم
بر من بدلی کرد بدل جانانم
دل گردانی بکن که سر گردانم

ولہ

گفتم بدل ار چونی ببریدم سر
ننشینم تا نخایم آن شکر تر
پیش شکر ار پر مگس ساخت سپر
گفت ار مگسی پر نه نشستی بشکر

ولہ

از آتش غم بآب دهانم همه سال — در آب چو آتش به فغانم همه سال
بر خاک چو بادمی نشانم همه سال — بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

ولہ

از غدر فلک طبع خسان صعبترست — وز هردو فراق غم رسان صعبترست
صعب ست فراق یار دلبر لیکن — محتاج شدن بناکسان صعبترست

ولہ

خاقانی اگرچه خاک تست ای مهوش — چون آتش و آب تاب باشد سرکش
چندان بادست درسری خاک او — کان را نبرد آب و نسوزد آتش

ولہ

صد ساله دست از طلب من با تو — در بادیهٔ طلب من آیم با تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو — شرطی بغلط نرفت با من با تو

ولہ

آن ماه بکشتی در و من پرخطرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه ترم
زان باد کزو بشادی اندر خبرم
چون آب نشینم و چو کشتی ببرم

ولہ

گفتم پیش از آن روز وصال دلخواه
شبهای فراقت چه دراز آمد آه
تا نرگس تو بهندو دل در ره بست
گفتا شب را درازی چه گناه

ولہ

درباب که دل برفت و تن هم بنماند
وان سایه که بد نشان من هم بنماند
من در غم تو بماندم این خود سخن است
آنجا که منم جای سخن هم بنماند

ولہ

از شهر تو رفت خواهم ای شهر آرای
جان را بوداع بگو تهی روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای
الا بتو و ترا سپردم بخدای

ولہ

در زان لب لعل نوش خوردت چینم | لاله همه زان رخ خوردت چینم
در بوسه لبت گزیده ام دردت کرد | درمان دلم ز تو که دردت چینم

ولہ

گرد قفسی ست سر بر چشمه چو دام | مرغان همه زین قفس پریدند ز دام
دیرست درین قفس نگر دست ایام | یک مرغ چو من همای خاقانی نام

ولہ

غم بر دل خاقانی ترسان بنشست | گر بر لب آب و آتش لرزان بنشست
تا رفته مغزی و عزیزانش از پس | بر خاتم جانم چو سلیمان بنشست

ولہ

آن بت که دلم ز عشق او پر سود است | نقش کژ او و پیچ نمید اندر است
پیش آمد امروز مرا صبح دمی | گفتم بدلم هرچه در دست فرست

[illegible]

ولہ

خاقانی را ہمیشہ پیغارہ زنے — ہم ہیم وراچو عقرب جرارہ زنے

اندر غم تو دلم دوصد پارہ شدست — صد مشعلہ برین دوصد پارہ زنے

ولہ

بیداد برین تنگدل آخر لیکن — ای ظلم دہ رنگ دل آخر لیکن

از خیرہ کشیت سنگ برین بگریست — ای خیرہ کش سنگدل آخر لیکن

ولہ

امروز بخشک جان تو مہمان منی — جان بیش کشم ازان کہ جانان منی

پیشت بدمی ز درد تو خواہم مرد — در دست کشم و بیا کہ درمان منی

ولہ

خائیدہ دہان جہانم چو نیشکر — ای کاش نیشکر نہ لی بس کیستمی

خاقانی گہر سخنم گر نبودمے — از جوہری بد گہر باز رستمی

[illegible]

[illegible]

ولہ

تا زلف تو برجست بسی پیرایه | بر عارض تو فگند مشکین سایه
ای حور جنان تو پیش من راست بگو | شیر تو که داده است که بودت دایه

ولہ

خاقانی اساس عمر رفتنم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن | و آخر شدنش هم به ستم خواهد بود

ولہ

تا آتش عشق را برافروخته | همچون دل من هزار دل سوخته
آن جور و جفا تو از که آموخته | گر بهر من آتشین قبا دوخته

وله

ای کشته دلم در غم تو صد پاره	عیش و طرب از نزد دی آواره
من خود که بوم کشته اندر غم تو	شیران جهان چو روبها بیچاره

وله

ای کرده ز نور رای تو دریوزه	از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلک	هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

وله

در مجلس باده گر مرا یاد کنی	غمگین دل ساده چون شاد کنی
بیداد به یک سر نهی و داد کنی	وز بندگی و محنتم آزاد کنی

وله

ای کشته خجل زان رخ گلگون گل و شمع	وز رشک تو در خون نبود چون گل و شمع
من در هوسی آن رخ همچون گل و شمع	کرده چو سرود گرم همچون گل و شمع

وله

آن گل که برنگ طعنه در می کردست | بر عارض تو برابری کی کردست
خورشید ز غیرت چنین مے گوید | هم سرخ برآمدست هم خوی کردست

وله

بر جان من از بار بلا چیست که نیست | بر فرق من از چرخ قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز | از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

وله

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد | وی کشته بدندان بسد عاشق صد
دریاب مرا دلا سبک تر بر کش | زان پیش که تر بر شود از آب مد

ولہ

ای نام تو در شهر بخوبی مشهور
وصل تو تمنای هزاران مهجور
با روی تو کافتاب زردیا بد نور
شروان گویند بهشت ای بچه حور

ولہ

هر چشم زهی چشم ترا چشمک داد
در چشمهٔ چشم من دو صد چشمه گشاد
هم چشم که از چشم بدش چشم رسید
در چشمهٔ چشم تو چنان چشم مباد

ولہ

ای کرده تن جان مرا مسکن غم
در باغ دلم شگفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشیده در دامن غم
غم دشمن من شدست من دشمن غم

ولہ

روز از پی ہجر تو بغم سود دلم — شب در پی روز وصل نغنود دلم
بس روز تو چون روز رهان بود دلم — با ما تو شبی چو شب نیاسود دلم

ولہ

هر روز بود ترا خیال نو نو — تا جا سُرِ جان من بدرد جو جو
یک ذره ز ننگ ست ندیدم همه عمر — بی رحم کسی تو آزمودم رو رو

ولہ

بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی — باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی
چه رحم ست این چه انصاف ست ظالم آخر این — زدی صیدی بخاک افگندی و تاختی رفتی

ولہ

روزیکه سر زلف چو چوگان دارے — آسوده دلم چه گوی میدان دارے
آن شب که بہی رای بہجران دارے — آفاق بچشم من چو زندان دارے

ولہ

ای با تو مراد دستی سے روزه | وز خدمت وصل تو کنم دریوزه
گفتم که چرا تو آب را نادیده | ای جان جهان سبک کشیدی موزه

ولہ

در سنگ اندر بر کسی دو دیدیم چو آب | بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر بوطن باز رسیدیم چو آب | رفتیم و دلیس باز ندیدیم چو آب

ولہ

ای صید شده مرغ دلم در دامت | من عاشق کو دو چشم میگون قابت
ای ننگ شده نام زنی بر نامت | تا جان نبری کی بودت آرامت

ولہ

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی | همچو اخگر گوهر در پای خاکستر شوی
ترک هستی اولین کام ره آوارگیست | جهل کن تا از خیال نیستی کمتر شوی

ولہ

دری که به شب افروزتر از اختر بود	از گوهر آفتاب روشن تر بود
بردش ز من آنکه ترا زیور بود	مانا که کلاه چرخ را در خور بود

ولہ

رخسارهٔ عاشقان مزعفر باید	ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آن را که چو مه نگار در بر باید	دامن دامن کله کله زر باید

ولہ

گویند که هر هزار سال از عالم	آید بوجود اهل وفای محرم
اندرین پیش ما نزاده ز عدم	آید پس ازین و ما فرو رفته به غم

ولہ

دلها همه در خدمت ابروی تو اند	جانها همه صید چشم جادوی تو اند
ترکان ضمیر من به شبهای دراز	چوبک زن بام زلف هندوی تو اند

ولہ

هر روز در آب دیده اش یابم	شد ز آتش و آب هر شب خوابم
هر چند که بر آتش عشقت خوابم	در عشق چو آب پاک و آتش نامم

ولہ

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند	عشاق تو آتش اندر املاک زنند
ای عالم دل ولایت دل بگذار	تا پیرهن شاهد جان چاک زنند

ولہ

گر هیچ به بندگیت درخور باشم	در شهر تو سال و مه مجاور باشم
شروان ز پی تو کیسه شد جان مرا	گر بر گردم ز کعبه کافر باشم

ولہ

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند	در باغ رخت بگبر پرواز کند
در باغ تو زان زاغ بر انداز کند	تا بر گل بغلطد و ناز کند

ولہ

ای از دل درد ناک خاقانی شاد	غمهای تو گرد خاک خاقانی باد
روزیکه کنی ہلاک خاقانی یاد	برحرز تو جان پاک خاقانی باد

ولہ

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد	جانم ہمہ در روضۂ رضوان باشد
جانم برلبست لیک فرمان باشد	کامشب تن من نیز بر جان باشد

ح

عجیب بازی کی ہے وطن تشت میں سکارسی ... اے انت ... دل ...

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی ح

[illegible]

وله

انسان که ز علم چهره در عین نمود
وز قرب وجود با عدم شد موجود
معنی فنای او به هنگام شهود
محو عدمیت است در وجه وجود

وله

آنجا که تویی بخود رسیدن نتوان
راه تو بسعی تن بریدن نتوان
بیننده دیدار تو چون دیده تست
روی تو بچشم خویش دیدن نتوان

وله

بی محو شدن بحق رسیدن نتوان
بی فقر جمال عشق دیدن نتوان
تا یک سر موز هستی باشد باقی
از جام فنا جرعه کشیدن نتوان

وله

ای دوست اگر صاحب فقری بی فنا
باید که شعورت نبود جز بخدا
چون علم تو هم داخل غیرست و سوی
باید که به علم هم نباشی دانا

ولہ	
توحید گهی مجرد ایمان ست	گاهی علم که از سر ایقان ست
هر گاه بود بمعنی فقر و فنا	توحید حقیقی بحقیقت آن ست
ولہ	
در دیدهٔ سر ذات تو گر نیست عیان	یک چشم زدن ز چشم سر نیست نهان
سبحان الله بچشم سر نیز توئی	ظاهر شده در صورت ذرات جهان
ولہ	
توحید نه آن بود که واحد دانی	باخود بزبان تو نام واحد رانی
توحید حق آن ست که از کثرت عون	قائم کردی بنسبت وحدانی
ولہ	
نزدیک موحدان باطن معمور	توحید بود مقصد ارباب حضور
زانرو درجات عالم توحید ست	غایات و نهایات مقامات ظهور

ولہ

ما دام کہ آدمی گرفتار بود
در دام ہوا اسیر پندار بود
آگاہی بر دوام از وی بخدا
مشکل باشد بسے بود دشوار بود

ولہ

تا ہست ہوا و ہوس نفسانی
وین عادت و رسم تیرۂ ظلمانی
حاصل نشود دوام آگاہی حق
الا بظہور جذبۂ حقانی

ولہ

در مذہب اہل کشف و ارباب شہود
حق ہستی صرف باشد و محض وجود
زان روی بنزد اہل تحقیق یکی ست
ہستی و حقیقت و وجود و موجود

شرح

یعنی چون آن کیفیت نسبت [illegible] عمل الثقلین [illegible] اہلیت

جذبہ [illegible] بواسطہ آن حق [illegible] عنایت و لطف [illegible]

[illegible]

حیثیت [illegible] ذات [illegible] حقیقی

وحدانی و معنی ہست [illegible] کمال [illegible] ست [illegible] وجود

وافعال [illegible] مطلق [illegible] وجود [illegible]

[illegible] واجب وجود [illegible]

[illegible]

عارف مابہت ست فان

[illegible]

ولہ

گر جلوۂ نکردی نفسی نور قدم	اعیان نشدی پدید از کتم عدم
وز علت ایجاد نبودی واجب	بیرون نہ نہادی ز عدم خلق قدم

ولہ

ای ذات تو برتر ز حدوث و ز قدم	در وصف تو نہ بیش توان گفت نہ کم
تو عین وجود مطلقی زان باشد	ذات تو بخود منافی وصف عدم

ولہ

ہر علم کہ مسبوق بہ نسیان باشد	نزدیک خوص معرفت آن باشد
زین نکتہ بود کہ حضرت واجب را	عارف گفتن غایت خسران باشد

[illegible]

[illegible]

ولہ

ذات تو بری بود ز ادراک بصر	بیرون بود از دائرۂ فکر و نظر
چون مقتضی احاطه باشد هر علم	از کنه تو هیچ علم را نیست خبر

ولہ

ای غیر تو جمله باطل و ذات تو حق	اشیا همه در وجود تو مستغرق
تو عین مقیدی و مطلق همه تو	وز نسبت اطلاق و تقیید مطلق

ولہ

ای کنه حقیقتت مبری ز گمان	پاکیزه ز توصیف و معری ز بیان
با آنکه ترا نه نام باشد نه نشان	هر نام و نشان از تو هویدا و عیان

ولہ

ای آنکه تو نور دل و نور بصری	در خواب و خیال جمله پیش نظری
هر چند که ظاهر تری از هر پیدا	در عین ظهور از همه پوشیده تری

ولہ

تا جان باشد مهر تو با جان باشد
جان مهر ترا بندهٔ فرمان باشد
جان تابع مهرتست از روز ازل
تا روز ابد نیز بدینسان باشد

ولہ

حق آینه است وجه رائی اعیان
عکس پیدا در آینه کون و مکان
معروض شده در آینه صورت جان
این ست حقیقت جهان نیک بدان

ولہ

تا بتوانی تو دل بهر رنگ مده
وز سر هوس خیال بیرنگ منه
جز بیرنگی مجو تو در عالم فقر
رنگی نبود ز رنگ بی رنگی به

ولہ

جز هستی صرف نیست بودی که تراست
خارج نبود از تو نمودی که تراست
هر چند مناسب تو همی گوئی هست
لیکن نه مکون ست وجودی که تراست

ولە

اطلاق وجود بر خداوند کریم / اسمی بود از جملهٔ اسمای قدیم
این ست وجودی که بود مبدأ کل / گفتم بتو این نکته ز روی تعلیم

ولە

وصف ازلی حق جز بحق ملحق نیست / هر چند که از روی تعقل حق نیست
کز روی تحقق وجودی خارج / جز ذات حق و حقیقت مطلق نیست

ولە

نزدیک مکاشفان اسرار وجود / فانی شده کان ز اعتبارات قیود
چارست اصول امهات اوصاف / علم و نور و وجود و آنگاه شهود

[illegible]

وله	
هستی بتجردی از کل قیود	وحدت باشد بنزد ارباب شهود
در هست بقید نفی نامش احدیست	واحد باشد بقید اثبات وجود
وله	
در عالم کون نزد ارباب خصوص	هر موجودی که هست بکونی مخصوص
با این همه یک مبدأ آثار بود	این ست بیان نفس صاحب فصوص
وله	
در دائرهٔ وجود جز حق حی نیست	جز نور وجود ماسوی وی نیست
از ذات وجود کون گفتن شین ست	چون در دو جهان بغیر واجب شئی نیست

[illegible]

ولہ

هستی که بود ز حسن زیبائی او — هر گوشه چو من هزار شیدائی او
بی مظهر کون و کان بود شرط ظهور — ظاهر نه شود کمال اسمائی او

ولہ

واجب که بود نهان و پیدا همه او — پاکست و غنی ز هستی ما همه او
این طرفه که با وصف غنا در همه حال — با شد همه او و در همه جا با همه او

ولہ

نزدیک کسیکه در شهود ست ایدل — مست از می پیمانه جود ست ایدل
امکان صفت ظاهر علم وجوب — مخصوص بظاهر وجود ست ایدل

ولہ

بودیم من و تو باہم ای فرزانہ	پیوستہ بدرج غیب چون دردانہ
مانند حروف جمع در نقطۂ ذات	مثل ثمر و شجر نہان در دانہ

ولہ

ہستی کہ چو خور بذات خویش ست منیر	چون آئینہ ایست روشن و عکس پذیر
از نسبت صورت چہ لطیف و چہ کثیف	آئینہ بذات خود نیابد تغییر

ولہ

ای چشم و دل ما ہمہ بینا از تو	وی گشتہ زبان ہمہ گویا از تو
ما جملہ حباب ہم و تو دریاے محیط	ہستیم بجود فانی و پیدا از تو

[illegible]

ولہ

اشیا کما اند حقائق چو حروف
آن شهره بکون و این با عیان معروف
جعل آمده خود لازم اکوان لیکن
اعیان نبود به جعل جاعل موصوف

ولہ

فرق ست شهود خلق بی حق ایدل
جمع ست بعکس فرق گفتم حاصل
در نسبت جمع مشکل آسان باشد
در عالم فرق هست آسان مشکل

ولہ

احکام قضا و قدر ای صاحب سر
بر موجب علم ازلی شد ظاهر
علم از پی تابع اعیان باشد
اعیان همه مامور شیونات آخر

ولہ

ای سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون | وز لعل تو دلهای اسیران همه خون

هر کس بعبارات دگر داده خبر | از حسن تو و تو از عبارت بیرون

ولہ

در آئینهٔ عدم ظهورات وجود | شد جلوه گر و برنگ آئینه نمود

وین طرفه که یک وجود بحت ست مدام | خود آئینه خود شاهد و هم خود مشهود

ولہ

اول همه او بینم و آخر همه او | باطن همه او بینم و ظاهر همه او

هر گه که شوم غائب و حاضر کردم | غائب همه او بینم و ظاهر همه او

[illegible]

ولہ

اعراض شئون وجود مطلق آمد عالم
بی هستی معروض بود عین عدم
در هر آنی بتو وجودی ماند
زان هر نفس احتیاج دارد فافهم

ولہ

هستی که ز آفتاب انور باشد
در هر آنی بشان دیگر باشد
هرگز زان روی شیون غیری نه
چون جلوهٔ او نیست مکرر باشد

ولہ

هستی بمثل جوهر و عالم عرض ست
در ذات عرض ظهور جوهر فرض ست
باشد به عرض ظهور جوهر لیکن
جوهر بتحقق عرض غرض ست

[illegible]

وله

تکرار تجلی بخدای متعال
نسبت کردن بنده شرست و وبال
زانروی که تکرار عبث باشد و بس
فعل عبث از خالق افعال محال

وله

تفصیل تجلی به خداوند جهان
هرچند که برتر بود از حد بیان
اصل همه را زروی اجمال ای دل
علمی و شهادتی و شهودی میدان

[illegible]

[illegible]

وله

واجب که بود مظهر اوصاف قدم	یحیی و ممیت هر دو باشند باهم
در هر آنی مثل تو آرد بوجود	وین طرفه که هم برد همان آن بعدم

وله

گر هستی تو جلوه گری ننمودی	موجود نبودی بجهان موجودی
بودی ست تراکه هستی ما همه اوست	تا راست نبودی که ندارد بودی

ولہ

عالم که باشکال صور جلوه گرست | ظاهر شده هر نفس برنگ دگرست
اعراض وجود واحد آمد به تمام | دریاب اگر ترا ز عالم خبرست

ولہ

ای عمر تو گشته صرف اشکال و نکات | پژمرده دل از فکر فکوک و لمحات
رو ترک سخن کن که یک مشکل | هرگز نگشاید ز فصوص و لمعات

ولہ

هستی که بچشم سیرت و دیدهٔ سر | ظاهر بود و عین مظاهر یکسر
ظاهر باشد ز روی اطلاق وجود | از روی تقید و تشخص مظهر

وله

هستی که قیام جمله کون بدوست	قیوم مکونات بی واسطه اوست
چون آئینه باشند صور اعیان را	زان با همه همچو آئینه روی بروست

وله

هر موجودی اگرچه در چشم شهود	باشد متحقق به کمالات وجود
لیکن تفصیل آن کمالات بود	مخصوص بنوع انس وهو المقصود

ول‍ه

از دعوی حول و قوت نفس تباه
تا چند کنی نامهٔ اعمال سیاه
چون فعل توانه هستی و هستی از حق است
لا حول ولا قوة الا بالله

ول‍ه

تا هستی بحت را شده میل جلا
در هر نفس از مقتضیات اسما
مطوی شده عین در مکون عینا
مخفی شده در کون و مکون حکما

ولہ

اے آنکه بجان روز و شب میجویم	هردم بتو راه وصل تو مے پویم
بینائی من توئی ازان مے بینم	گویائی من توئی ازان می گویم

ولہ

اے آنکه توئی مبدأ آثار همه	ذات تو بود منشأ اظهار همه
چون نور وجود تست اصل همه چیز	از پرتو نور تست انوار همه

ولہ

اعیان که بود لوازم نور قدم	مجعول نگردد بوجود و بعدم
زانروی که قابلیت اعیانی	مسبوق نباشد بمشیت فافهم

[illegible]

ولہ

هر فعل وصفت که گردد از ما پیدا — راجع بوجود ست ز ما جلوه نما
اطلاق وجود و فعل بر ما نه زماست — زان ست که عین او بود هستی ما

ولہ

ای دوست اگر فنای خود میخواهی — کان ست نجات نفس اگر گمراهی
دل حاضر یار دار و یک چشم زدن — غافل مشو از رابطهٔ آگاهی

ولہ

هستی که ز تحریر بیان مستغنی ست — وز گفتن و تقریر و بیان مستغنی ست
از نسبت کون بی نیاز ست و بری — وز هر چه نشان دهند از ان مستغنی ست

وله

تا خاطر خود پاک نسازی ز خطور	وز دل نه کنی خیال باطل را دور
لوح دل و صفحهٔ ضمیرت به خدا	هرگز نه پذیرد رقم فیض حضور

وله

آن را که فنا و فقر باشد آئین	نه صحو بود نه محو نی شک نه یقین
نی علم و نه جهل نی حقیقت نه مجاز	نی کشف نه اصحاب نی کفر و نه دین

وله

ای آنکه دل آرام پسندیده توئی	درمان و دوای دل غمدیده توئی
غیری تو بدیده در نیاید ما را	زانرو که بجای مردم دیده توئی

[illegible]

ولہ

در مرتبہ فنا بمطلق لاشک
جز ذات خدا وجود نباشد مدرک
زان رو کہ فنا مطلق از صفحہ کون
ہر نقش کہ غیر حق بود سازد حاک

ولہ

سپاس آن عدمی را کہ ہست ابر بود
ز ذوق این عدم آمد جہان جان بوجود
بہ ہر کجا عدم آید وجود کم گردد
زہی عدم کہ چو آمد وجود از و افزود

ولہ

ہستی کہ بلطف اوست اثبات و بقا
وز نسبت قہر او بود محو و فنا
چون ہست بری ز کثرت امکانی
باشد ایجاد عین اعدام او را

[illegible]

ولہ

ازواجب اگر لطفی وجودی نبود
کس را بجهان بود و نمودی نبود
ایجاد جهان ممتنع ست از ممکن
پس چاره زواجب الوجودی نبود

ولہ

ممکن که مساوی ست وجود و عدمش
محتاج بفضل واجب ست و کرمش
ازواجب اگر نباشدش امدادی
هرگز نرسد بملک هستی قدمش

ولہ

نقشی که بود بر ورق هر شکلی
این ست که در وجوب حق نیست شکی
واجب متعدد نتواند بودن
مخصوص بود وجوب ذاتی بیکی

ولہ

واجب که جز او نبُد این اشیا نیست
گر گشتن و افزون شدنش اصلا نیست
یک نقطه که صد نقطه و خط ظاهر ازوست
در وحدت او تفاوتی پیدا نیست

ولہ

ای آنکه ورای ذات تو نیست وجود
عالم نه بود جز بوجودت موجود
موجود بجود غیر تو نتوان بود
این ست که گفته اند اصحاب شهود

ولہ

ای آنکه توئی چه هوشیار و چه مست
بی جلوه است نه بلند ست و نه پست
هر هست که غیر تست آن هست نه ست
اما تو بذات خویشتن هستی هست

ولہ

گوید یکی از اهل براهین و علل
جز ذات بود وجود حق عز و جل
اما چو وجود ذات او هر دو یکی ست
غم نیست اگر یکی دو بیند احول

ولہ

ای سٹرِ وجود دلم نزل راطالب
وی ہستیت از ہستی واجب حاجب
لوکان وجوده وراء الذات
لایستلزم امکان وجود الواجب

ولہ

ہستی کہ بود حقیقت حق راعین
پاک ست علو شان او از ہر شین
گر ہستی حق ورای ذاتش باشد
باید کہ بود مبداء اشیا اثنین

ولہ

دانستن ذاتش بود از ممتنعات
زآلایش علم ما بود پاک آن ذات
آن می طلبد اینکہ بود غیر محاط
این می طلبد احاطۂ معلومات

ولہ

ذاتش نہ بود بہ ہیچ دانا فہیم
معلوم ولی او بہ ہمہ چیز علیم
ہیہات کہ علم ما بکنہش نرسد
کین علم بود حادث و آن ذات قدیم

[illegible]

ولہ

گر معنی مصدری ست قصدت ز وجود — آن خبث بذات خویش اصلا موجود

وان ہستی مطلق کہ خود ذات حق ست — جز معنی مصدر لیست و فہو المقصود

ولہ

ہستی کہ بود بمعنی کون و حصول — در ذہن شود وقت تعقل معقول

آن پرتو انوار وجودی ست کہ ہست — فرعش ہمہ کائنات و او اصل اصول

ولہ

ہستی ست کہ ذات پاک حق نیست جز آن — عقل ہمہ در حقیقت او حیران

زنہار بمعنی کہ کون ست مدان — و ہو المعقول ثانیا فی الاذہان

ولہ

حق را که وجود عین ذاتست ای دل | ساری بجمیع کائنات ست ای دل
زنهار مگو که منحصر هستی او | در ضمن وجود ممکنات ست ای دل

ولہ

ظاهر به هزار قید شد در عالم | لیکن نشد اطلاق وی از ذاتش کم
تنها نه مقیدست در خارج ولی | موجود بخارج ست آن مطلق هم

ولہ

آن ذات مقید که ظهورش همه جاست | در عین تقیدش تجرد پیداست
هرچند که کلی طبیعی نبود | اما به مثل اگر بگوئیم رواست

[illegible]

	وله	
کونی بحبیب هو عین الکونین		عینی که بنقطهٔ تعین شده عین
آن نقطه حجابی ست که چون درنگری		بالله که بزیر آن نه بینی جز عین
	وله	
ای من و تو تو من ولی نه من تو نه تو من		بلکه تو مرا چو جانی و من چو بدن
نی نی غلطم من تو این هردو توئی		غیر تو کسی نیست همین ست سخن
	وله	
غیر تو نه باغ و نه خزان و نه بهار		نی ساقی و نه باده و نی باده گسار
نی کعبه نه بتخانه دیار و نه دار		نی جزو نه کل نه اندک و نی بسیار
	وله	
زاهد توئی و لوند و بدنام توئے		صوفی توئی و رندی آشام توئی
میخانه توئی و مئ گلفام توئے		ساقی توئی و خم توئی و جام توئی
	وله	
البحر بحر علی ما کان فی قدم		وان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال یشاکلها		عمن تشکل فیها فهی استار
[illegible]		[illegible]

[illegible]

ولہ

ای آنکه بود خرد بکنهیت حیران | هم عین جهان هستی و هم غیر جهان
هم داخل عالمی و هم خارج ازو | با آنکه نه داخلی و نی خارج ازان

ولہ

پیداست که متصل نه با عالم هم | با آنکه نه منفصل از عالم هم
هم متصلی بدان و هم منفصلی | اینجا خرد اصلا نتواند زد دم

ولہ

دانی که بقالب چه بود نسبت جان | نی داخل قالبست و نی خارج ازان
نی منفصل از قالب و نی متصل ست | فهمیدن این دقیقه نبود آسان

ولہ

خورشید رخش که هر طرف تابان ست | یک پرتو او حسن همه خوبان ست
ظاهرتر از آفتاب و ماه است ولی | از بسکه عیان ست و بسی پنهان ست

ولہ

نزدیک تو آنسو تو دور ای خاقانی | غائب شده در عین حضور ای خاقانی
بر اوج ظهور ست مه من لیکن | مخفی ست ز شدات ظهور ای خاقانی

ولہ

پیوسته بحسن خود جهان آرائی | وین طرفه رخ بهیچ ننمائی
از نور ظهور ست نقابت یعنی | پنهان شده از غایت پیدائی

وله

خورشید فلک کاوست سرچشمهٔ نور — فیضش بهمه رسد چه نزدیک و چه دور
خفاش گر از دیدن او محروم ست — او را چه گناه نور او را چه قصور

وله

نی فهم و نه وهم را بکنهش راه ست — نه عقل خبردار نه علم آگاه است
دانستن کنه ذات او ممکن نیست — دست خرد از دامن او کوتاه است

وله

علم تو که بر وجه اعم ست دانم — شامل به همه چیز چه بسیار و چه کم
عام ست تعلقش به هر مفهومی — کلی نبود خارج از ان جزئی هم

وله

علم تو بود همیشه بر وجه کمال — پاک آمده از شائبهٔ نقص و زوال
تبدیل و تغیرش محال ست و محال — از عارضهٔ ماضی و مستقبل و حال

وله

هم اهل معارف و هم اصحاب علوم
از معرفت کنه الهی محروم
خوش عالم و عارفی که از روی یقین
معلوم کند که حق نگردد معلوم

وله

عاجز مگر از معرفتش آن شه دین
کامد بصفت پیمبران صدرنشین
خواهی که شود بر دلت این نکته یقین
در لا احصی و ما عرفناک ببین

وله

واجب که ازو نیست ز کنهش آگه
کس را بحریم قدس او نبود ره
قد کان و ما کان من الغیر احد
الآن کما کان و لا شی معه

وله

کو سرو قدی سیمبری غیر از تو
کو در دو جهان جلوه گری غیر از تو
بودی و نبودست ورای تو کسی
باشی و نباشد دگری غیر از تو

[illegible]

[illegible]

ولہ

با آنکه نقاب از رخ خود بگشودیم | هر لحظه رخ از آئینه بنمودیم
بودیم و نبود غیر ما موجودے | هستیم چنانکه پیش ازین هم بودیم

ولہ

دلبر که ظهور اوش همه جا و همه سوست | بی جلوهٔ حسن او نه مغزیست نه پوست
القصه جدا ز هیچکس نبود دوست | یعنی همه وقت و همه جا با همه دوست

ولہ

هر چند که بیرون ز مکانی و زمان | خالی ز تو نیست یک زمان هیچ مکان
یک ذره نه دیدیم به عالم که در آن | خورشید رخ ترا نه دیدیم عیان

ولہ

ذاتش که ندارد به جهان هیچ شبیه | محروم ز کنه آن چه صوفی چه فقیه
زینگونه که او منزه است از تشبیه | پاک آمده است همچنان از تنزیه

ولہ

آنرا که نه آغاز بود نی انجام	ذاتی ست که او را نه نشانی ست نه نام
او خود نه مقید ست و نی مطلق هم	نی کلی و نی جزئی و نی خاص نه عام

ولہ

ای آنکه صفات عین ذاتت نبود	ذات تو مغایر صفاتت نبود
بر جمله صفات تو امام ست حیات	اما چو حیات ما حیاتت نبود

ولہ

ای آنکہ جمالت زجلالت کم نیست — جز مظہر این دو وصف تو عالم نیست

در ضمن جمال تو جلال ست ولی — خالی زجمال تو جلالت ہم نیست

ولہ

ہستی چو کند زاوج اطلاق نزول — منسوب بود باو چہ فعل و چہ قبول

الحق ہمہ اسما و صفات ست برو — برحسب مراتب و مجالی محمول

[illegible]

ولہ

سلطان وجوب را که غیب ست مقام ... بر تخت شهادت بمراتب زده گام
پنج ست همه مراتب کلیه اش ... آنرا حضرات خمس خوانند بنام

ولہ

در مرتبهٔ حضرت اول اصلا ... ممتاز ز یک دگر نبود اشیا
در حضرت ثانی که دوم مرتبه است ... گردید بعلم امتیاز سے پیدا

ولہ

در حضرت سوم که شد ارواح پدید ... ظاهر بجود و مثل خود اعیان گردید
گر حضرت چارم که مثالش خوانند ... شد برزخ ارواح و شهادت چو بعید

ولہ

در مرتبهٔ او حضراتے که وجود ... در عالم اطلاق تنزل فرمود
این عالم و آدم که بعین آمده است ... در مرتبهٔ پنجم آن خواهد بود

ولہ

نزدیک جماعتی ز اصحاب شهود	شش مرتبه آمدست اطوار وجود
جمعیت کاملان افراد بشر	زانجمله ششم مرتبه اش خواهد بود

ولہ

در سیر عروج سالک فرخ پی	چون کرد مراتب تنزل را طی
جمعیت هر حقیقت و مرتبه	نبود عجب از حقیقت جامع وی

ولہ

یک دانهٔ تخم را سیاحت بنگر	در بیخ درخت شاخ و برگ و گل و بر
آن سیر کند تمام و گیرد از سر	بار دگر آنچنان و صد بار دگر

ولہ

اشیای فراوان که عیان شد ز احد	هرچند که بیرون بود از حد و عدد
چون عمده آن همه چهل مرتبه بود	میم آمد و کرد دست احد را احمد

وله

یا بد ز محمد به جهان هر موجود	هم فیض وجود و هم کمالات وجود
از بسکه شمول کرمش خواهد بود	اورا همه کائنات خواهند ستود

وله

هر دل که شد از دل نبی فیض رسان	اوصاف حق و خلق بود جمع دران
مربوط و منوط است بدان جمعیت	تدبیر دو عالم و نظام دو جهان

وله

آنم که شمول من اعم ست و اتم	بیرون نبود ز من چه بسیار و چه کم
هر چند که از عالمیانم لیکن	من کلم و یک جزو من ست این عالم

ولہ

خود را تو مدان چو خار و خس خوار و خس	یک ره بشرافتی که دادند بر س
موقوف بود بر تو ربوبیت حق	یعنی که توئی سرّ ربوبیت و بس

ولہ

در عالم حکمت غرض از هستی ما	اظهار کمالی ست که دارند اسما
اسماء ک تقتضی وجود الاشیا	لکنک بالذات غنی عنها

ولہ

حق را دو کمال دان اگر دانائی	در معرفت کمال او بینائی
ذاتش غنی و مقتضی اند اسمایش	این ست کمال ذاتی و اسمائی

[illegible]

[illegible]

ولہ

چون خواست ظهور خویش خورشید وجود
خود را بمظاهر و مجالی بنمود
زنگ عدم از آئینه کون زدود
از روی جلا کمالش این خواهد بود

ولہ

آئینه عالم که بود مجلایش
نظاره حسن خود در آن آئینه کرد
ظاهر شده زان حسن جهان آرایش
این ست دلا کمال استجلایش

ولہ

پیوسته سخن سرایم و نکته فروش
تا وا شده گوش هوش و چشم دل
با آنکه زبان من مدام ست خموش
گه گوش من ست چشم و گه چشم گوش

ولہ

هر دم ز پی هم جلوه گرت می بینم
چون نیست تجلی ترا تکراری
در هر نفسی خوب ترت می بینم
هر لحظه برنگ دگرت می بینم

[illegible]

ولہ

شاهی که منم بندهٔ دیرینهٔ او — او گنج کمال و بندهٔ گنجینهٔ او

من ظاهرم از وی و وی از من یعنی — او آینهٔ من و من آینهٔ او

ولہ

بودند حقائق خلائق الحق — در ذات احد مندرج و مستغرق

صوفی چو باندراج آنها نه کرد — گویند همه شیون ذاتیه حق

ولہ

واجب که در ذره بود امکان را — بود است بذات او ثبوت اعیان را

در حالت اندراج اعیان در وی — خوانند حروف عالیات ایشان را

[illegible]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

اللّهم لک الحمد النعیم و لک المجد العظیم و لک المنّ القدیم و لک الفضل الفخیم

ای پروردگار برای تو ست نعمت و برای تو بزرگی ست و برای تو احسان قدیم و براست تو فضلی ست که به بزرگی می سزد

یا ربّ یا ربّاه یا سیّدی بک ابتدی و بک اقتدی یا ربّ العالمین حمداً ازلیّاً بازلیّتک

ای رب من ای رب بنام تو ابتدا میکنم و هم بنام تو پیروی من ست در اول و آخر ای پروردگار عالم حمد ازلی بازلیت تو ست

و ثناءً سرمدیّاً بابدیّتک ابدیّاً باطلاقه متجلّیاً فی مرایا حمد الحامدین و دهر الداهرین فلک الحمد

و ثنای دوام سرمدی با ابدیت تو به همیشگی و بگو بالی آن حمد سرمدی که تجلی ست در آئینه های دل حمد کنندگان و آنانکه در دهر اند همه

علی ما جعلتنی من امّته المرحومة سیّدنا محمّد صلّی اللّه علیه و سلّم و هو افضل و افضل الوجود مثل الجود

آن که گردانیدی بفضل خویش از امت مرحومه سردار ما محمد مصطفی که رحمت خدا بر آن باد و سلام و آن افضل ترین هم فاضل ترین

لغات

[illegible]

حاصل معنی

[illegible]

وعین الشاهد والمشهود صاحب لواء الحمد ومقام المحمود اول الاوائل دلیل الدلائل منبع الانوار

وعینِ شاہد و مشہود و صاحب لوائے حمد و مقام محمود … رسول مقبول تو اول اوائل است و دلیل دلیلہا … منبع نور … ی

الازلی منتهی العروج الکمالی المثل الاعلی للآلی هیولا العوالم الغیر المتناهی وعلی آله الاطهار شرق

ازلی انتہائے عروج کمال … مثل اعلیٰ … ہیولائے عالمہای غیر متناہی و بر آل پاک آں رسول کہ … شمس …

شمس نفس الکلیة صورة الامانة الالهیة وعلی اصحابه الذین هم نجوم الرشد هدی وداد …

نفس کلی صورت امانت الہیہ و بر اصحاب آں … کہ … ہدایت …

الغیر المتناهیة الظاهرة بالبرهان والحجة المهتدی اما بعد فها انا

غیر متناہیہ ظاہر بادلیل و حجت راہ راست اند بعد حمد و صلوٰۃ پس … سعید … کہ آغاز می کنم

[illegible]

أُنْشِعُ الفارسيّةَ بالعربيّةِ ارتجالاً وأقرنُ العاديّةَ بالأوفيّةِ استيحاءً ولا أنت تو بعض

الألفاظِ غريبةُ اللغاتِ كسائرِ الطبقاتِ لا يميّزُ بكلِّ سادٍ من سادٍ مخافةَ أن يُبارى

في كلِّ وادٍ قعاقعُ بلا طائلٍ كأنّها شعرُ الأبيوردي والمتكلّفِ إلى اللغوي أخوي الغزّي

لا نُعيدُ ولا نستعيدُ بين الأديبِ المترقِ والفقيهِ المتفهّقِ والشاعرِ المغلقِ والكاتبِ المعلّقِ

دون بعید و لا ینبغی ان یکون الادیب شاعراً و لکن یجب ان یکون الشاعر ادیباً کما لا ینبغی

بغیر وی پس نیست سزاوار و ضرور که ادب دهنده شاعر هم باشد و لکن واجب است آنکه شعر گوینده ادب داننده باشد چنانچه در مثل سزاوار نه ما

ان یکون الطبیب متفلسفاً و لکن یجب ان یکون الفیلسوف طبیباً فی الکلام لیحمل الصغیر المعانی

که لائق و سزاوار نیست طبیب را که فیلسوف هم باشد بلکه فیلسوف را البته می باید که طبیب باشد در کلام تا بیشی کند چنانکه کلام را با الفاظ صغیر

الکبیر المعانی بالولج الاسماع و امتزاج الطبائع فلفظ مطمع لاستسهاله و حوله ممتنع لاستعماله کالشمس قربة

و معانی کبیر بسبب آمدن در اسماع و امتزاج طبائع پس کلام مطمع است برای آسانی و ... پس منع کرده ...

المتعذر ابتغاعها بعد المتناول لارتفاعها کما قال النبی علیه السلام اکرم الحنطة و لحم بعثت بالحنیفیة السمحة السهلة

متعذر است ... بلندی خویش چنانچه فرموده اند حضرت نبی علیه السلام ... برانگیخته شدم به راه ... زمین نرم ...

فی حمد الباری تعالیٰ

لک الحمد یا ذا الجود و المجد و العلی	تبارکت تعطی من تشاء و تمنع
برای تو حمد است ای صاحب بخشش و بزرگی و برتری	با برکت هستی عطا میکنی بهر کہ خواہی منع فرمائی بهر کس که خواهی
الٰہی خلاقی و حرزی و موئلی	الیک لدی الاعسار و الیسر افزع
ای معبود من آنانکه پیدا کننده من هستی و موئل من ای گریزگاه من هستی	بسوی تو هست نزدیکی جمله دشوار بها و آسانی پناه میگیرم بتو
الٰہی لئن جلت و جمت خطیئتی	فعفوک عن ذنبی اجل و اوسع
ای معبود من بزرگ شد و گرد آمد جرم گناه من	پس عفو تو از گناه من بزرگتر و با وسعت تر است
الٰہی لئن اعطیت نفسی سؤلها	فها انا فی روضة الندامة ارتع
ای معبود من اگر داده باشم نفس اماره خود را بدی که خواسته او بود	پس خبردار هستی بانیکه در مرغزار پشیمانی چرا میکنم

اللغات

[illegible]

[illegible]

إلٰهي ترىٰ حالي و فقري و فاقتي
وأنت مناجات الخفية تسمع

ای معبود من می‌بینی حال من و فقر من و محتاجی من
درانحالیکه مناجات پوشیده را مے شنوے

إلٰهي فلا تقطع رجاي ولا تزغ فؤادي
فلي في فيض سيب جودك مطمع

ای معبود من قطع مکن امید مراد مگردان کجی میناد دل مرا
پس که ای من در روان شدن فیض تو وسبب جود تو جای طمع است

[illegible]

اِلٰهِی اَجِرْنِی مِنْ عَذَابِکَ اِنَّنِی	اَسِیْرٌ ذَلِیْلٌ خَائِفٌ لَکَ اَخْضَعُ
ای معبود من پناه ده مرا از عذاب خود که بتحقیق من	قیدی ام خوارم ترسنده ام برای تو خضوع میکنم
اِلٰهِی فَاٰنِسْنِی بِتَلْقِیْنِ حُجَّتِی	اِذَا کَانَ لِی فِی الْقَبْرِ مَثْوٰی وَمَضْجَعُ
ای معبود من پس انس ده مرا بتلقین حجت من بر من منکر و نکیر	در آن هنگام که بود برای من در قبر جای اقامت و جای پهلو نهادن

۱۵ لغات [illegible]

[illegible]

۱۶ [illegible]

[illegible]

إلهي لئن عذبتني ألف حجة	فحبل رجائي منك لا ينقطع
ای معبود من اگر تو عذاب کنی هزار سال	پس ریسمان امید من از تو بریده نه شود
إلهي أذقني طعم عفوك يوم	لا بنون ولا مال هناك ينفع
ای معبود من بچشان مرا ذائقه بخشش خود در آن روز	که نه اولاد و نه مال در آن هنگام سود کند و نه نفع دهد

اللغات حجة بالکسر سال و ...

الٰہی اذا لم ترعنی کنت ضائعا	وان کنت ترعانی فلا اتضیع
ای معبود من اگر نگاه نداری مرا ضائع شوم	و اگر تو نگاهداری مرا پس ضائع نه شوم
الٰہی اذا لم تعف عن غیر محسن	فمن لمسیء بالهوی یتمتع
ای معبود من هر گز نه بخشد تو از بدکارے	پس کیست برای بدکاری که بهوا و هوس برخوردار میشود
الٰہی لان فرطت فی طلب التقی	فها انا اثر العفو اقفوا و اتبع
ای معبود من هر آئنه من تقصیر و کمی کردم در طلب تقوی	پس اینک من نشان عفو را از تقصار دوم و پیروی مے کنم

اِلٰهِی ذُنُوبِی هَذَّتِ الطُّورَ وَاعْتَلَتْ ۞ وَصَفْحُکَ عَنْ ذَنْبِی اَجَلُّ وَاَرْفَعُ

ای معبود من گناهان من غالب شدند بر کوه و ویران کردند لیکن بالای گرفتند ۞ مگر عفو و درگذر تو از گناه من بلندتر و بالاتر و بارفعت است

اِلٰهِی لَئِنْ اَخْطَاْتُ جَهْلًا فَطَالَ ۞ اَرْجُوکَ حَتّٰی قِیلَ مَا هُوَ یَفْزَعُ

ای معبود من اگر خطا کردم از روی نادانی پس دیر است ۞ امیدوارم بتو تا غایتی که گفته شد در شان من که چقدر بی‌صبری میکنیم

اِلٰهِی تُنَجِّینِی ذِکْرُ طَوْلِکَ لَوْعَتِی ۞ وَذِکْرُ الْخَطَایَا الْعَیْنَ مِنِّی یَدْمَعُ

ای معبود من در میکند یاد نکوئی تو حرقت و سوزش مرا ۞ و یاد و ذکر گناهان چشم را از من اشکبار میکند

[illegible]

إلهي أقلني عثرتي وامح حوبتي
ای معبود من عفو کن لغزش مرا و محو کن گناه مرا

فإني مقرٌّ خائفٌ متضرّعُ
بدرستی که معترفم و ترسنده و زاری کننده

إلهي أنلني منك روحاً ورحمةً
ای معبود من برسان دیدهٔ مرا از جانب خود راحتی و رحمتی

فلست سوى أبواب فضلك أقرعُ
پس نیست غیر درهای فضل تو که بکوبم آنرا

إلهي لئن رفضتني أو أهنتني
ای معبود من اگر دور گردانی یا ترک کنی مرا یا خوار داری مرا

فما حيلتي يا ربّ أم كيف أصنعُ
پس چیست چاره و حیلهٔ من ای پروردگار من یا چه صنعت کنم من

اللغات

[illegible]

الٰہی لئن خیبتنی او طردتنی
ای معبود من بے بہرہ کنی مرا یا مرا ... مرا

فمن ذا الذی ارجو ومن ذا اشفع
پس کیست آنکہ امید دارم او کیست ... شفاعت او

الٰہی حلیف الحب باللیل ساہر
ای معبود من ہم عہد دوستی بشب بی خواب ست

یناجی ویدعوا والمغفل یہجع
راز میگوید و دعا میکند و ... بغفلت خواب مے کند

وکلہم یرجوا نوالک راجیا
ای ہمہ اسان امیدوار بخشش تو و امیدوار تو اند

لرحمتک العظمی وفی الخلد مطمع
یعنی امیدوار از رحمت بزرگتر تو و ہم ... طمع ...

[illegible]

[illegible]

اِلٰهِی لَاَنْ تَمَنّیٰ رَجَائِی سَلَامَةً	وَ شَنّج خَطِیئَاتِی عَلَیَّ تُشَنّعُ
ای معبود من آرزو میکند مرا امید من برستگاری	و درشتی گناهان من برمن تشنیع وطعن سے کند
اِلٰهِی فَاِنْ تَعْفُوْا فَعَفْوُکَ مُنْقِذِیْ	وَ اِلَّا فَبِالذُّنُوْبِ الْمُدَمِّرِ اُصْرَعُ
ای معبود من پس اگر بیامرزی پس عفو تو رہانندہ من است	وگرنہ در گناہ ہلاک کنندہ افگندہ شوم
اِلٰهِی بِحَقِّ النَّبِیِّ الْہَاشِمِیِّ وَ اٰلِہٖ	وَ حُرْمَةِ اَبْرَارِہِمْ لَکَ وَ اَخْشَعُ
ای معبود من بحق نبی ہاشمی و آل آن نبی	وبحرمت نیکوکاران کہ آنہا برای تو فروتنی سے کنند

لغات [illegible]

[illegible]

اِلٰهِی فَانْشُرْنِی عَلٰی دِینِ مُحَمَّدٍ ﷺ | مُنِیبًا تَقِیًّا قَانِتًا لَکَ اَخْضَعُ

ای معبود من زنده کن مرا بعد مردن بر دین محمد صلی الله علیه وآله وسلم | در حالیکه باز گردنده رجوع کننده و پرهیزگاری نماینده فرمانبردار و لابه گر تو

فَلَا تَحْرِمَنِّی یَا اِلٰهِی وَسَیِّدِی | شَفَاعَتَهُ الْکُبْرٰی فَذٰلِکَ مُشَفَّعُ

محروم مکن مرا ای معبود من و ای سردار و خداوند من | از شفاعت بزرگ او مر او را چه او است نزد تو پذیرفته شفاعت

وَصَلِّ عَلَیْهِ مَا دَعَاکَ مُوَحِّدٌ | وَنَاجَاکَ اَخْیَارٌ بِبَابِکَ مُرَّبَعُ

ای معبود من درود فرست بر و مادامیکه خوانند ترا موحد | و راز گویند تا هنگامیکه اخیاری نیکوکار در جلو حضرت از زندان تو آگاه اند

حل اللغات

[illegible]

حل اللغات

[illegible]

[illegible]

فی نعت افسر کائنات مفخر موجودات تاج رسالت اکلیل نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

لم یخلق الرحمن آدم والذی
من بعده الا لاجل محمد

خلق نفرمود پروردگار عالم آدم را و دیگری پیمبری را و عقب آدم که پیدا ساخت جمله مخلوق را بسبب عشق محمد صلعم بود

فتعاقبت منه قرون واصطفی
منهم خیارهم لخلق محمد

پس عقب آدم که قرنها گشتند و برگزیده کردن ازان قرنها را علی انبیا و رسل اکه اختیار فرمود و برگزیده کرده خداوند کریم برای

شخصٌ تجسّم للوری من رحمةٍ ‌‌ یتنجّوا بها النّاجون شخص محمّد

یعنی جسم محمد جسم گرفته برای خلق که سراسر از رحمتی بوده ‌‌ اسرار دیده یا او اسرار بینندگان از جسم محمد صلعم

نفسٌ تنافست النّفوس بقربها ‌‌ وفدا انّها نفس النّبیّ محمّد

این نفس است که رغبت کردند نفسها بسبب قرب آن نفس ‌‌ چنان نفس که قربان او نفسها شدند آن نفس نبی محمد است

[illegible]

رُوحُ یُرَوِّحُ الرُّوحَ مُرْتَاحًا بِهِ ۔ وَبِهِ ارْتِیَاحُ الْخَلْقِ رُوحُ مُحَمَّدٍ

آن روحی ست که راحت میرساند روح را از راحت داده شده بدو و بهمان ۔ در حالیکه بدان راحت جهانیان ست یعنی روح سوگند که

عُمْرًا اَعَزَّ مِنَ الْاُمُورِ بِاَسْرِهِ ۔ وَالْآنَ بِهِ الرَّحْمٰنُ حُسْنُ عُمْرِ مُحَمَّدٍ

عمر عزیز تر از جمله امور به تمامتر ۔ خوبتر و بهتر نزد خدا تعالی عمر محمد ست که سوگند خورده باد

له الالتفات ... روح جان ... عیسی علیه السلام ...

فِی وَصفِ الرَّأسِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم

در وصف سر صلی الله علیه وآله وسلم

رَأسٌ عَلَا فِی المَجدِ رَأسُ مُحَمَّدٍ	اُذُنٌ لِوَعیِ الوَحیِ اُذُنُ مُحَمَّدٍ
سر برتری در بزرگی سر محمد ست	گوش که برای نگاه داشتن اوازوحی ست گوش محمد ست

لغات راس سر ... جمع آن روس وارؤس ... چنانچه در فارسی ... گویند ...

سرورا سر گویند و بمعنی ... بالا و بلندی ...

[illegible]

آن سر وراینها ... صحت ... گوش ...

[illegible]

پسندیده ۱۲ مولانا مولوی غالب سید محمد صادق علی لکھنوی رحمة الله تعالی علیه الرحمه ونور الله مرقده

فِی صِفَتِ شَعْرِ الرَّأْس

در صفت موی سر

شَعْرٌ یُقَسِّمُهُ الصَّحَابَةُ بَیْنَهُم	وَ اَعَزُّ شَعْرِ النَّاسِ شَعْرُ مُحَمَّدٍ
موئی که قسمت کردند اصحاب در میان خود	در اینحالیکه عزت دارتر و آبرودارتر در میان موی محمد است

فِی وَصْفِ الْوَجْهِ الْمُنَوَّر

در وصف چهرهٔ روشن کننده

وَجْهٌ بِطَلْعَتِهِ اَضَاءَ لَنَا الدُّجیٰ	وَ بَدَتْ وُجُوهُ الْخَیْرِ وَجْهُ مُحَمَّدٍ
آن چهره پر نوریست که بطلعت خود روشن کرده برای ما تاریکی	و ظاهر شد چهره های خیر و خوبی از چهرهٔ محمد صلعم

[illegible]

[illegible]

فی صفۃ الجبین

در وصف پیشانی

یا من جبین بارق فکانہ بدر الدجی الا جبین محمد

نیست کدام جبین درخشندہ مانند برق بلکہ ہمان جبین ماہ شب چہار دہم ست تاریکی دور کنندہ مگر پیشانی محمد ست

فی صفۃ الحاجب

در صفت ابرو

یا حاجبان حجاب کل بلیۃ بہما و ناصیۃ کمال محمد

نیست ہمان ہر دو ابرو پردہ ہای ہر یک بلا بان ہر دو ابرو پیشانی کمال محمد ظاہر ست

حل اللغات

[illegible]

حاصل معنی

[illegible]

حل اللغات

[illegible]

[illegible]

فی نعت العین

در تعریف چشم آن سرور

عینٌ رأت من خلفها مثل الذی | قدّامها عین النبی محمد

چنان چشم که از پس خود به بیند مانند آن چیز | که او را روبروی و پیش بیند نیست چنان چشم مگر چشم محمد

نظرت الی الملکوت واعتبرت بہ | وتبصّرت للرشد عین محمد

نظر بسوی عالم ملکوت کردم و اعتبار کردم باد | و به بینائی چشم گشاد برای رہنمائی چشم محمد صلعم

اللغات

دمعٌ کَلَهیبِ النّارِ قد طُفِئت بهِ
اشکی که التهاب آتش دوزخ بالتحقیق منطفی شد باو

عن فرقةِ الاسلامِ دمعُ محمّدٍ
از فرقهٔ اسلام آن اشک محمد صلعم ست

نومٌ لِعینِ الرّاسِ دونَ فؤادِهِ
چشمی که در سر است برای خواب بود غیر دل او

بابَتِه وحیُ اللهِ نومُ محمّدٍ
ای چشم دل او بر وی بوده که می آمد سوی خدا همان نوم ست

[illegible]

[illegible]

فِی وَصفِ الاَنفِ

در صفت بینی

اَنفٌ تَنَسَّمُ مِن رِیَاحِینِ العُلیٰ | فِی جَنَّۃِ الفِردَوسِ اَنفُ مُحَمَّدٍ

بینی کہ تنسم از ریحانہاے برتری دارد | در جنت الفردوس آن بینی محمد صلعم ست

فِی وَصفِ الخَدِّ

در صفت رخسار نور آثار

خَدٌّ مَتیٰ رَاَتِ العُیُونُ بَهَاءَہٗ | قَرَّت بِہٖ حَسَدًا النَّبِیِّ مُحَمَّدٍ

رخسارہ کہ ہرگاہ دیدند چشم ہا روشنی او را | تازگی و خنکی یافتند بدیدن او آن رخسار محمد صلعم ست

لغات الف [illegible]

[illegible]

حاصل معنی [illegible]

[illegible] مولانا سید محمد [illegible] سراج اللغات

[illegible marginal commentary]

فی وصف الصدغ

در صفت صدغ

صدغ یفوح المسک کانه	من جونة العطار صدغ محمد
صدغی که خوشبوی مشک میدهد گویا که آن	از طبلهٔ عطار است و آن طبلهٔ عطار صدغ محمد است

فی وصف الفم

در وصف دهن

ما من فم ما قال الا حکمة	الا فم الخیر النبی محمد
نیست از دهنی که هر آنچه گفته مگر از حکمت گفته	یعنی دهنی که بهترین کلام از و صادر گردد آن دهن نبی محمد است

لغات: [illegible]

[illegible]

[illegible]

فی وصف الضحک

در وصف ضحک

فاذا تبسم ضاحکاً فکانما	یحکی نظام الدر سن محمد
هرگاه تبسم میکرد از روی خندیدگی پس گویا	حکایت میکرد سلسلهٔ درکه دندان محمد بود صلعم

فی وصف الریق

در وصف لعاب دهن

ریق غدا المرضی فدا استشفوا به	عذب کمثل العسل ریق محمد
لعاب دهن شد برای مریضان که بالتحقیق شفا میافتند باو	شیرین بود بچه شهد و آن لعاب دهن محمد بود صلعم

مَنْ ذَا الَّذِی اِنْفَجَرَ الْعُیُوْنُ بِرِیْقِهٖ	مِنْ یَابِسِ الْآبَارِ غَیْرُ مُحَمَّدٍ
کدام کس چنین ہست کہ جاری شوند چشمہا از لعاب دہن او	از خشکی سیرابی دہد بجز محمد صلعم

فِیْ وَصْفِ اللِّسَانِ

در صفت زبان

مَا مِنْ لِسَانٍ لِلْحِسَانِ مِنَ الْکَلَامِ	بِمُحَصِّدِ الْاَلْسَانِ مُحَمَّدٍ
نیست از کدام زبان برای نکوئے از کلام	نگاہداشت نکوئے مگر زبان محمد صلعم

اللغات [illegible]

[illegible]

حاصل معنی اینکه [illegible]

اللغات [illegible]

حاصل معنی اینکه [illegible]

[illegible]

فی وصف القول

در وصف قول صلعم

قولٌ به رشد الانام الی الهدی	من اصدق الاقوال قول محمدٍ
چنان قول که باو رهنمائی خلق بسوی هدایت باشد	صادق‌ترین از اقوال قول محمد است صلعم

فی صفة الصدق

در وصف صدق یعنی راستی

تبّت یدی من کان یجحد صدقه	و بدا له برهان صدق محمدٍ
هلاک باد هر دو دست آن کس که باشد انکار کننده صدق او	در انحالیکه ظاهر شده باشد برای او دلیل راستی محمد صلعم

تالله ما من مرية في صدقه	قولا و لا فعلا و رب محمد
سوگند بخدا که نیست شک در صدق و راستی او	از روی قول و نه از روی فعل قسم ست برب محمد صلعم

في وصف الكف و اليد

در وصف کف و دست محمد

كف به كف الا له عن الورى	ينبوع عذب الماء كف محمد
چنان کف دست سبو و از خلق	چشمه آب شیرین ست کف دست محمد صلعم

[illegible]

[illegible]

ما من یدٍ منها الایادی کلها	الا یدی خیر الانام محمدٍ
نیست کدام دست که ازان دستها بلکه همه از دستها	مگر دست محمد صلعم که خیر الانام ای بهترین خلق بودند
یمناهما یمنٌ وفی یسریهما	یسرٌ وکل یمن محمدٍ
دست راست از هر دو دست یمن دارد و در دست چپ	یسر است و در هر دو دست برکت و یمن محمد است صلعم

فی ذکر وصف الساعد

در ذکر توصیف ساعد

ما ساعدان مع السعادة کلها	الا اللتیا کانتا لمحمدٍ
نیستند هر دو ساعد با سعادت بهمگی تمام	مگر چنین هر دو ساعد که بودند برای سعادت برای محمد صلعم بود

فِی وَصفِ الکَتفِ

در وصف شانهٔ کرامت نشانه

مَن ذا لَهُ عِلمُ النُّبوّةِ ظاهرٌ	فی نَغضِ کَتفَیهِ لِغَیرِ محمّدِ
کدام کس چنین است که باشد برای او علم نبوت ظاهر	در میان هر دو شانهای او مهر نبوت باشد بجز محمد صلعم

فی صِفةِ الظّهر

در صفت پشت

ظَهرٌ کَظاهرتِ القُرونُ لِشِدّةٍ	لِظُهورِ دینِ اللهِ ظَهرُ محمّدِ
چنان پشت که باهم پشتی قرون کند برای سختی	از برای ظهور دین خدای پشت محمد صلعم ست

[illegible]

[illegible]

صحب له مصابیح الهدی من نسله	اعلام دین الله صحب محمد
چنان یاری که چراغهای رهنمائی از نسل او روشن آمد	علمهای دین خداست پشت محمد مسلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فِی وَصْفِ الصَّدْرِ

در وصف سینهٔ بی کینه

صَدْرٌ حَوٰی قَلْبًا نَقِیًّا طَاهِرًا	مَا کَانَ غِلٌّ فِیْهِ صَدْرُ مُحَمَّدٍ
چنان سینه که حاوی ست قلب پاکیزگی وطاهرے را	ونیست کینه و غل دران سینه آن سینه محمد صلعم ست
لَمْ یَشْرَحِ اللّٰهُ الصُّدُوْرَ کَصَدْرِهٖ	حَتّٰی ثَوٰی فِیْهِ الْیَقِیْنُ مُحَمَّدٍ
نکشوده پروردگار عالم سینها را مثل سینه حبیب خود	تا آنکه مهمان نموده در سینه محمد یقین را صلعم

[illegible]

فی صفة القلب

در وصف دل

قلبٌ هداه الله ارشد ربه	وحشاه بالتوفیق قلب محمد
چنان دل که هدایت کرد آن دل را خدای او بر رشاد و رشد پروردگار او	و پوشانیده او را به توفیق خیر آن دل محمد است صلعم

فی صفة البطن

در وصف شکم

بطنٌ حوی علماً وحلماً بالغنا	ظرفٌ لوحی الله بطن محمد
چنان شکمی که حاوی از روی علم و حلم که نافع و بالغ است	ظرفی برای وحی خداوند تعالی شانه شکم محمد صلعم

فی وصف الجنب

در صفت پهلو

جنبٌ تجافی اللیلَ من متهجّدٍ	رغباً الی الرحمنِ جنبُ محمّدٍ صلعم
پهلوی که یکسو و جدا شود در شب از خواب	از روی خواهش و رغبت بسوی خدا آن پهلوی محمد ست صلعم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فِی وَصْفِ الرِّجْلِ

در صفت پاے

رِجْلٌ مَشَتْ فِی الْخَیْرِ حَتّٰی مَا اشْتَکَتْ
چنان پایم قدمی که مشی کرده باشد در خیر چندانکه مشی کند

اِلَّا مَعَ الْخَیْرَاتِ رِجْلُ مُحَمَّدٍ
مگر با نیکوئیهای رفتن و آن قدم محمدست صلعم

فِی وَصْفِ الْمُتَفَرِّقِ

در صفت متفرقه

مَنْ کَانَ یَشْرَبُ بَوْلَهُ وَ خَبِیْطَهُ
کدام کس چنین است که شرب کرده شود بول و خون تازهٔ او

شُرْبًا کَعَذْبِ الْمَاءِ غَیْرُ مُحَمَّدٍ
مثل خوردن آب شیرین بجز بول محمد صلعم

أَوْ قَدْ اِجْتَمَعَ الْغُصُونُ بِسِتْرِهِ	فِي الْبَوْلِ وَافْتَرَقَتْ بِأَمْرِ مُحَمَّدٍ
الغصون جمع آمده و اجتماع شده اند شاخهای درخت برای پردهٔ او	ولیکن حاجت القه بول شد محمد را باز جدا گشتند از حکم محمد

فِي وَصْفِ السَّاقِ

در وصف کلک پاے

قَامَتْ لِشُكْرِ اللّٰهِ ثُمَّ تَوَرَّمَتْ	فِي طَاعَةِ الرَّحْمٰنِ سَاقُ مُحَمَّدٍ
قیام کرد برای ادای شکر خدای تا آنکه ورم کرد و آماسید	در طاعت خدا و ند تعالی کلک پای محمد صلعم

لغات الغصن بالضم شاخها حاصل
التفات غصون به پیشانی ستر کرده است الادراجات و
درخت و شکن بارای پیشانی است معجزه است بجا ابیت
سنگ و درخت ستر کرده بیابان آمدن بعد از بعضی حاجت
یعنی آنکه و درخت دیگر آن ماه و در صحرای بالا در ...
معنی آنکه در گاه شده که ستر از او و بیکی ...
آنحضرت علیه ثابت بیامد از آنگشت بشارت عجز گردیده
ازجا بدیل بیان آنحضرت تحریر از جای خود کرده ...
الاله بدیل بیان ... رسالت می نشست
باشعار سیقه سود در شیخ آن ... سر مسجد شعر ... تنها بر
استعار بیضه ... زد آن ... بر ...
تنها شده سایه ... و در ... بجای ...
معنی حاصل اسم بود بازیست باز بیرون دردرت ... بیخ
دور از خود شد که ... سیر می ...
بیان آنکه پیش از ... و الی اصلیل ... بیسته پیر ...
سبب این بیش ... آن نکته سی بیا ... است و گر دیده است
ابن صلی الله علیه و آله و سلم ... سلیم وقبل ... تقیم ... الاعوام ...
از ... قطره سلیم ... الی الادم ... لکه ...
سوالات ... اشعر والله الوالی ... المعلم

لغات شکر بالضم سپاس و ... ایران
الثفات شکر بالضم سپاس ... سعت ... ایران ... ...
داشتن و ثنا گفتن نعمت ... سبب ... الاله لعمت ... داران ...
یعنی شکر خود کمال ... داری است و ... بیکی نعمت ... حاصل
اسیر ... و رسم ... چون شود نعمتی ... داراست ... آن ... حاصل
سبت ... است ... یعنی ... یا دعای ... حال ... شان ... بالاتفاق
آموده ... گناه ... و ساق ساق ... پای ... صداق ... این ...
معنی آنکه مصداق است ... صداق ... بیفرا ... ایماندار ...
ازان تقست ... گرده وسیله شود ... ان ... خود ... دل ... ان
ایمانیست ... گرد سید ... شعر ... بستی ... جان ... خود ... ان ... بکوه
ناشکرانه ... که ... کنند ... و ... این ... شد ... شفاعت است ... این بشت ... ناه
شکر شاه ... کرده ... سنگ ... برای شفاعت ... است آن آرش ...
زیال ... این آیت ... ضمن ... بیضه ... آمده ... و ... آمده ... ان ... بر ... است ...
نامیان این ... آیت ... عبادت ... قدم ... کرده ... کند وبیداری ... است
نامیان این ... آیت ... قدرت ... و دم ... سیکر ... ز ... بکوه ... است ...
باعث ... ستاده ماندن ... بیکی ... کنار ... جانب ... بکی ... ان ... بجنب
وحیت ... جانب ... بکی ... جان ... خانه ... فیض ... قطعی ... ان ... جدید
آمده و یک قبض آن ... امیر

اثر ... دست ... درخت ... شیخ ... به ... تغییر ... بر سر ... غلامیه ... بچاره ... بیکی ... خود ... سر ... از عبارت ... زاید ... یسعی ... و سرکار ... الاعیان ... اسامی ... الاعیان ... ان ... عیسی علیهم السلام ... کرامة الانبیا بیکی ... از رسول ... در ... غیب ... خدا ... آگر ... سبب است ... ما ... ولایت ... بود ... شیخ ... و ... عجیب ... سیر ... رسول الله ... صلعم ... استقامت ... ما قامت ... در ... زمین ... ۱۳ مقوم ...

فی وصف الطیب الجسم

در صفت خوشبوے بدن

طاب المسالک حیث مر محمد | من طیبه والطیب طیب محمد

خوشبو دار شد راهها از جای که مرور محمد شد صلعم | از خوشبوی او در انجا لیکن خوشبوی نیست مگر خوشبوی محمد صلعم

فی وصف حروف اسمه

در صفت نام حروف صلعم

فتبارک الرحمن احسن خالق | خلق العباد علی حروف محمد

پس با برکت است خدای بخشنده و خوبترین خالق خلق | که خلق کرده بندگان را بر حرفهای محمد صلعم

ما خاطب الرحمن الا باسمه | من مرسل غیر النبی محمد

خطاب نکرد خداوند کریم مگر بنام آن رسول را | از جمله رسولان بجز نبی ما که محمد صلعم است

جعل الرسول خطابه و نبیه | ونهی الذی یدعوه باسم محمد

گردانید خدای جل شانه رسول و نبی خطاب او را | و منع فرمود هر شخص را که ندا کند محمد صلعم را از نام محمد صلعم

کَم مِن مُسَمّیً فِی الوَرَیٰ بِمُحَمَّدٍ	**مُتَعَزِّزٍ فِی النّاسِ بِاسْمِ مُحَمَّدٍ**
کثیر نام کرده شده در خلق بنام محمد صلعم	کہ عزت داده شده باشد در آدمیان بنام نامی محمد صلعم
کَم مِن حَقِیقَةٍ وَصِفَةٍ مَوجُودَةٌ	**فِی کُلِّ حَرفٍ مِن حُرُوفِ مُحَمَّدٍ**
بسیار ہست حقیقت وصف او موجود	در ہر یک حرف از حرفہاے محمد صلعم

فِی قِسْمَةِ الحَرفِ السّامِی

در تقسیم حرف ہای نامی

مَنٌّ وَمَجدٌ وَالمُرُوَّةُ وَالمُنیٰ	**وَمَکارِمُ الأَخلاقِ مِیمُ مُحَمَّدٍ**
احسان وبندگی ومروت وآرزو	ومکارم اخلاق آئینہ صفتہا از میم محمد ہویدا است

[illegible]

حمدٌ و حلمٌ و الحیاءُ و حکمةٌ	و الحسنُ و الحسناتُ حاءُ محمدٍ
ستودن و بردباری و شرم و دانائی	و خوبی و نیکوئیها از حاء محمدست صلعم
دینٌ و دنیا و الدنوُّ الی العُلی	و الرفعُ و الدرجاتُ دالُ محمدٍ
عقبی و دنیا و نزدیکی بسوی برتری	و ارتفاع و درجه‌ها جمله این همه از دال محمدست

اللغات حمد بالفتح ستودن [illegible]

[illegible]

فی وصفِ الخُلق

در صفت خُلق

خُلُق وتعظیمُ الالٰهِ مُعظّمُ	ما مُعجِزٌ مثلُ الذی لمحمّدٍ
خلق محمد بسبب تعظیم معبود عظمت کرده شده است	ونیست کدامی معجزه مثل معجزه که برای محمد بود صلعم
ما کانَ ثوبٌ للحیاءِ علی امریءٍ	الّا علیہ اللهُ خُلقُ محمّدٍ
نبود جامه برای حیاء بر خوبی	نعمت ہای خدا بر خلق محمد است صلعم

فی صفةِ اُمّةِ محمّدٍ

در صفت امت محمد

ما اُمّةٌ شهدا لنبیٍّ بصدقها	ما اُمّةٌ مثلُ الذی لمحمّدٍ
نیست کدامی امت چنین که گواهی داده باشد نبی بر راستی آن امت	ونیست کدامی امت انبیا مانند امت که برای محمد است

حل اللغات خُلق بالضم خوی و عادت و در اصطلاح سالکان خُلق حالتی است که ... [illegible] ... حاصل معنی ... [illegible] ... لباس حیا بر قامت ... [illegible] ... واقع شده ... [illegible] ... خلق عظیم ...

حل اللغات ... [illegible] ... حاصل معنی ... [illegible]

ایں آیہ کریمہ است که در سوره آل عمران پاره چهارم ارشاد شده کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر یعنی هستید بهترین امتی که پیدا کرده شد ... [illegible] ... برای مردمان ... [illegible] ... تمام شد ... ۱۲

سید محمد صادق ... عفی عنه

قَبِلَتْ شَهَادَتُهُمْ عَلَى الْأُمَمِ الَّتِي	سَلَفَتْ كَانَتْ آمَنَتْ بِمُحَمَّدٍ
قبول کرده شده گواهی آنان بر امتهای چنان امتها	که گذشتند و بودند که ایمان آوردند به محمد صلعم

فِي وَصْفِ السَّخَاءِ وَالْجُودِ

در وصف سخا و جود

جُودٌ كَأَنَّ الْبَحْرَ مِنْهُ قَطْرَةٌ	قَدْ عَمَّ مِثْلَ الْجُودِ جُودُ مُحَمَّدٍ
چنان جود بود که دریا رو بروی بیش یک قطره بود	بالتحقیق چنان عام گردید جود محمد که بجود وجود یافته

[illegible]

روز وقت فقرا ... زبوده شبه ... دریای ... عمان ... قطره ... خورشید ... صادق علی رحمة الله ... مولانا سید محمد ... نقاش ... [illegible]

فلیشفعن لمن یلیهم کلهم | حتی یکونن نجاة لهم محمد

پس شفاعت کنند محمد برای کل جمله گناهکاران دیگر هم | چندانکه خواهد شد نجات و خلاص آنها بطفیل محمد

لغات [illegible]

حاصل معنی آنکه این بیت بیانی [illegible]

[illegible]

فی وصف العزّة یوم الساعة

در تعریف عزت روز ساعت

ولیبعثنّ مقامه المحمود	یفرح و یری الراؤن عزّ محمّد
هر آئنه برانگیخته خواهد شد یوم قیامت بمقام محمود خود	خوش و فرحناک شود و ببینند بینندگان عزت محمد صلعم
من لیس یفتح للورى الا له	ابواب جنات النعیم محمّد
کدام کس نیست از خلق که گشاده شود برای او	درهای جنت های نعیم مگر او را برای محمد صلعم

[illegible]

مَن ذَی الَّذی اَعطاهُ رَبّی کَوثَرا	وَالحَوضُ یَومَ الحَشرِ غَیرُ مُحَمَّدِ
یعنی کیست آنکه بخشیده است که عطا کند او را پروردگار من چشمه کوثر را	یعنی حوضهای فردوس روز حشر غیر محمد صلعم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جاه النبی لدی الاله معظم	من ذا له جاه کجاه محمد
مرتبهٔ دو رجهین نبی نزد معبود عظمت کرده شده	کدام کس چنین هست که برای او مرتبه باشد مثل مرتبهٔ محمد صلعم
عطاه رب العرش کل فضیلة	من ذا له سهم لسهم محمد
عطا کرده است او را پروردگار عرش جمله فضیلتها	کدام کس چنین هست که باشد برای او چنین حصه شریک مانند حصه محمد

اللغات . [illegible]

[illegible]

مَنْ ذَا لَہٗ سَہْمُ الْوَسِیْلَۃِ وَالرِّفْعَۃِ	وَالْفَضِیْلَۃِ وَالْمَفَاخِرِ مِثْلُ مَا لِمُحَمَّدٍ
کدام کس است کہ برای او شریک وسیلہ و رفعت	و فضیلت و مفاخرت مثل این باشد بجز محمد صلعم

فِیْ وَصْفِ الْاَسْمَاءِ التَّوْقِیْرِ

در وصف نامہاے توقیر صلعم

لِلْمُوَقَّرِ لِلْمُعَزَّزِ لِلْمُشَرَّفِ لِلْمُقَرَّبِ	لِلْمُعَظَّمِ لِلْمُنَجَّمِ لِلْمُنَسَّمِ لِلْمُحَمَّدِ
توقیر کردہ شدہ عزت کردہ شدہ شرف دادہ شدہ قریب کردہ شدہ	عظمت کردہ شدہ و بزرگی کردہ شدہ و [illegible]

حل لغات

[illegible]

حاصل معنی

[illegible]

[illegible]

المُجتبیٰ المُقدّم المُبتسم المُکرّم	المُحتمد المُحتمد المُحتمد المُحمّد
دوست کرده شده و مقدم کرده شده و شگفته رو و بزرگی کرده شده	چنین فضیلت برای محمد برای محمد برای محمد برای محمد است
قد قال حسّانٌ و قولی قوله	فی مدح خیر العالمین محمّد
تحقیق چنین گفته حسان و قول من مثل قول او ست	در مدح محمد که خیر از عالم است یعنی کلام آدم چنین نیست

ما آنْ مَدَحْتُ مُحَمَّداً بِمَقَالَتِی | لٰکِنْ مَدَحْتُ بِمَقَالَتِی مُحَمَّداً

چه توان که طاقت من ست که من نام محمد را وقف گفتگوی ام | ولکن مدح میکنم در گویائی گفتگوی که زینت شده است آن صلعم

فِی ذِکْرِ عُذْرِ تَکْرَارِ الْقَافِیَةِ وَخَاتِمَةِ الْقَصِیدَةِ

در ذکر عذر تکرار قافیه وتمامی قصیده نعت

اَکْثَرْتُ تَکْرَارِیْ لِذِکْرِ مُحَمَّدٍ | حُبٌّ لَهُ فَخْراً اُحِبُّ مُحَمَّداً

کثرت کردم بتکرار از برای ذکر محمد صلی الله علیه وآله | دوست میدارد به فخر دوست دارنده محمد

[illegible]

[illegible]

جَعَلَ الْاِلٰہُ صَلٰوتَہٗ وَسَلَامَہٗ

گردانیدہ است معبود برحق صلوٰۃ و سلام برائے او

حَقًّا تَوَجَّہَ لِلنَّبِیِّ مُحَمَّدًا

از روی حق تا کہ توجہ بسوی نبی او شود کہ محمد است

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ الَّذِیْ بِجَلَالِہِ الْعَظِیْمِ

جمیع حمد برای خدا است چنان خدا است کہ قسم بجلال عظیم

اَحْیَی الْاَنَامَ وَدِیْنَہٗ بِمُحَمَّدًا

زندہ گردیدہ خلق و دین خدای تعالی از باعث محمد

[illegible]

[illegible]

یا ربِّ کرِّمنا و اَکرِم لنا
اِغفِر لنا وَ ارحَم بحقِّ محمّدا

ای پروردگار من بزرگی کن برای ما و کرم کن برای ما
مغفرت فرما برای ما و رحم کن بحق محمد صلعم

یا ربِّ وَاخصُص بالکرامةِ عبدکَ
الرّاجی بفضلک اَفضلی محمّدا

ای پروردگار من مخصوص گردان بکرامت بندهٔ عاجز خود را
در انحالیکه امیدوارنده بفضل تست افضلی بحرمت محمد صلعم

لا تقبل الله الصلوة عن امرء · ما لم یصل علی النبی محمد

قبول نکند خدای تعالی درود یا نماز مکتوبه را از کدامی مرد · چندانکه درود نفرستد بر نبی که محمد است صلعم

حجب الدعاء عن السماء اذا علی · دون الصلوة علی النبی محمد

پرده کرده و حجاب زده میشود دعا از آسمان در حالیکه بر تر میگردد · آن نماز و آن درود که بغیر نبی محمد صلی الله علیه وآله وسلم است

اللغات

[illegible]

اَوفُوا الصَّلوٰةَ علیهِ ثُمَّ تَسلیموا	حتّیٰ تَرَوا رِضوانَ ربِّ محمّدٍ
وفا و تمام کنید درود را بر آن نبی پس تسلیم کنید	تا حینی که ببینید خوشنودی رب محمد صلعم را

فی وصفِ المکانِ رفیعِ البُنیانِ مَمدُوح

در صفت مکان بلند بنیاد مدح کرده شده

فهما فارسیًّا بالحجازی اَسفَعُ	واحصرُ کسریٰ ثمّ نعمانَ اَتبَعُ
پس خبردار شوید و آگاه باشید که از فارسی در عربی شروع میکنم	و حصار میآیم بهجو کسری پس پیروی نعمان می کنم

[illegible]

آنَا مِنهُ الجِنانِ لِلنَّفسِ مَوعِدٌ	اَو رابِعُ الاَفلاکِ لِلشَّمسِ مَوضِعٌ
و این کلام من از باغهای بهشت هشتم است و برای جانها جای عده است	یا چهارم فلک است برای آفتاب از منزل افلاک

اللغات

أَعَرْشُ ذَوِی سَعْدَانِ أَمْ فَلَکُ الْعُلیٰ

سقف ذی سعدان یا فلک برجی یا کرسی ست

نَعَمْ فَلَکٌ بَلْ جَنَّةٌ فِی دَارِهَا

بلی این مکانیست فلک بلکه جنت که در بهرد و خانه او

وَفِی ظِلِّهَا الْأَرْوَاحُ وَالنُّورُ أَجْمَعُ

درانحالیکه در سایه او ارواح و نورها جمع اند

لِعِیسیٰ بَابٌ بَلْ لِإِدْرِیسَ مَرْبَعُ

یکی باب عیسی ست و دیگر منزل ادریس ع

حل اللغات

حاصل معنی اینکه

أَقَافٌ أَمِ الْعَنْقَا أَرْضٌ وَجْهُهُ | لَمَا حَیَاتُ الْآبِ حَیَاتُ مُتْبَعُ

آیا کوه قاف ست یا عنقا چهره آن زمین | سبب بخشش آب زلال که زندگی آب حیات توان گفت هر چشمه را

أَجُودِیُّ جُودٍ مِنْهُ شَفَقُ الْهَوَامِی | لَهَا لِلنُّورِ ظِلٌّ بَلْ لَهَا النَّیْلُ مَصْنَعُ

کوه جودی جبر دهنده بخشش آن نابیست از روی شفقت | برای او نوریست که بیش آن نور روشنی گیریست با استواری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترمی مکة الدنیا بها کعبة الهوی

می بیند بیننده مکه دنیا با کعبه ایست از بالا فرود آمده

ویلی السماء المجد فی درجاتها

متصل بیند بیننده آسمان ای آن خانه بزرگی بهر درجهای او

یصاد المنی من زمزم الفضل مصنع

صید می کند منی را از چشمه زمزم که فضیلت دارد

نجوم المعالی یسبقهم و یرجع

ستارهای برتری که سبقت میکنند و در رجعت مینمایند در آن

۱۳ اللغات مکه بالفتح و تشدید کاف نام شهری که پیغمبر بود در وی
کعبه بفتحتین نام خانه ایست که گفت که بعد از آن عرب گرفت که
حجر اسود نام سنگیست که بر در کعبه نصب کرده اند کنایه از فعال است
اودا اروی کنایه از سیاه نام حجر اسود را معنی آن الابیض الاسود
ذو کیسا یا تا اثر ابو سره یعنی نکو فوا با الغیر الابیض ای و بدی
بعد و آن و آن این ابن آنکه بود از شیعت و از اختیا یعنی پیاک بیت از کعبه
سید یکسی که شرفت و آن عروس حینا از کعبه
بیابد بعد از آن عروس آن اگر خواهی سید آن
اگر خواهی بعد از حجر اسود گفت اکنون آن اشاره آن وصال
کشیده بیکی و حجر اسود از حجر اسود را این اشاره وصال
کشیده و یکان آن ابن حجر اسود و را با الغم ایشان
که و اگر خواهی با سرده بعینی اند دنیا با الغم انیها
ویس کنار است و در شرق چینی شود یعنی چو اوج اند را
و نیز دیگر و قبل و ازل از آن بر ده شعر بمرادشان
چشمی با پایه اگر خواهی دنیا آخر تا پایه صید آفتابی و دنیا کعبه
از آنجا بیست یکی بمعنی الفتح بکسر آب در زمزم ربیت و دنیا کعبه
با الف مقصوده نام موضعی است
در مکه آنجا

لغات زمزم بالفتح نام چاهی
یکی زمزم با الفتح و ثانی مشهور ناخ آنرا اصطلاح ابدی
سیکنند زمزم را چشمه الابد و بنیاد آن بزرگ سال و جماعت
سعد و در حرم که تنه الابد و تسمیه آن در آن ایام کان بای بینندیم
و کعبه او را در و او و بیکران حرم ان آن مکان که بوی واقع شده است
حاصل معنی آنکه بیننده به سیکه بیت اللّه
از دنیا ای که در آن میدان زمین کعبه که بیت اللّه
کانند که مکه دنیا است که در آن کعبه است که بام اوست
خلاصه مطلب اینکه مکه در حقیقت بنیان آن کعبه است و فتح
تا از جا که این مکان این برای کانی بیرون تا اصلاح آن و فتح
است که واقع شده یعنی برای این حرم که واقع است
عجیبی است چه اگر معنی در کعبه واقع است اگر این لطافت بلند بار
بنا نهاده اند و هم چاه زمزم در آن بر این لطافت و آن اندرون
بنای این بنای عجیبی که سیکنند و صید جو دری ساخته اند خود است
یا ای این بنای عجیب صید و ستار را استواری خود است
فضیلت و آبروی کی لطافت زمزم و ستار را
۱۴ اللغات علی الفتح بیرونی معالی ج
مولانا سید محمد صاد جمع علی یعنی بیرون و بیگانه ستار
بضم نیز بیرون و بیگانه آسمان و گناه و ستار
ستاره ای بلند گناه و فتح

معالی بالفتح بزرگیها و بلندیها
حاصل معنی آنکه مراد این است که در رفعت و بلندی بمرتبه بزرگی و علو درجات متصل به فلک الافلاک است بلکه فلک کرسی و عرش است
بلکه از و تاویل این بیت اینست خورشید وماه و ستارهای بزرگی که بر بدی چشم اشاره کرده اند اولی سی گردند
همه ستارگان فلک بیست و دو
دعوت بنام و روزه
در ترتیب نیز بیگانه سیده

فَذِرْوَتُهَا لِلْجُودِ وَالْبَاسِ مَنْجَمٌ
پس سر بلندی او برای جود و دلیری لعوت کرده شده است

وَعَرْصَتُهَا لِلْجِنِّ وَالنَّاسِ مَفْزَعٌ
و میدان او برای جنیان و آدمیان پناه گاه است

لَهَا عَيْبُ الدُّنْيَا مُعَنٍ فَوْقَهَا
برای آن ذروه این دنیا حباب ست مانند کاو کر بر فرق او است

فَكَادَ الرَّوَاسِي دُونَهَا يَتَصَدَّعُ
پس قریب است استواری کوهها زیر آن شگافته شده و لغو بوده

لغ ذروه بالکسر بالاترین موضع
اللغات ذروه و بالا ترین شدن و
سر کوه و بالای سر کوه و بالای هر چیزی تشان ناامید شدن و دلیری
گروهان و بالای باس با یاس و فراب و پاک و دلیری
جاهجیز از ذروه گویند یاس و جد و حرب سیم بنجم
ناامیدی و باس با یا سوصد و قوت و دلیر شدن بنجم
باس و باس سخت شدن ادو در جنگ بنجم الفتح بیان ابو
و یعنی و دنیا باس سخت ستاره در ستاره و شدن الفتح بیان ایو
وضع دوم و کسر سوم بنجم مکرم کرده شده باشد و دنیا باشد و بن
گناه و ده شده باشد و ستاره را گرد در ددشت و کاه و بیابان
گشادن بیان بیان برای ابر گشادن و دشت تیا است و باب الضم و
بابا لغات جمع درصات جمع و اول و دلی و اول و بالفتح
بالضم فتن کردن و باکسر ی و دلی و اول و نام منخص مفزع
مفزع بالضم پناه بیان و ما نام ستعنی شنیدن و نکیر و باب
بالضم وامدی یعنی چون آدمی پناه جای از در فتح و تنیه مشتق
بالضم دنیا کنایه و دور پناه گاه در و از آن مشتق است
دیگر ایجاب نقطه مالضم و الفتح باضمن و ادر لغات الاصناد و
آسمان ست و مفزع بالضم داد او زاده گردی
دیگر مدد و دل در این الغات الاصناد
حاصل معنی اینکه

رهنف
بلندی آن سکان که گویند
بلندی آن سکان با اعتدار مخان هست داران
بلندی آن سکان با اعتدار و شب جهود و جهود و کوکب
چه تره است که ابتدا بنجم می ساده و در پس مراد ایکه ذروه
وسیع و بلندی آن بنجوم بر ابر است هنر است یعنی سخاوت و شجاعت
این سکان منجم برای جود و دلیری است و میدان این ذروه
برای بالا و بلند این ذروه حاصل ست و میدان صاد فعلی
برای آدمی و جن جای پناه است ۱۲ اسید مجبوب شدن
لغ اللغات عیب بالفتح معروف و نیز معیوب شدن
و عیب بالضم اول چیزی و بزرگترین چیزی و بالای چیزی
و بالضم بسیار آب و بسیار آب و باید که آن در دوبرلب
معنی یعنی حباب بیر رسیده بعد بود آبادن آب و باتجلی خانم
مانند شکل کاسه و کوزه و بیتر و تابه و گلند و آب در آن
و وقار و وقایت حق تعالی و بر گاه و نام بر درد اعلی فوق
و غیره آن و بالفتح از برد و بالا و در گذشتن از چیزی
نفیس و دزدیدن

بالضم
و ناله و کاو و نشان باطنی
است یعنی خواست و نزدیک
شد و جاع کرد و دو اسی ثابت باد
استوار کی و نیز نام کوهی است
باالتصدع صیغه مضارع معروف
التصدع آنکه صدا ست بودن
تفعل یعنی پراگنده شدن و شکافته
شدن و دود و کشیر آوردن و رسن
شدن و نیز جمع تصدع گرفتن و از ابجد است
لغو بیهوده گفتن
تصدیع حاصل

معنی این که
تعیین با در کلها ما این همان ذروه
است یعنی برای بلندی این ذروه
کر شکل در یا روان ست این دنیا
شکل حباب در آن یا با بلدی نماید
پایا کاسه الست بر آن نهاده شده پس
اینگونه بلندی که کوه هم ندارد اگر
بیندایان بلندی را کسی نیست که
آن کوه شکافته شده بیهوده ۱۲
منه رحمه الله تعالی
علیه

كأنّ الليالي موقفٌ لدعائه | لها الشهب صوّمٌ والسماوات ركّعُ

گویا که هست شبهای آن مکان جای توقف برای دعای او | و برای آن شب که ستارهای شب مقابل او استاده شده و نگهبانی فلک

عداه أشعارٌ واحسبه الملك فاعبدوا | فاعبدوا | غراب جوف المسك لا يتضوّعُ

سوای این گلهایی است لیکن خالی میسکند فرشته برای اینکه عبادت کنند | گیاه خشک است جوف او پر از مشک که ضایع نمی باید بیرون دادن روشنی

لغ

اللغات لیالی بالفتح شبها او دعا بالضم خواندن

لیالی جمع لیل است وشب اول ماه و دعا بالفتح نیز آمده

گردیدن زمان موقف بالکسر جای استادن و دعا بالفتح و الکسر خواندن

بالفتح و یا سوم بکسر جای ایستادن و درخواست حاجت

والضم بیاید او گفته ازین اثر میشد تا تا آنکه بیت اصلی شب

شهب بالضم شب درخشنده و آسمان ها گردان

[illegible]

آن حاله

عرش آنشان دراست یعنی گویا

گویا شبهای آن مکان برای وقف دعای آن

[illegible]

حاصل معنی آنکه این بیت

تعریف شبهای

حاصل معنی آنکه

فوا عجبا سعیا حیا بی جنابه	هاهال العرش تعلموا النمل والنمل صنّع
پس بسیار تعجب ست که مشی کننده بخشیده شود بر آستان او	هالا ای عرش آستانه او ست تعلیم نمل کرده و نمل یعنی مور حیله کرد

هو الملائک والروحان آثار انعمه | **قرا لهم یرضی الوسید و یخنع**

ساکنان آن جا فرشتگان و روحانیان اند و چهارم انجم | مسیحا ربه کنان پسندیده آستان را در آنجا لیکن فروتن بود

اعالی الباب آنا فی نعیم سبحانه | **بحیث الکبری یهموا و العبب یهمع**

عالی است در دانندگان کان من در نعمت اند که پاک است او هم | چنان خانهٔ کبریا است که نو میکند و جبلهٔ آن مثل بر ریزه است

[illegible]

اِنَّمَا الْمَاءُ اَعْلَی الیٰ شمس نوالہ
فَمَا لِلزَّنْدِ لِلُؤلُؤ اِذَا الشَّمْسُ مَطْلَعُ

جز این نیست که آبش برترست بسبب آفتاب بخشش
پس چگونه بلای پرورش کنندهٔ من برتری نباشد هرگاه که شمس مطلع شود

هُوَ الْمُجِيرُ لِي ذُو الْجُمْزِ فِي الْكَبَدِ مِنِّي
كَذٰلِكَ دَابُ اللّٰهِ يُعْطِي وَيَمْنَعُ

آن یکان مجیر است برای من صاحب جزر و مد در برای جگر من
همچنین است عادت خدای تعالی در عطا که بخشش میکند و هم باز دارد از بخشش

اللغات

مجیر با لفظ معروف و بالف مرسو دو ... [illegible]

[illegible]

بواعث حرص المرء نار و صخرة
باعث شدن حرص مردار آتش و سختی ست
مصالح نشو الطفل عرف ظهرة
مصلحتهای نشو و نمای طفل می شناسد دایهٔ او

فلا تجزة ردی ولا النار یشبع
نیست آجرات حرص ما نیست و نار افکندن مردار حرص
ینفطر فطما بم ثم یرجع
چنانچه باز میدارد از دودی هم الی آن طفل را بسیار از شیر دادن

اللغات بواعث

لَقَدْ مَلَّتْ مِنْ جِدِّ دَاءٍ کُلَّ رَغْبَةٍ	اِلَی اِنْ حَوَا اِلَی مَشْرَبِ الْخِضْرِ اَرْفَعُ
هر آینه بازمیدارد از بیماری او را تمامی رغبت	تا آنکه گرد آگرد مشرب خضر بلند ترست
سَبَقَتْ عِلَلِیْ نِعْمَاهُ فِیْ نَهَلِ الْهُدَیٰ	فَلَا عِلَلًا اَرْجُوْ وَلَا بَعْدَ الطَّمَعِ
سبقت کرد علتهای من را تا حال که نعمت او در تشنگی رهنمای بود	پس اینچنین علت که امید ندارم از او نه بعد او طمع دارم باد

حل اللغات

ملت بفتح میم ولام و ثای مثلثه ... و علة زبان
... بازداشتن و ... بعد و بفتح
بجیم ... باللی ... کاری ... که وقت شام پدید آید جدید و بفتح
دادن کرد و فانه کند و تار یکی که وقت شام ... زمین سخت و
... والدالین المطین والاول ... من النشار و نیز برگ
... من سبک ... اصل معنی آنکه درین
... حاصل ... ایشان را بیرون
... بیماری ... بسبب رغبت ... بیماری جدید
... پس چون ... رغبت و مائل ... بالای
... ایشان ... مائل باشد که بالای
الصباح ... رغبت ... چنانچه در مصرعه
می آید ... بالائی خود ... می کند چنانچه در مصرعه
... رغبت بآن انتهائی رسانید
... که ایشان را رغبت آن ... بلند است
... که مشرب خضر ست ... دیده و الغرض
سر چشمه آب حیات ... و دیده
... عرض ... شد ... در ... می کرد و ...
طالب

... اشکلها ... مطلوب
... حصول ... رغبت دست او را کوتاه می سازد
... و لیکن ... رغبت
حل اللغات مولانا سید محمد صادق علی ... ستار ...
مولانا سید محمد صادق ... خوردن ... علت یعنی ... اهل
علل ... بفتح ... دوم ... تشنه و
... بار ... خوردن و ... دوم ... تشنه و
باره ... خوردن ... بیم ... و دل
... خوردن و ... امید داشتن ... دل
... امید ... دل ... طمع
... شدن طمع ... خلقی ست ... دل ... سخت
... طمع ... بعد ... نعمتین ... یعنی
... شعر ... و ... آنکه ... علتهای
... حاصل معنی آنکه ... ایشان ... علتهای
... از ... است ... ونیز ... بنهل هدایت و
... بنظم ... در آمده ... جمله نعمتهای ... چنانچه
... گرفته ... در ... تشنگی ...
... نعمت ... در ... و ... لیکن
... صاحبان نفیس ... است
... مشهور است که ... بسبب ... است
... سعاده

بجای ... دیباچه
خوردن شراب ... اهل ...
... رغبت زیادت ...
... می کنند ... ادراک
... خوردن ... اهل ...
... خوردن ... اصلاح
... بار ... شراب ...
... کرده ...
... نیکو ... طمع ...
... واحد ...
... می کنند ... اهل
... پیاپی ...
... خوردن ...
می کنند ... فوراً
سعاده ... بسبب ... است
قبول ... می کند ... می نماید
... اینچنین ...
علت ... شده ام ... از ...
و طمع ... امید
... قطع نمودم و
... حل ... بحواب ... اینچنین
... دیده باشم
۱۲ مولانا مولوی سید
محمد صادق علی

مهانة فعل الخمر سكر معاقر	فما زاد فوق الشكر فهو مضيع
خواریست فعل شراب که نشئهٔ خاک آلودگی دارد	پس آنچه زیاده میشود بر شکر خشکی که از شربت برای حلق
دوام نعيم بالزوال مخبر	و اكثر دواعي المبطاع مفزع
دوام نعمت بزوال خبر دهنده است	و شکستگی اسباب و آلات حرص بقرار می‌آید

[illegible] المهانة ... بالضم ... خوار کردن ... جمع ... بزرگان ... بالضم ... آلوده شده ... بالکسر ... بالیدن و ... بالفتح ... گردن ... و بالکسر ... [illegible]

[illegible] ... مالش ... بالفتح ... [illegible]

[illegible] حاصل معنی آنکه ... [illegible]

[illegible] صادق علی ... المغات ... [illegible]

[illegible]

بذاتٍ لیعرض المرء ثم ستغنه | لنشه سکر ثم ما هو آملع

مانند آن لاحق میگردد برای ذات مرد بیشتر گرفته میکند اورا | خوشی سکر بیشتر ما و هو تیزی زیاده می آرد

فلا عروان بجزی بما انا حلیه | لاجل علاء الدین قرع سمع

پس گرفته ام گوشه را بسبب چیزی که من آرایش کنم | برای دریافتن علاء الدین کوفتگی سمع او می کنم

۱۴ سنعت

اللغات بزنست الحسن

سعی کردن گرفته شدن چیزی بجا سعی بحالت فرا گرفتن ولیکن لیسیان شیخ

نشاط و خوشی و نیت بسین مهمله فراخی حرص و دشنام زیبری

بالفتح چیزی استوار کسی از حرص بیرون می داری

حاصل معنی آنکه سبکی ازوی زیاده است مطلب او و آسانی

دیسوانی برای او بیشتر و عدم حصول مطلب او در گوش نگه و

کرده گفته است که برای ذات مرد لاحق می شود و کوفتگی می دارم

ادمانی دهان چیزی که در آن یا او حرص می آرد و نیز چیزی که اینده

کردن الدین طمع و حرص مطلب خود دها حاصل کنم چیزی که

اوداکنده پر و بحرص قول مشهور والانسان حریص علی ما منع

یعنی انسان حرص کننده است دو چیزی برای او که او ازو را منع

سبینه بیرون طلبد و خوشی نشه اول می آرد و در آخر جمله تیزی

نشانی کم کرده می گیرد دو ای ذات خود نمره سبب

خار کرده دو برای ابایی می آرد و دلیل الله

شهر اوله

لم اللغات

عروبا لکسر خالی و بالفتح بزد و یک بالفتح و باضم

بسی آمدن و روی گرفتن بعد مهان پیز بیان و را و بالکسر آرایش و زیبایی

رسیدن بالفتح ما قبل و بیز نگار بیار بیار بالکسر ازینده مرد

کوشه بیز بالفتح آرایش کشاده روی قرع بالفتح تعیین کاره و باد کردن

بیتر تیعنی صورت آبر از سوی سیاهی و بشارت کار را او مردم فهم

شدن رنجی شدن سر از روی در شدن در نگاه الامر مردم از و بینم

بعد از قبول بشارت و قال شدن مرد و در آخر خود پیر او لین

کوفتن آلات سمع را بچنانچه گویند و سر داغ گوش بالا گو شدن

کرد بیع صماخ بالکسر و صماخ سوراخ گوش و گوشها و صحیح بسین

بالفتح شنیدن و شنوائی کاشتن در آن او آواز دادن را ببیع حاصل

بیعنی آنکه سبب آن از گفتار بالشد و در سبک نام معدوح این بیان است

یعنی آنکه طمع علاء الدین شاه نام من آرایش دهند و

اداها نکه طمع و دار استقراری آن چیزی که من نیست دراین

کرد آن چیزی را برای او بیز رگ بعد مدح برای او سمع موده

علیه السلام برای ای تا که شمع

سنه ما ای

خاقانی

ست و دیگر نیز ایده و نزدیک

بالکسر بان و در صورت نسیخ

ادا و بالفتح سیع ستمر بزبین

معنی او در صورت که هشت

ضمیر و محله دال و میم

لفظ بسین محله و فتح دال

ویکون لون و فتح مهمله معنی

ویکون الیس محله بدون

هنر و سر و دار رد لبذین

معنی الدین و فتح باو ها و کرد

دریافت

گردن قریع

شاه علاء الدین که بهتر و

سردار شاهان سه دهم

با عتبار نسب در قوم خود

بزرگ قرابت بوصف

او بد و اختیار ۱۳ مولانا

سید محمد صادق علی

غالب لکهنوی رحمة

الصادق تعالی علی روحه

و نور الله تعالی

مرقده

ثنائی لآلی من آللمع منفسخ	مدیحها کلمع البرق بل هو المع
سفت بسو شخصی که ثنا بنده است برای خرید و فروخت	سیاهی قلم بر سپیدم برابر وقت ثنای ممدوح مانند درخشیدگی برق باشد
زنظام المعالی من خراسان سید	غروق فی البحر المکارم مصقع
از روی آراستگی برتری سید خراسان ست	که غرق شده ام در دریای بخشش او شل درخشنده برق در آید

حل اللغات

تع رفتن و دویدن [illegible] بریان کردن

لمع بالفتح برو دی [illegible] ماند آن [illegible] ضرورت

بالفتح [illegible] افراختن [illegible] قلم برداشتن شود و روشن شدن

بالفتح روشنائی کردن و درخشیدن [illegible] چشم

مه بالفتح و دیدن و نگریستن برق المعالی او چشم

لمع بالفتح و دیدن درخشیدن برای آن شخصی

مهنا و ثنا درخشیده ثنای من برای اشاره بدل

حاصل معنی آنکه ثنا کرده این ابیات

شود و خطاب [illegible] را باد کرده از آن باد

سبکه یه ثنائی و [illegible] جهان [illegible] دو

والبیات ممدوح ست که دیدن باعث از برق

سعادت خود و روشنائی داده ماند ثنائی برق

زبان شیخ قلم را روشنائی داده ممدوح خود ضیا

زیاده حرارت [illegible] توصیف ممدوح [illegible] عیب

سخن قلم و [illegible] سخن و معقول المعالی [illegible]

نوری [illegible] بیم ۱۲ مولانا محمد صادق علی [illegible]

حل اللغات

غروق غرق شده و فرق [illegible] غرقه

غروق غرق شدن و رفتن در آب و آب از سر

شدن یعنی تمام غرق و رفتن در آب صقع بالضم ناحیه

گذشتن و بکسر و فتح دوم غرق شده و آواز خروس

بیعنی کرانه و گوشه زمین و نیز [illegible] از بالای بر فتن

و خطیب و صقاع بالکسر برقع در گلو که زنان بر سر

و برقع گوشه هر چیز و روسری که خرگاه بیابان

مه و پوشانند تار و ضغن و صقع بالفتح مانند برف

فرو بستن پرده ریختن و آب است سپید

استوار کنند و در بستن یعنی شتر آب را با اسپ او در یا

چیزی که بر زمین می افتد از سر مرد من شده ۱۲

باشد خلاصه مطلب اینکه ممدوح من سزاوار

خراسان است و شان آراستگی و پیراستگی که عبارت از

نظام کسی ست به برتری و اعتلا داده است که در بحر

ست غرق شده و در دریای حسبت ثنا و دری دارد

کیست غرق شده و در دریای بخشش بروقت با بدان

الرحمن سبب بر جو دش برابر آمان خود

ابنجا و ثش برابر مثل خود

می و نیز ۱۲

لیست قوام الملک والملک یرتدی	وشاب لسان الحق والحق تصدع
نیست قیام ملک دران حالیکه ملک ارتداد می کند	مدام جوان است لسان حق تا گویائی حق [illegible] همیشه تصدیع [illegible]

فی وصف الوزیر الاعظم

در وصف وزیر بزرگ تر

فی عالم هاد وزیر کانه	کلیم وهارون وخضر ویوشع
در عالم رهنمائی وزیر شاه که ممدوح نیست گویا آن وزیر	موسی و هارون و خضر و یوشع ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لَهٗ یَدُ فَضلٍ زَیَّدَہَا الْعِلْمُ وَالْحِجیٰ

برای او دست فضل ست که زیاده کرده شد علم و حجت

دَعَانِیْ قَرِیْعُ الدَّھْرِ فَھَزَّنِیْ

طلب کرد مرا برگزیدهٔ زمانه پس جنبش داد مرا

قَفَصُ طَائِرٍ وَبُلْبُلُ سَحْبَانِ اَسْجَعُ

ذات او قفسی ست که سحبان بن اثل مران طائر خوب الحان بود

فَقُلْتُ یَدُ التَّقْرِیْعِ مَا لِیْ تَقَرُّعٌ

پس گفتم کرد تعریف تو دست قوت بلندی نیست برای من حاصل

---

۱۲ اللغات ... [illegible]

حاصل معنی اینکه ... [illegible]

مولانا سید محمد ... اللغات ... [illegible]

حاصل ... [illegible]

أَيَخْفَى عَمَلُ الصَّدْرِ الْمُحَقِّقِ أَنَّنِي	أَمِيرُ الْمَعَانِي فِي الصِّنَاعَةِ مُبْدِعُ
آیا پوشیده هست عمل سینای ادل پیش سردار محقق که ثنای او گویم	و او امیر برتری ست در صناعتهای هر چیز ایجاد کننده ست
أَرَى مَنْ يُزَكِّي نَفْسَهُ حَامِلًا وَمَنْ	يَرَى فَضْلَ رَبٍّ عِنْدَهُ فَهُوَ أَذْرَعُ
می‌بینی کسی را که تزکیه نفس را ای پاکی ذاتش حامل ست و آنکه	بیند فضل رب را نزدیک خود پس آن راه پناه اوست

[illegible]

لقد شرّ لي بالذکر سرّاً و تالي

البته میل برای من است بیاد او پوشیده و پی در پی

کانّ علاء الدین حافظ دهرنا

است ممدوح ما شاه علاء الدین نگاهبانی کننده زمانه ما

بإعلان تلت شرعه یتوشّع

بظاهری داین هر راه روشن است با وسعت

حوی سعی دهر ترجّح و ترجّع

بسبب اینکه ما هر ست از پستی و بلندی زمانه همام زمانه خود

لغات سرّ بالکسر معروف [illegible]

[illegible]

کذا غسلُ عصاهُ تسعٌ کقبلِهِ	فمن قبل تسعی ثُمّ من بعدِ ملسعِ
وہمچنین ہست عصای او کہ می لغزد و گریزی می کند مثل بوسہ	پس یکی بوسہ ازین عصا ساختہ باید پیش از شتابیدن بگریز بای پیش در
الا اسمع اللّٰہ العلا مسرّةً	فیستمعُ ما یلتذُ ثم لیسمعِ
آگاہ باش بشنید خدای برتر خوش وقتی و سرور را	پس میشنود و نمید ہر جنبش بخوشی ہر گاہ ذکر می شنود

۹ اللغات عسل بہ فتحتین [illegible]

[illegible]

۱۳ اللغات [illegible]

[illegible]

الحوز مدی الساحین کبحسر والهدی	منزل	بدل له ایران والشرک یجمع
درو زند و ساحین کبحسر و هدایت ست		عرصه ست برای او ایران و راههای کلان جمع شده اند
نوافقت اذا الاحباب لوا مع مجده		فلا بد ان الدیک فی الصبح یصقع
گویا ایستم در وقتیکه دوست میدارم درخشندگیهای بزرگی او را		پس ضرور البته مرغ هنگام سحر آواز می کند و بانگ دهد

لغه

اللغات [illegible]

[illegible]

معنی

[illegible]

لغه

اللغات [illegible]

[illegible]

مطالب [illegible]

[illegible]

[illegible]

أتانی وَهاجُ الشّوقِ لی مابهِ کنانَةٌ
آمد برای من لشکرهای شوق که بود آن پرده و پوشش

مثالٌ بأقلامِ الجودِ مرقعٌ
فرمان که با قلمهای بخشش مرقع کرده شده بود

ألهابی اشتیاقی والمولع جمّةٌ
یعنی اشتیاق من است و حرص من مانند چشم گردد مست

ویبدو الاستنابی والجوامُ موقعٌ
در حالیکه در بنای استقامت متردد میشوم و در عین گفتن مرتع

اللغات رهاج ... [illegible]

[illegible]

اللغات ... [illegible]

[illegible]

اَلنُّصْرَةُ دِیْنُ اللّٰهِ اِشْتِیَاقَ مُوَلِّدِیْ	حَمَاکَ اللّٰهُ الْمَلَاذِیْ فَهُوَ الْجُوْدُ مَرْبَعُ
مددو نصرت دین خداست که شوق را پیدا می کند	حمایت کند خدا بای جای پناه من که او برای جود منزل است
وَاَخْشٰی مُنَافَاتِ الزَّمَانِ فَصَرْفُهُ	بِعَوْنِ الْغِنٰی عَنْ نَبْغَاهُ وَیَرْدَعُ
وبهشت رخود بیکم از گردش خلاف زمانه چه سبب گردان او را	بمدد غنا رخود داد رضای او و باز دارد او را

لغ الالتفات نصرت یاری دادن و یاری کنندگان حاصل معنی کردن دین و بروادی و دادن و یاری دین حق حال [illegible] ربع با الفتح بهاری که خانه و بهاری و تصغیر تحقیق اردو ناکه بطریق دعا می گوید که پیدا کرده تحقیق و دیگر نصرت دهد و منافات [illegible] شب شام و بعد زادات که در و من من الاعیان کنا دال یوم التنا که حرم و در نفس عیش من حق و دیگر برای [illegible] ودو افت من الاوقات در دل اشتیاق پیدا اگر و دیگر نفس و ما [illegible]

[illegible]

رس با الفتح بهاری که خانه و بهاری [illegible] بدر این الجهتین گرد من چیزی [illegible] ای اهل ربع با الفتح بار و دستان [illegible] طلب ایشان [illegible] مطلب اینجو [illegible] [illegible]

لقیتَ بقاءُ الدّهرِ والدّهرُ خاضعٌ	دُمتَ دوامَ الدّهرِ والدّهرُ تابعٌ
ملاقات کنی تا بقاء زمانہ و زمانہ خضوع کنندہ برائے تو باد	ہمیشہ باد تو ہمیشگی زمانہ و زمانہ پیروی کنندۂ تو باد

فی بیانِ الهمّ والغمّ بطریقِ السّوالِ والجوابِ

در بیان رنج باطنی و غم ظاہری بطرز سوال و جواب

بکتِ الرّبابُ فقلتُ اَنّی بکاءُ	سوال	اَبکاءُ عهدٍ اَم بکاءُ اجاءُ
بکا کرد رباب پس گفتم بچہ وجہ و بکدام روز گریہ میکنے		آیا گریہ بسبب زمانہ داری یا بکا برای برادر خود میکنے

ع

اللغات [illegible]

حاصل معنی این [illegible]

مصرع دوم اللغات ۲ [illegible]

حاصل معنی [illegible]

[illegible]

فالعهد المربع المجور بعد مها | جواب | ثم الاخاء لکان لزمرة الخلطاء

بس عهد زمان منزل جورست برای من بسبب علم بودن او | چراکه برادرم از زمره دوستان و مشفقان من بوده

علین المهاة یدمع لیس للهوی | دمع المهات یقبض کالانداء

چشم خوب اشک می بارد نیست برای هوا و هوس | اشک آفتاب قبض میشوند مانند شبنم‌ها

[illegible]

سَهْمُ مَهاجِرِها عَلَیَّ وقیلَ لی

تیر جدائی او بر من آمد که گفته شده برای من

أَمِنْتَ عَذْرَهُ أظْفَرِی عَفادِی

بزربا قلکم هدف فی محجر الفنار

تا گریبان من گشته اند سوراخ نما یا گریبان من هدف است

لِسُوَیْدِها یُمْهَیْمِنُهُ الأسْواد

زبون معلوم میشاید چار پایه پای او که از چار پایه بهشت

[illegible]

[illegible]

فرمت بنا لبه الآنی فی مهجتی
بس گریخت بسبب عیب کردن او در حصار جان من

وشعبت بحر النعم اطیام دمائی
و بشنافتم بجرا گاه او برای ریختن خون را من

سقیا لجار الفیض و الدار النجا
از روی سیراب پناه گاه برای فیض دل خالیکه عالم رو

حصت کحرف القفص بالافراد
سنگریزه او مانند حرف قفس با فرد نیست

عنجی تعالدا اینک فی نقص الحجی
سخن محکم ست با نیک بیایم ترا شکننده در جو

حیران انصاف و عدل ربع وفائی
حیران از انصاف و عدل و منزل وفا ام

[illegible]

وطوال مكرمة ورسم فتوة	وخيام معرفة ونوى صفاء
وطول مکرمت او و رسم سرمایهٔ عطای او	درانجالیکه خیمه های معرفت او جای فتن وصفای است
مهدا او صبمت خيم المكارم بيننا	ملأت دموعي نوى كل احباء
برای حفاظت خیمه مکرمتها در میان ما	پر شد مانند اشک من گزاری میکنند جمله دوستان
حالي كما اكره الا اجتنب بعدهم	واحب اعدائي من العدا اودائم
حال من این است چنانچه کروه میدانم مگر دوستی او بعد از ایشان	و دوست دارد دشمن من از عدا او متها

سه طوال بالکسر
اللغات طوال بالضم فتوة بالضم پانوی بالفتح
بالضم درازی فتوة بالضم خود و سرمایه معنی
بالضم درازی چیزی برای درازی حاصل
نگاه داشتن چیزی وغیره درازی و سرمایه افزایش
بالکسر برجای کار رفتن مکرمت و سرمایه
از جای برجای درازی مکرمت و سامان صفا و دیگر
این است که درازی و سامان سامان مجلس
این ست خیام معرفت مولوی
عطا و فضل و دائم خیام مولانا علی اوحد
انقطاع پذیرفته ۱۲ مولانا علی تعالی
صادق علی رحمة الله تعالی سه اللغات صحیح
نور الله تعالی مرقده سه اللغات اشک
نور الله تعالی دوستان و دموع اشک
بالفتح بنا نهادن و آرزو کردن و خواستن و ترسے
ندی شفاعت کردن حاصل معنی این
سرکردن حاصل است که

روز و شب
شام و سحر درستجوی مکارم
شام و سحر در میان ما یان با کلیه
و تجسس مردم کریم و دیگر ان بر عطا
و تجسس که درمیان ما مردم مراد است
کسی و کسی اسم آن که دیده داده است
کسی که دیده داده اگر به ام که دیدار داری
کسی که دیده و این قدر آوردهٔ دیگر به و داری
کسی که خم و این قدر خود را دیگر به و داری
کسی که از دوستان من در چشم خود
کسی که از دوستان من کنند ۱۲ ضمه رحمة الله تعالی
و دیده دیگر به های گریه اعادا را بالفتح و الدد و دی
دیده نیکو گریه های عادات را بالفتح کمال
حاصل معنی این است کمال
حاصل سه اللغات این ست که کرده و نیز این
و صوالع کارها که این دیده دیدار دوستان
و ملالت که چنین که دیدار دوستان ... جای غلال
من و این گریه ملالت و دوستان دل که بعد از این حال غلال
این چنین و دوستی با دوستان است ۱۲ من ... است
این چنین و دوستی من دوست بیدار از این که مرا ۱۲
دشمنان من دوست از گریه و درازی که مرا گرم
او را که گریه و درازی رحمة الله

حمرت دموعی فاعتدت یاقوته

جو دویا فتند اشکهای من که مستعد برنگ یاقوت اند

بنطت بعروة برّه فی غفرار

برسن رگ دل در صحرای غفر

نهب الالی من اجاج اصلها

روان شد تلخی از بیخ آن

اهل اصل یاقوت اجاج الماء

آیا هست بیخ یاقوت آب تلخ

نبتت طیور البخل من بعد ما

زیر زمین سبز طائران وازپس آن آن مانند که بود

ودعت طراء السعد مع اسماء

ونبود ترک کننده بسبب غلبه سعد معیت اسماءرا

مَامُّ فِیْ حَذْوِ رِیَاضِ سَنَابِلِ	اَلْشُّسُ اَطِبَّا وَآیُّ اَطِبَّاءَ
ما درست در مقابل باغها خوشه ها	که الفت طبیبان باد و کجا اند چنان طبیبان
کَثُرَتْ بَنَاتُ الْعَیْنِ مِنْ اَنْکَتِهَا	طِیْبُ اَطِیْبُ وَفِیْهِ عِقْدُ نِفَارٍ
کثرت روئیدگی چشمه این بسر انگنده است	خوشبو بیست خوشبوتر و حالیکه درو عقد نقاد ساحی گر بر باب چون آن
وَالطِّیْبُ لَیْسَ بِهِ الْعَرَاءُ مُذَبْذَبُ	وَاَبُو الْبَنَاتِ مُذَبْذَبُ السَّوَارِ
و حالیکه گردی برآید نیست از ان کشادگی متردد و دوالہ بودن	و صاحب روئیدگیها در متردد سے بر ابر ست
فَعَجِبْتُ مِنْ مُدَبِّرٍ جَسَسْتُ وَقَدْ	وَدُمُعَتْ بِصَفْلَا بِیْنِهِ حَمْرَاءَ
پس تعجب از مژگان او که جمود شده و با لتحقیق	اشک ریزانی در صفلا بیه سرخ ست

۹۷ اللغات [illegible]

حاصل معنی آنکه [illegible]

۹۸ اللغات [illegible]

حاصل معنی [illegible]

[illegible]

مثل العناقید التی الوانها	سرور فیها حمرة بار طبهای
مانند خوشه انگور ست و چنین رنگ آن خوشها	[illegible] و سرو دست در آن و سرخ رنگ با رطوبت تر و تازه
قالوا الهوی یبکی بلا عین سبلے	تبکی وما عیناه حرف الهاء
گفتند خواهش بیگریه مانند بغیر چشم و این راست ست	که چه بیگرید و خبردار باش که مهر دو چشم او حرف ها است
کالشمس تشق من جاء اللیل السدی	لسنت وما کبدی نظار احسای
مانند آفتاب شگافته میشود بمجرد آمدن شب به فراخی	تمنا کی آرام و نیست کرمن برای شامیدن بینندگان
ضحکت عروسا مغلتی الذی البکا	والضحکت حکم الطفلة الغدار
خنده کرد عروس صاحب البستنی برای گریه	و خندیدگی او حکم بر طفل آینده دارد

۴۱ اللغات الوان بالفتح رنگها [illegible] حاصل معنی آنکه در این بیت توضیح [illegible] شل خوشه انگور [illegible]

۴۲ اللغات الهوی بالفتح [illegible] حاصل معنی آنکه [illegible]

۴۳ اللغات انشقاق [illegible] حاصل معنی [illegible]

۴۴ [illegible]

حاصل معنی [illegible]

اَبکِی وَالضُّحکُ کَالسَّحابِ وَفِی	حالُ رَبیعِ الهِندِ فِی الاَنواءِ
میگریم و خنده و میکنم مانند ابر تنهایست سخت دلی و سخن چینی	حال بهار هندوست در سامان روشدگی
قالُوا الضُّحکُ قُلتُ اَضحَکُ مِنکُم	هذا جَوابُ حالِقِ الاَعداءِ
همانکه گفتند خنده میکنی من هم گفتم که خنده میکنم از شما	این جواب ست ای تراش خراش اعدا
عَورَداتُها وَسَعِیدُ والِیهِ نیابُهُم	دَهرُ بخاری اَلشَهِ شَرُّ الجَزاءِ
[illegible]	او راز ما دالیست که مقابل بوی خوش جزای بد دهد
کانُوا اَحِبّاءَ اِذا کانَ الغِنیٰ	فَاِذا افتَقَرتُ فَقَدُوا النِّقصادَ
دوست بودند کنندگان هرگاه که باشد استغنا	پس دران هنگامیکه محتاج گردم پس دشمن قضاست

حل اللغات

حاصل یعنی

حل اللغات

حاصل یعنی

حل اللغات

حاصل یعنی

یا صاحبی اصدقنی بحق اخاء	عرف الصدیق به سحراء
ای یار من اگر صادقی در است هستی در حق برادر من	شناخته باشی صدق را که از دست کمال سحر
این الجواب اغبر فیه مداء	حرقته سمائم الصعداء
کجاست جواب که غبار آلودگی در وجای افلاک مرا	آیا سوزانیده است او را هوای گرم بلند نفس کنند
عجل اجابة ملحق داعی الهوی	لا این ما استدعیت لبعد نداء
شتاب کنی یا از روی قبولیت که ملحق خواهش دعا کننده باشد	یا آنکه آمین طلب داشته باشد پس از دادن آواز
قل لا سریعا قبل الخشفی البکاء	و تدارک التحقیق بالاحصاء
بگو که شتابی نکند پیش از آنکه چشم از بکا در گو فرو رود	در حالیکه تدارک و اثبات گردد بسستی

اِنْ صَارَ اَحْمَرَ وَجْهِهٖ مِنْ جُبْنِہٖ ... فَاَحْمَرُ وَجْهِیْ مِنْ صَنَاقِ بُکَاءٍ

اگر باغندسرخ رنگ چهرهٔ او از گرسنگی ... پس سرخ ترست چهرهٔ من از شخصیکه در تنگی آرد او در آ

تَفْسُ اَلْهَوَاءِ مُدَّةً لَمْ یَعِدْهَا ... اَحَدٌ وَاَنْشَدَ بَعْدُ فِی الْاِحْیَاءِ

خواهش ذات بآن مدت که نه وعده دهد او را ... کدام کس در خواست که بعد زنده کردن

اَخْلَقَنِی الْغُرَابُ حَتّٰی خَلَقْتَنِی وَقَدْ ... صَعُبَتْ حَیْرَتِیْ بِرِدَاءٍ

پیدا کرد غراب را تا آنکه پیدا کردی مرا تحقیق ... دشواری ست مرا سختی من بیک پادر

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله تعالی علیه

وَبِهِ الْوَفَاءِ دَرَارَا حُبِّيَاءَ سَنِّ	التَّقْلِيسُ الْآوَ الْاَنْعَالِيْ وَالْاَحْبَارُ
دبادست وفاسواے زنده کردن از	خوشن خوانی ونگویدیباو دزنده کشد
سَمَّيْتَنِي اِبْنُ جِلَاءٍ وَاِنْ تَوَطَّنِي	فَدَعَوْتَنِي فِي الْعَرَبِيَّةِ اِبْنِ جِلَاءٍ
نام‌نهادی برای من ابن جلا اگرچه در وطن ام	پس دعوت من میکنند در زبان عربی با بن جلا
وَرَفَعْ وَاقْفَذَ لِيَسْتَرِ نَفْسِي قَبْلَكُمْ	فَتَسَّفَرْتُ عَنْ وَصْلِهِ الْعَنْقَاءِ
ثابت گردید وگم شد در ذات من از پیش شما	پس فرو رفتن زیر زمین واقع شد از پیوند عنقا

حتی بدت الصبح فی کم الدجی	**کم حصحصت من ید سلفاء**
تا آنکه ظاهر گردید سحر در آستین تاریکی	کمتر احصا کرده شد از دست سلفت
فاصبح للدیک سورة والضحی	**لطلاب سوط صناع فی الظلمات**
پس گردید برای مرغ صبح سورهٔ والضحی	برای جویندگان نفیسه روشنی نهاده اندر تاریکیها
حملت الی حامی کتب السحر	**فبادرت کفی نفسک سماء**
برداشتم بسوی حمایت کننده کتابهاے سحران را	پس مبادرت کردم درانحالیکه کافی ست نفس تو بر برداشتن برشت

۱۲

اللغات دجی بالضم و بالف [illegible] حاصل معنی آنکه
[illegible] تاریکی [illegible] بموجب قول خواجه نظامی
[illegible] ولادت ممدوح [illegible] اخستان نام داشت
دراین بیت تعریف ولادت شاه نصرة الدین ابوبکر اخستان است چنانچه
[illegible] قصائد فارسیه [illegible]
[illegible] خاقانی شروانی [illegible] شب [illegible] تاریک
حکیم [illegible] صلاح جهان [illegible]
کلام خواجه است [illegible]
صبح صادق [illegible] روشن [illegible]
[illegible] احصا [illegible] دیده [illegible]
[illegible] مولانا سید
[illegible] رحمة الله تعالی
صادق علی [illegible]

۱۳

اللغات [illegible] زیادہ [illegible]
[illegible] حاصل معنی آنکه [illegible]
[illegible] روشنی [illegible]
[illegible] اللغات [illegible]

۱۴

[illegible] حاصل معنی آنکه [illegible]
[illegible] سلف [illegible]
[illegible]

عُنُوا نُهایُغنِی الکرام حتی خلقتنی فیه
سرنامهٔ آن احدی دیگر را بزرگی را تا آنکه پیدا کرد مرا و در تحقیق

تَمَّت الکِسَامُ نموذجُ الکُبَّار
نفس بنمود دریا نمونه بزرگیهاے را

سَما ظِلُّ دمُ الوفاءِ برا واحیاء بی
درخواست سایهٔ دم وفادار و فنا و اورا

مِمَّن یراهم ومن له ضوا
ازان کسیکه عاجز کن و شخصی که برای او برابر است

وَصَلتُ بِحبلِ اللهِ لکن سُدُودُهُ
پیوستم برسن خدای ولکن راست و استوار است

فی غُصنِ طوبی واصبعِ الاقبار
در شاخهای طوبی که رنگین تر از گیاهها اند

فارقتُ شروانَ اضطرارُ فارقت
جدا کردم شروان را از روی اضطرار

نفی تبریز اختیار آوار
رجا وطنی از تبریز به سبب اختیار رسانان

لغات ثنی بالفتح دیگر دو
حاصل معنی
یعنی بازدیگر دو بار دیگر در دو باز انداختن حاصل دریا در دور دریا و در ج نمود است یعنی
بالفتح دریا و قصد کردن ضمنا بمعنی مجاز اشعار ضمنا
آنکه در این بیت هم ... بانتها رسانیده است ... احسان کنم
با اینکه توصیف او صحیفه خلق و توصیف شده ... علی الخصوص
را چیدن کر مانا و شنا به نام ... است
مطلق و طلاق به حق ... نقش و در یا ... صفت را هم
پیدا کردن انسان بندگان برگزیده که هم ... مولانا
علی الاطلاق است ... نموده است ۱۲ مولانا صادق علی
دریا نمونه ... صادق علی

لغات ظل بالکسر سایه و سایه پناه و موج دریا
سایه و سایه ... شب و پناه و بالکسر چیزی که سایه پیدا کند
ظلال بالفتح چیزی که سایه پیدا کند و دیگران زیستن
برای ... و سیاه بالفتح گران بردن و دیگران ... و قصد
ابر و کوه و غیر آن و سما بالفتح ... لغات
ابر و کوه و ... و نیکو و نقش ... ۱۲ ... راست شدن
کردن ... و دیگر ... بر ... درستی ... نانی است
سداد بالفتح و سداد ... درستی و سداد بالضم ... سداد بالفتح ... راست
سداد بالکسر ... چیزی ... سداد بالضم پیچیده دیوار ... استوار غصن
وفق شدن ... بالفتح والکسر ... بالضم ... انگشت ... اثبات
درختی ... و سدا بالفتح پیشانی ... بالکسر و بالضم ... پیدا ... و دیگر
شاخ درخت و شکن پیشانی ... بالفتح ... آب ...
بالضم ... کردن انگشت ... بالفتح ... نشان ... اثبات

مولانا مولوی علی صادق علی

غَرِقْتَ بِلَوْحِ الْبُعْدِ فَلَکَ اَقَارِبِیْ | فَلِقَاءُ رَبِّیْ الْاَبَدِ مِنْ اَزْفَارَ

غرق گشتی بر تخته دوری پس برای تو توانائی کو | پس ملاقات پروردگار ضرورست از نزدیک شدن

اَخْتَارُ صَحْرَاءُ الْفَرَاغِ مُحَیَّمِیْنِیْ | بَلْ حُسْنِیْ جَلَّتْ عَنِ الصَّحْرَاءِ

اختیار کردم صحرای فراغ را به بسیار سے گریه | بلکه خوبی فراغ مرا بکشید از دشت

یَتَمَوَّلُ الْبَحْرَ الْمُحِیْطُ بِعُمْقِهِ | یُلْجِمُنِیْ نُوْرٌ یَا مَنْ مِنَ الْاِنَارَ

تشنه دارد دریای محیط بعمق آن صحرا | کشش روشنی مرا بی خوف می کرد از طرف

اَطْنَابُ حَمِیَّةٍ بِیْنِیْ مَمْدُوْدَنَا | حَتّٰی ظِلَالُ السِّدْرِ لَنَا الزَّهْرَاءَ

دراز چیشمه گرم دراز کرده شده برای من بود | تا آنکه سایه سدر یعنی دشت خار دار او برای من گنگی خنک کرده دشت

اَخوىٰ سُیُولاً مَن هُوَ اَصنَلَ یَعجبىٰ

سیاه لب کرومرا سیلهای آن صحراها حالیکه گزره کننده در جای‌ها لوم

مَحسُودُ اَبنَاءِ النَّرذِیلَةِ عَایِدَةً

حسد کرده شده ابنای کیبکان ام را اخالی که عود کننده

فَالاُمَّهَاتُ اِذَا الصَّدرُ حَیَاتُهُ

پس مادران صاحب سینه حیات پسر ست

فِی نُوَابِرِ الخَیمَةِ الزَّرقَاءِ

درمیان جای خیمه کبود ای چرخ اخضر

مِنَ اِبهَامَاتِ الکَونِ بِالاِبَاءِ

از بهتهای هستی به سبب سرکشی کردن

کَیفَ اِنتِظَارُ الاَمَانَةِ الاَنبَاءِ

چگونه انتظار کند امانت سختی مارا

[illegible]

شرفی بماء العلم بل عرفی به
برزگی من بسبب آب علم ست بلکه مشهوری من بآن علم

عرق الحبال جار بماء حیات
رگ زنان باردار آمده است مثل آب حیات

کالشمع ینقص حین زاد ذبابه
همچو موم نقصان میکند دران هنگامیکه زاد او را

فاقذ سیلی و ورای حوبای
پس بیفگند و اتصال دهد و سیراب سازد

من سار مکنون سواء عنده
کسیکه سیر کند در پوشیدگی برابر ست نزدیک او

فی الشهر لیل سوابة و سمرا
در شهر که شب باشد و برابر ست که مشهور گردد

کلفت تودیع الثیاب وقیل لی
کلفت کردم در امانت ثیاب و گفته شد برای من

هذا النفاق النفاق الصعدة السمراء
این النفاق النفاق صعود سمرا وست

لَوْ کَانَ النُّفُوسُ حَالَ مُنْعَفٍ　　فَالدَّهْرُ قَوْسِی وَ تَقْعُدُ لِهَدَفِ

اگر بود ند ذواتها در حالیکه دشوار شونده　　پس زمانه بشکل کمان نشسته است برای نشانه کردن

لَا عَیْبَ فِی عَوَجِ النَّفْسِ وَ اِنَّمَا　　مَعْنًی مِنْهُ التَّشَعُّفُ وَ الْعَوَجَارُ

نیست عیب در کجی ذات من و جز این نیست　　از روی معنی روز بر راستی و کجی

فَاسْمَعْنَ اَلْمُبَانِ اَلْکِنْ سَمِیَّتِی　　ذَاتُ الْغَنَاءِ وَ الْفُقَرَاءِ اِسْتِغْنَاءُ

نقش نمی کنم بطلب من و لکن همت من　　صاحب امیری و فقیری ست از روی کمال استغنا

عُمْرِی تَعْبُرُ وَ الْوَاعِدُ خَدَّعَتُهُ　　وَحْدَتِی یَعْنُو بِالسِّرِّیَارِ

زندگی عاریتی و وعده دهنده فریب اوست　　تنهائی من عاجز می کند بهتری و پوشیدگی

اِنِّی عِیَالُ اللّٰهِ فِی فَضْلِ النُّهٰی　　وَ عِیَالُ فَضْلِی عُصْبَةُ الْبُلَغَاءِ

هستم عیال خدا در بزرگی و فضیلت عقل　　و عیال فضل من جمله عصبه بلیغان اند

لغات　الشئنات　نفس بفتح ... و سکون دوم جان و تن و خون و جسم ... و در اصطلاح ... نفوس بضمتین جمع ... ذات ... جوهر است ... و جسم و شخص و ذات ... لطیف ست که حامل قوت حیات و حس ... و شعور ... منطبعست ... و بنفس ناطقه و ... بیان ... و حرکت ارادیه است ... و مبارک ... و منسوب ... عنیه ... الخ

سبحه　صادق علی ارحم　صر

صر　لغات　التشعیف ... تشعیف از باب تفعیل ... سر ... الراس ... کوه و الشعاف ... کردن ... کمان ... لغات　لغات ... سمت بالفتح ... و روش ... نکو ... کردن ... و رعه ... بیان ... روش و قصد کردن ... عمر بالضم والفتح زندگانی ... و عمر بالفتح بمعنی ... دندان ... و نقش و ... کردن ...

ایضا　دایم ... نون ... الخ

كالبنت للسحب تسعى في الهدى
والسحب ما في البحر باستنقار

مانند بنت سحب که کوشش میکند در هدایت
و سحب آنچه هست که در دریاست برای استقا

نسج العناكب في الجدار محلها
اسيل للذباب و مصعد الاقذار

جاله عنکبوت در دیوار که محل اوست
سیل مگس در آن حالیکه صعود کننده اقذار است

ما نسج النحل الصناع معينا
الا علية طراز كل شعار

هر آنچه نسج میکند مگس شهد را انقاع معین ست
مگر علت او طراز جمله شعار ست

سيان لي مدح في روض مطالع
عيب الكلام وخلب البخلاء

برابر ست برای من مدح در روضه مطالع
عیب کلام و بدی و زبونی بخل بخیلان

زين ابن آدم تقتل الافعى اذا
القاه في فيها فم الجزار

زینت ست برای ابن آدم قتل کردار روقتیکه
در افگند در دهن آن فم عوض و بدل

فضل الذهن والجهل نقص كامل
كالشمس كالكمه مقلة الزمار

آن بزرگی ست برای گناه من بلکه جهل نقص کامل
مانند آفتاب که مار ضعای او مدعه چشم در او درانگیرد

اسرا و رای الکائنات بخاطری الی و سمتی الغیور و راد

سیر کردن خلاوه کائنات ست در خاطر من بسمت نشانهاے غیرت کہ سوای انست

سبحان من اسری بخاطر علیتی لیالی افیض یدی الاسرار

پاک ست کسیکہ سیر نمود دبپاس خاطر منم شبهای کہ فیض دهنده دست اسرار است

بعنوی العنان کصاحب السرطان والحمل عبد البیان کصاحب الجوزاء

بر دو شمی وضیا عنان تو ماهتاب و آفتاب بنده کہ بیان هست مانند صاحب جوزاء

اصبح داود انفصل خطابه انکو من امر اللہ ما وراه

گردید داود فصل خطاب او مشهور شد سردار عقل سوای او

ایضاً مطلع الثانیة فی هذا البیان

این مطلع دیگر نیز درین بیان ست

کما استحسنت ذرع لمجار فی السماء خلق الذروع و سمها جر بار

هر گاه تسبیح کرده شد ذره های بزرگی بر آسمان پیدا شد ذره ها و نشان آنها مانند آفتاب پرست

لکن سلی قلب کما غار یشکو اشتمال الصخرة السماء

مگر برای من دلی ست چنانچه آن دل غار ست بشکوه شامل بودن صخرهٔ آسمان

[illegible]

فَقَلبِیَ الجِسمِیُّ نُقطَةٌ مَوهُومَةٌ ... فِی نِصفِ دائِرَةٍ بِحَرفِ الباءِ

دل من در جسم من نقطہ ایست موہومہ ... درمیان نیم دائرہ مانند حرف با

اَنَا اَفضَلُ الدُّنیا اِلیٰ خاطِرِی ... اِلیٰ بِفَضلِ اللہِ ذِی الآلاءِ

ہستم فاضل ترین دنیا بسوے خاطر خود ... بسوے فضل خدا کہ صاحب نعمتہاست

فَلِذَا الجَلالُ عَلیٰ یَدِی بِفَضلِہِ ... اَعنِی جَلالَ الدِّینِ ذِی العَلیاءِ

پس این بزرگی بر من دست تفضل اوست ... یعنی باین صفت جلال الدین صاحب برتری

اَنتَ الحَبرُ الاِمامُ وَاِنَّما العُلیٰ ... اَرجُو اِلَینا مُعطِرُ الاَرجاءِ

توئی عالم آن دانا امام را و جز این نیست کہ برترست ... امید میدارم بسوی خود کہ عطر فیض بار است بہر کنار

عَمَدُ الشَّرِیعَةِ زُبدَةُ السّاداتِ ... مُنقِی الحَقائِقِ مَنجَمُ الفُصَحاءِ

ستون شریعت خلاصہ سادات ... پاک کنندہ حقیقتہاست و نجم تابندہ فصیحان

علی العالم سیف امام الهدی | علامة الفضلاء و النظراء

بر عالم عالم سیف ست و پیشوای هدایت | علامه فاضلان ست و نظر کنندگان باریک

خضر العلوم کلیم میقات التقی | رد المعانی فی قالب الانشاء

خضر علوم ست و موسی وعده پرهیزگاری | آورنده معانی در قالب انشا و سے پیدا کننده

اعواده طوبی و مجلسی محمده | جنات عدن موعد العرفاء

وعده او خوشخبری من بزرگی من مجلس و جنان بزم بزرگ | که باغ عدن ست جاے وعده عرفا

طوبی لطوبی ان عدة ریحه | فالعرش یحمده الی الاستعلاء

طوبی بطوبے ست البته شمار خوشبوی او | از عرش در گذشته گویا حمد باشد و بسوی بلندی از عرش

فی لفظه المغسول ملح عسله | ریق العتیق و ادمع العشقاء

در لفظ مغسول اگر نمکے ست ذائقه شهد آرد | ریق عتیق ست و یا دمع عشاق ست

الوعظ حلو نطيب مجلسه | والملح غير مطيّب الحواء

بند شیر نیست و خوشبو میدهد بجای خود | و نمک غیر خوشبو دار کرده از دری حوا

إني الأخدم ناصح الخلف | خير الأئمة فاصح الخلفاء

من خادم ترین ناصح خلف ام | خیر ترین امامان پس صحیح ترین خلفا ام

ما أعجبني عند ضوء الضمير | أنوار سبعة أنجم غراء

یلت مرا تعجب نزدیک ضیاء دل من | نورهاے هفت اختر روشن نزد باشد

تحية مشفوعة لحامده | ومحامد مقترنة بدعاء

تحفه که شفیعه کرده شده برای حامد | و محامد نزدیک کرده شده اند بدعاها

ولديه تشفّع من خلقه | ليسّر لي لا زال في اليسراء

و حالیکه نزدیک او شفاعت میکند از خلق او | آسان کن براے من مدام در آسانیها

بمقبول لها الحسنة حرمته | مسوّرة عمامته ببيضاء

قبول کرده شده است آنکه خوب حرمت اوست | و قلبه کلام ست و عمامه او مانند آفتاب در ضیا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سَرِیحُ بِحِکْمَتِہٖ سُلَیْمَانُ اَلْحُلْمِیْ | بِحَارُہَا مِنْ عَاصِفٍ وَرُخَاءِ

ہوا مسخر کردہ شدہ سلیمان گشت زاریست | انحرافات آن ہوا از سختی ست و نرمی

فَلَکٌ بُدُورُ وَقِسْمُہٗ ہِلَالُ سَرْجِہٖ | یَعْلُوہُ بَدْرُ صَادِقُ الْاَلْاَءِ

آسمانی ست وا و بدرہا از آن فلک ہلال زین آنست | علو میکند آن بدر بران فلک کہ صادق النعما در شنہاست

وَقَبُولُہٗ لِلْعَیْنِ الَّتِیْ اَرْسَلْتَہَا | تَمَنُّ الْعُلَامُ لِبَامٍ وَقْتَ سَرَاءِ

دران حالیکہ قبول کرد او چشم چنان چشمی کہ ارسال کردا را | احسان کرد بر غلام کہ ملامت کردہ شود در وقت سزا دادن

وَلَوِ اسْتَطَعْتَ نِثَارَہٗ کَنْزَ اللَّآلِیْ | لَیْلًا تُبَرْقِعُ بِسْمَتِہٖ بَرِیْقُ ضِحَاءِ

اگر طاقت و استطاعت نثار او داری از خزانہ الجمیع دریا | بیاری در شب کہ برقع دارد و ازان برق درخشیدہ

ہٰذِہِ الْاَبْیَاتُ الثَّلٰثَۃُ فِیْ وَصْفِ الْعَیْنِ وَالْوَجْہِ

این ہر سہ بیت بطریق قطعہ بند در صفت چشم و روی ست

عَیْنٌ یُصَفِّرُہَا نَدٰی وَجْہُ الْمُنٰی | ہِیَ تَقْمَعُ السَّوْدَاءَ بِالصَّفْرَاءِ

چشم بزردی خود می بیند چہرہ کہ آرزو را | آن پاک صاف کرد سیاہی سودا را از زردی صفرا

مِضْحَاکُ وَجْہٍ وَجْہُ کُلِّ مَطَالِبٍ | مُسْتَعَامُ عَیْنٍ عَیْنُ کُلِّ دَوَاءِ

چہرہ خندہ نما چہرہ ایست چہرہ نمائندہ ہر مطلب ہا | مددگار ست چشم کہ آن چشم برای جملہ دردہا دواست

اللغات [illegible]

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible] منتخب اللغات [illegible]

[illegible]

عَيْنٌ كَعَيْنِ الشَّمْسِ بَلْ يَرْقَانُ بَلْ	وَجْهٌ كَوَجْهِ الْمَاءِ فِي الْقَوَايَاءِ
چشمی ست همچو شاخهای آفتاب بلکه یرقان دهنده	و بلکه چهر حالیست مانند چهره آب درآب تاب اندرون شیشه
حُرُّ مُوَقَّةُ الْآفَاقِ بَلْ مَرْصُوصَةٌ	الْأَخْلَاقِ بَلْ مَخْلُوقَةُ الْأَصْفِيَاءِ
شیب آفاق بلکه همچو اسرب استوار کرده بناهاست	نعتهای اخلاق را خلاق و در مخلوقات برگزیده ترین
حَوَالِكُ الْبُلْدَانِ بَلْ قَبَالَةُ الْإِخْوَانِ	بَلْ خِصَالُهُ حَسَّالَةُ الْأَرَاءِ
شهرپناه شهرهاست بلکه قبالهٔ برادران	و خصلت او آرایش دهنده و استوار کننده فراستها

الْمَطْلَعُ الثَّالِثُ أَيْضًا فِي هٰذِهِ الْقَوَافِيَةِ فِي وَصْفِ الْقَاضِي الْقُضَاةِ

مطلع سوم هم درهمین قافیه هاست در وصف قاضی القضاة رفیع الدرجات

فَلَكُ الشُّهُودِ عَدْلُ دِيوَانِ الْقُضَاةِ	أَقْضَى الْقُضَاةِ وَأَشْفَعُ الشُّفَعَاءِ
آسمان شهود و عدل دیوان قضاة ست	قاضی ترین قاضیان و شفاعت کننده ترین شفاعت کنندگان

عَمَرُوا الیَهُودُ لَهَا وَلَوْنُ غُبَارِهِم

گرچه یهودست دیرای او لون غبار آن یهودانست

لٰکِنْ مَسِیحُ العَهْدِ فِی الاَخْیَارِ

لکن ذات ممدوح من عیسی زمانه خود است در زمره گروان ...

غَمَرَتْ یُهَدِّمُ الفَضْلُ بُنْیَانَ الهَوَا

آب بسیار است که انهدام میکند فضل را بنیاد هوا و هوس

یَنْهَدِمُ المَعْقُولُ عِمَارَةَ الاَهْوَاءِ

و انهدام میکند عقلها را عمارتهای خواهش نفسانی

حَرَمٌ کَحَرَمِ العَتِیقِ مُسَابِقٌ

جای راییست بجو حرم کعبه واجب التعظیم و تکریم

یُعَلِّقُ بِهِ کُلَّ قَنَادِیلِ کُلِّ رِجَاءِ

آویخته شده اند در آن حرم سرا قنادیل تمام امیدها

فَالنَّجْمُ یَخْمُدُ لَا یَحُولُ ضِیَاؤُهُ

پس انجم جهان خمود میگردد که معلوم و محسوس نمیشود روشنی او

وَلَا خُمُودَ فِی خُمُودِ ضِیَاءِ

و نیست خمود در روشنی خمود که پس از افسردگی تابندگی دهد

وَکَأَنَّمَا مَاءُ البِحَارِ بِعَیْنِهِ

پس گویا که مانند آب گرم سست بعینه

اَسْخَنُ بَسِیطٍ حَامِلًا الاَجْزَاءِ

گرم تر است بسیط یعنی هر جزو او در آن حالیکه هر جزو او حاملی گرمی است

اللغات

عمر بالفتح آب بسیار ... [illegible]

اللغات ... [illegible]

ممدوح ... صادق علی ... [illegible]

اللغات ... [illegible]

اللغات ... [illegible]

اللغات ... [illegible]

تشکل المجن بمجن قلب ذو الغنی — کیلا یضاف بسهم کل جفاء

هیئت سپر سپر دل صاحب غنا دست — تا آنکه نباشد نسبت کرده شده به تیر هر یک جفاء

لکن مجن القلب لا یحمی اذی — قلب مجن فی صغر و عظم مهر و باء

لکن سپر دل بر داشت کدامی که ایذا دهنده باشد نمیکند — سپر دل در خردی و بزرگی بطوریکه باشد آگاه و خبردار است

جرم صغیر شأنه متعظم — کالقرب لا یحمی ضرا و لا اذاء

دل جسم صغیرست و لکن او عظمت بزرگ دارد — مانند طلب کننده آب که تاب گرمی ندارد و نه تحمل فرو ایذا

نور جماد ساکن ملطابس — کالظل و ان آخذه ببناء

نور جماد ساکن سنگی ست شکننده — مانند سایه و اگرچه بگیرند او را به بنا در خورد آید

سهل یمینا و سهلا یبارا — لکن یسهل اصعب الاشیاء

زمین نرم راست و زمین نرم را چپ — لکن آسانست دشوار تر اشیاء ست از نرمی

عقدت علی ساق الحمام صفاؤها — آمن الکتاب معزة العظماء

گره زدم بر ساق حمام از روی صفائی آن — آیا از کتابت که بعزت و با آبروی میدارند آنرا صاحب عظمتها

ما هذه العین التی عاینها — اخت التی ابنت الشمس سماء

این آن چشم ست و چنان چشم که دیده است او را — خواهرست یا دختر آفتاب فلک ای این چشم زاییده از آفتاب

لا بل ابو الفضل المغیث نعته — حتّی یعدّ عدائی الوضّار

نیست بلکه صاحب فضیلت فریاد رسنده لقب اوست — چند اگر شمار میکند مادر اما از روشنی رخشنده و ضیا رتابنده

درع کاسمه محمولة هو عسجد — شبه الکواکب و اسمه الجوزاء

طلب کن نام او را که حمل کرده شده است و آن زر است — هم شبیه ستارہاست و نام او مصرفست بجوزا

من هذا المقام توجّه فی الاختتام

ازین مقام متوجہ مے شود باختتام یعنی ختم قصیدۂ خیر الکلام

کنت الخلیفة الکلام و سیّدی — سلطان تاج العلم فی الاکفاء

هستم من خلیفۂ کلام و سردار سے ممدوح من — شهنشاه تاج علم است در همچشمان و همجنسان و هم کفائی

اهدی له ذی الطلاقة السواد — و سوید بعض الذی للخلفاء

هدیه مختصر میکنم برای که آن هدیه صاحب طلاقه و سواد است — مانند کلامی که گذشته اند بعض از اشخاص برای خلیفه های آن

فرسمته بقصیدة الکیفیة — و اطرست قرطنی بحروف الباء

فرض کرده ام این کلام خود را قصیدۂ کیفیت — و طرب گشتم و از افراط جدا ساختم آغاز بحرف باء کردم

مَعنًی لِیَ التَّقدِیمُ کالالفِ الّتی — قَفَّیتُهَا وَاَنَا اَبُو النُّقَطَاءِ

برای تقدیم معنی ست مانند الفی و چنان الفی که — قافیه آورده ام اورا و هستم من ابو النقطا ای کنیم ابو النقطا

هٰذِهِ القَصِیدَةُ الّتی بتَصیِفهٖ شعرائی — وَبَدَتِ الدّاری جِیفَةُ الشُّعَرَاءِ

این قصیده چنانست که توصیف اشعار من میکند — و ظاهر گردید که در من جیفه شعرا سابقین ست

قَلَمِی کمِنقَارِ الحَمَامِ بِرَاسِهٖ — مِلکُ الغُرَابِ وَمَنطِقُ البَبغَاءِ

قلم من مانند منقار کبوتر ست تمامه اسے سراپا — پنجۂ غراب ست و در گویائی و سخن سنجی همچو طوطے

ضَمَّنتُ نِصفَ البَیتِ لِلطَافَتِهَا — وَوَسَمتُ بِاسمِ البُحتُرِیِّ الظَّاءَ

تضمین کردم من نصف و لباس دادم نصف را بلطافت — نشان کردم من این انجام بحرے ظاء

أظْنَنتُ حَتّی کِدتُ اَعرِفَ خَجِلَ — لِی بِقِصَّةِ الهُمُومِ فِی الرُّحَضَاءِ

گمان کردم من تا آنکه گشتم معروف تر در خجالت — برای من در قصۀ هموم کو در رحضا ست

وَاٰمَنتُ ظِلَالَ الخَیرِ وَافِیَةَ الهُدٰی — وَرِضَی لَا اِلٰهَ اَصلُ وَفَاءِ

و ایمن تر شدم و ایمان آوردم در ظلال خیر در وفا تمام هدایت — و پسندیدگی در رضامندی لا اله بیخ همه وفاست

۱۷ اللغات التقدیم بالفتح پیش کردن و در پیش شدن قافیه پسین ... شعر و شعر آن ... آوردن

۱۸ اللغات ... جیفه بالکسر مردار ... کشتن

۱۹ اللغات ... الغراب بالضم کلاغ ... منقار

۲۰ اللغات ... ۱۲

۲۱ اللغات ... مردار ... زیر بنا

۲۲ اللغات ... والبغاء ...

... احمد ... کفتار و ... بجام آویزان ...

والتشدید بجام آویزان و دران ... وجیزی را در بیان ۱۲

تضمین بالفتح ... الضیان ... ۱۲

خجل بالفتح ... و سکون ... دوم

الرحضاء ... خجل ... شدن ... زیر

فَاَحَاصِلُ الْحِرْمَانَ کُلَّ مَوَاطِنٍ | مَا طَاوَلَ الْحِرْمَانِ کُلَّ بِنَاءٍ

پس حاصل بی نصیبی کردن از جمله مواطن | چنانچه طول و درازی حرمان باشد برای هر یک بناء

بَحْرُ الْهَزَجِ الْمُسَدَّسِ الْمُنْزَحِفِ بِرِعَایَةِ حَرْفِ الْبَاءِ فِی وَصْفِ

این بحر هزج مسدس منزحف ردیف حرف باء در وصف شهر شروان وزن مفعول

الشِّرْوَانِ

مفتاعلن فعولن

شِرْوَانُ اُمُّ الْعُلٰی بِکُلِّ بَابٍ | رَاحَتُ رُوحِی نَسِیمُهَا بَابٌ

شهر شروان اصل بر تر سے بہر صورت است | علی الخصوص راحت روح من ست باد سحری او بہر رنگ

فَدَیْتُ شِرْوَانَ مِنْ صَحِیحِ بِنَا | بَغْدَادُ مِنْهَا مُرِیدُ مُسْتَغَابٌ

قربان شروان ام از بناء صحیح او | شهر بغداد از دست مرید قربان بر رجوع آورنده بگرسنگی

تَرٰی بِشِرْوَانِ کُلَّ غَایَتِهٖ | مَا سَادَاتُ النَّسَبِ وَالْاَنْسَابِ

ای بیننده بینی در شروان ہر یک آرزوی انتہا | نیست بجز سادات و جملہ نسبہای سادات

تَلْقٰی بِبَغْدَادِ کُلَّ رَائِیَتِهٖ | عُمْیَاءُ ذَاتُ الصُّرَاخِ اَوِ الصُّحَابِ

ملاقات کنی ببغداد ہر چیز سے را که نو بینیے | نابیناست ذات گریه کننده وہم یاران او

له الغات شـ حرمان بالکسر بی بهره کردن و بی بهرگی و حرمان الضم او سکون را عقل و محروم کردن و ... است و عمارتی و مراد ... و ... شروان بالکسر و فتحتین نام ... و حرمان بفتحتین نام ... بدخشانی و حرمان ... ۲ه الغات شـ شروان ... بالفتح نام شہر است ۔مه

۳ه الغات ... بالضم ... فراہم ... جمع ... در وصف ... ملک ... ۳ه الغات و ... نام ... خاقانی جان ... ... انکه ... شروان ... بود ... مه

ارتقی · مأن فزو · ۱۲ نفر · بردر و · فراست · بکاروشد · دیگر جلوه · خودرا · الکاروبه · ۱۲ الغات · صرح · البغم · ومعہ · واوار · سـرمد · ۱۲ · مرتیم · الفیم · عکیه

فَقِیرُهٗ بِرَبِّ کُلِّ فَاقَةٍ

محتاج آن شهر قسم بر در دگار که هر یک تو انگر ست

ثَبَاتُ اَهْلِ الْغِنٰی ذَوِی النِّسَابِ

وثبات صاحبان غنی هر یک صاحبان نسب اند

یَرْضٰی لِخُبْزِ الشَّعِیْرِ قَانِعَةً

رضا مند ست برای نان جو بر از روی قناعت

یُنَصِّفُ الْاَرُزَّ مِنَ الذَّهَبِ

نصف میکند برنج را از ذهب ای زر را مانند برنج شمارند

یَبْقٰی صُرَّهُ الْمُخَطِّیْنِیْ رَقَبْ

باقی می ماند همنا کے اور ابرای گشیدن انتظار من

کِلْتَاهُمَا السَّوْتَانِ بِالْاٰدَابِ

هر دو ایشان شیران نیستان ادب اند

اَعْنِیْ کَسْرَ اَضْعَفُ بِغَیْطِهٖ

یعنے شکستن ضعیف تر در محیط

مِنْ عَجَمٍ ثُمَّ نِصْفُهَا عَرَبْ

از عجم پستر نیم از عرب

این نثر را اکمل الکلام حکیم افضل الدین امام خاقانی در مدح صدر الدین والدنیا امام محمد یحیی نوشته

أَمْدَحُ عُرْوَةَ الدُّنْیَا وَالذُّرْوَةَ الْعُلْیَا مِنْ بَابِ سُلْطَانِ الْإِسْلَامِ وَمَلْجَأِ

مدح میکنم که عروهٔ دنیا و ذروهٔ برتری ست از در پادشاه اسلام و چنان سلطان که جای پناه

سَلَاطِینِ الْأَعْلَامِ مَعَانِ شَرَائِعِ الدِّینِیَّةِ وَمَكَانِ الذَّرَائِعِ الْبَقِیَّةِ مِضْمَارِ

پادشاهان خلق ست و جای شریعتهای دین و این مکان سلطانی ست که وسیلهای سلاطین میدان

سَوَابِقِ السَّفَرِسْتَانِ أَعْنِی سَبْعَةَ رِجَالٍ مِنَ الْإِنْسَانِ مَمَالِكُ الْأَرْضِ خُرَاسَانَ

سابقین شاهان سفرستان مراد میگیرم ازین سلطان عالیشان سابقین از هفت مردان انسان یعنی هفت مرد اهل لعبت

حَفِظَهَا اللّٰهُ تَعَالَی بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَالْأَحِبَّاءِ فَشَمْسُ الْأَعَاظِمِ وَالِیهَا

در سلطنت خراسان نگاهدارد پروردگار عالم به دور العدل و احسان و دوستان او را خصوصا آفتاب بزرگی که کارگزار اوست

وَأَضْوَأُ النُّجُومِ مَوَالِیهَا فَهُوَ مَوْئِلِی وَأَنَا مُوَالِیهَا دِیوَانِ خُرَاسَانَ فِیمَا أَسْلَفَ

و با ضیا ترین اند یعنی روشنی بخشنده خدمتگاران و کارگزاران و پس در انجا لیکن آن شمس الاعظم پیشوا و جای پناه من ست و من

أَسْمَی إِلَی عَامِلِی بِمَا فَأَغْرُوَانِ الْیَوْمَ نَسِیمِی الْعَالَمِ إِلَی خُرَاسَانَ حَسْبَاً

و خادم ام از غلامان و خادم او و آن کدام ست یعنی دیوان خراسان پس بآن سبب که در سلف یعنی سابق ام من به چهران بالسوی کاملی

مدینۃ اعظم مدائن خراسان و بیضۃ شاذیاخ من مدینۃ نیشابور کصقع منی

نسبت کرده بود دام روزنشان و نام من قائم گردید سوی خراسان از روی حسب و درانجا لیکن غزوان مدینۃ اعظم ست از مدائن خراسان و بیضہ

من مکۃ الملکیۃ والقاہرۃ من مصر الحضیۃ والرافضیۃ من قرض الرعاد

شاذیاخ مر دو از مواضع و مدینہ نیشاپور مانند ماست و طرف شاذ از مکہ ملکیہ یا مانند قاہرہ از مصر خصیبہ و روافضہ و فرض ہای رعاد

وحی من بیضۃ اصفہان العراق ثم ذکر برجاء شوقی وعلو الوفی الی محبۃ العلماء

قبیلہ البیت از بیضہ اصفہان عراق بستر یاد آمد مرا و ذکر کردم بامید شوق خود و بسبب آنکہ برتر سے وفا کامل الفیار

ذوی السبحان دعیۃ الامراء ذوی السبحان افراد الحقیقۃ واعضاد الخلیفۃ

دیده بودم کشید مر الطف دوستی علما آن شہر کہ آن علما صاحب بحبان بودند در بلاغت و طلب کردن امیران کہ صاحب نیکی و قابل تزیین

آثار اللہ برہانہم مایکل حفظ بان فی کل آمان واکرمہم لاانہم ما اخصرم

بودند و آنہا مریکی ند در حقیقت و قوت باز وی خلق بودند روشن سازد جناب باری دلیلہای آن علما را بان چیزی کہ رجوع میکنند و خواہش زر

والخوج آبان ثم اصف انکاری احکام النجوم وہی علم المنجمین

سبب نمایند و نگاه میدارند باطریکه در مریک امن و امان ست و بزرگ میں و رشان ہر آئینہ آسمان نیز آنہا ست آنچیز را کہ خم میکنند و کج را آسمان یا میسازند

دکر جانب قول المنجمین المرجمین فی احوال سنۃ القران واجتماع

بین صفت کردم انکاری احکام نجوم و دانجالیکہ آن علم منجمین یعنی نجوم دانستہ واز روی در جای قول ترجمان خیان منجمان کہ رجم کنندہ بودند در احوال سنہ قران

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شُهُبَ السَّبْعَةِ فِي بُرْجِ الْمِيزَانِ ثُمَّ اَدِينَ رَوْنَقَهُ الصَّدْرِ السَّعِيدِ الشَّهِيدِ الْاِمَامِ

شهب هفت در برج میزان یعنی ستارهای گردنده افتاد رونق این بنده صدر سعید و شهید امام مطلق چنان امام که آوازدهنده بود بسوی حق

الْمُطْلَقِ الدَّاعِي اِلَى الْحَقِّ الْعَالِمِ الْمُجَاهِدِ الْمَرْحُومِ مُحَمَّدِ بْنِ يَحْيَى اَمْطَرَ اللّٰهُ

عالم بود و جهاد کننده و مرحوم یعنی محمد بن یحیی سیراب کند خدا و پرورش نماید جناب باری در ضریح آن ممدوح از ابرهای رحمت

ضَرِيحَهُ مِنْ اَسْجَالِ الرِّضْوَانِ وَاَنَّسَ رُوحَ الْعَزِيزِ فِي بُرُوجِ ظِلَالِ الْجِنَانِ

و دلوهای خوشنودی خود و انس دهد و مونس سازد روح عزیز آن مرحوم را در برجهای سایهای بروح تصور نیست اسپس خادم

ثُمَّ اَخْدُمُ جَنَابَ الْحَضْرَتِ السَّمَاءِ بِمَدِيحَتِهِ مِنْ دَرَارِي السَّمَاءِ وَ

حضرت یعنی در گاه که بمنزلت سما و داشت در مدح او حضرت کرم ستارهای سما که روشن تر باشد از مرغزار سخن من از روی ترقی از آب و تاب

اَبْهَى مِنْ دُرَرِ الدَّهْمَاءِ اَعْنِي حَضْرَتَ الصَّدْرِ الْاِمَامِ الْاَجَلِّ الْاَعْظَمِ الْقُدْوَةِ

نفیسه مرواریدها و گوهرها که موصوف است بصدر امام و صفت آن امام اجل بزرگتر و اعظم یعنی با عظمت تر پیشوا در عالم تر یا آنکه پیشوای علمای

الْاَعْلَمِ الْمُجْتَهِدِ الْمُبْدِءِ الْمُصِيبِ الْمُجَابِ وَالْمُغَاثِ الْمُجِيبِ مُحْيِي الدِّينِ

با بر و مجتهد یعنی اجتهاد کننده و ابتدا کننده و غیر قبول کرده شده در گاه خدا و جواب دهنده و صواب یابنده و صواب گوینده و صواب

حُجَّةِ الْاِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِينَ مُفْتِي الْخُلَفَاءِ الْمُعْتَدِينَ مُفْتِي خُلَفَاءِ الْمُهْتَدِينَ سَابِقِ اَرْزَمِهِ

خواهنده و صواب رسنده و فریاد رسنده و زنده کننده دین اسلام و پیشوا شوکه محی الدین اسم سامی ممدوح مادح باشد که را صفت چنین موصوف مجتهدین

الشَّرِيعَةِ قَائِدِ اَئِمَّةِ الْحَقِيقَةِ مَالِكِ رِقَابِ اُولِي الْكَلَامِ مَالِكِ الزَّمَانِ وَنِعْمَ النُّعْمَانِ

تعالی

از که مراد اسلام آن امام حجت بود برای اسلام و برای اهل اسلام فتوا کننده بمان حاکمان عصر که تجاوز کننده از راه حق بودند نافرمانی کننده از فرمان الٰهی

الْاَنَامِ ثَانِي الشَّافِعِيِّ لِلْمَسَائِلِ سُلْطَانِ عُلَمَاءِ الزَّمَانِ مُقْتَدِي مَالِكِ خُرَاسَانَ

و فتوی دهنده بمانند خلیفه او و شان که از المقتدین یعنی هدایت کننده و دین متین بمانند همه پیمان نه بهای شریعت یعنی خیر بان رهبر امامان حقیقت مالک

إمامُ المشارِقِ والمغارِبِ والمكارِمِ مالكُ العراقَينِ نبويُّ المناصِبِ

تبارک و دن گردنده بهترین کلام پادشاهان زمان و امام مشارق و مغارب بخشنده مالک عراقیان دارنده مناصب نبوی اعنی ابی الفضائل بود

أبي الفضائلِ يحيى بنِ محمّدِ بنِ يحيى حسامِ أميرِ المؤمنينَ أعزَّ اللهُ أنصارَ الدِّينِ

یحیی بن محمد بن یحیی حسام امیر المؤمنان غالب کند و غلبه دهد خدای یاری دین مصطفوی را و مدد دهاد تا روز القیامت بلکه تا ابد الآبدین علی الخصوص کفایت کند

بنصرِهِ إلى يومِ الدِّينِ حسبُنا اللهُ تعالى وحدَهُ أبداهُ والصَّلوةُ والسَّلامُ

یاری خدای برتر در ایں لیکه یکتا و تنها بس است آن خدا همچنین تا هم داره و آن محمود مدح را برای من و رحمت کامله و سلام شامله بر بهترین خلق باد که نبی محمد است

على خيرِ خلقِهِ النَّبيِّ محمَّدٍ وآلِهِ حمدًا تمسُّكي بعروةِ فضلِ اللهِ تعالى على التُّحفةِ

و بر آل محمد باد آن حمد که چنگل زیر زنند و بر سر محکم فضل خدای برتر آری این تحفه و دیگر که ما را نخن من است آن را فراموش کرده ام و روشن کرده ام و در رساله تحریر آورده ام

الدُّرِّيَّةِ هي أثقبُ من الكواكبِ الدُّرِّيَّةِ والرِّباعِ الفصاحةِ أحسنُ

که کوکب دردار های فصاحت بلکه نیکوتر بن مرد رغرا نده و در رشته تحریر و تقریر از آن کواکب دری که خانه آغاز میکنم به یک قطعه نام کرده شده است به زبان عربی

دُرِّيَّةٍ أتَّفِقُها القطعةَ موسومةً عربيّةً هي من أمّهاتِ الإعجازِ أرفعُ رتبةً

پس سر گوئیده و بینید و خلنو نده را بر ببیند و بشنو مگر از احوال کرامت من و آن که ایکه رفیع تر است و بلند تر زیاده از دری مرتبه و در میان از سوار

هي بينَ السَّوائرِ والقوليّةِ الأوابدِ الحوليّةِ بعربيّةٍ وأنا بها أباهي وما هي

و القوافی بزرگ و بلیده رزبان عربی است و ران ها لیکه من با این کلام کرامت التیام فخر میکنم از رسائل سوال کننده و پرسنده استفسار نماید که چیست آن جواب

این قصیده را حکیم خاقانی در مدح جلال الدنیا والدین خلد الله ملکه محمد یحیی شاه گفته

يحيى بنِ محمّدِ بنِ يحيى	يحيى شيخُ الهدى يحيى
و آن یحیی ولد محمد ولد یحیی ست	یعنی خداوندی که نام او یحیی ست در زمانه خود شیخ الهدی یحیی ست

یحیی اشسته نضار عیشی | میت الحسنات من یحیی

بلم (؟) ... پس گردیدن آن عیش | وان دلیکر زنده شد نکوییها از یحیی

مفتی الخلفاء من یزکی | مفتی الخلفاء من یحیی

معنی خلیفان ست از آنها که پاک اند | [illegible] از آنها که زنده میکند رسم اسلام

سافر حسیر الحسیر بحارا | حاور مصرا نوال یحیی

معنی بخشید نواح دانا ملک را مانند دریا ها | [illegible] کرد مصر را بخشش یحیی

حیاة دواتم کحل | یحیی علی اسفا احیا

حیات دوات از سر مراست | زنده میکند خدا ست زنده کردن

یا یوسف اخوة المعالی | سامح به کمصر یحیی

ای گاه دخیر وار باش که برادر یوسف برترست | ساماح یاد ست مانند مصر یحیی

زمان حیوة کل مصر | مصر الزمان مصر یحیی

زمانه حیات ست در عهد او هر یک مصر | در زمانه مصر ست از یحیی

اذن یهواه فی البرایا | قل حی علی اشتفاء یحیی

دران هنگام هواے بخلق | بگو ربیاید شفا از یحیی

لبعض الغل استحال خمرا | ادنی الیها جبلت یحیی

جز وغل وکدورت آمیزش میدهد شراب | [illegible] نفرت [illegible] دانند زنده

دَوِّ وَقتُ کَلِمَاتٍ کَسِحرٍ

دو وقت کلمات او مانند سحر ست

آسَاقِ لِقَاؤُهُ وَنَفسِی

روان باشد ملاقات او و ذات من

سُبحَانِ مُبَعِّدُ کُلَّ فَردٍ

سبحان دهنده داد بهر یک فرد

مَا اَنبَتَ اللّٰهُ دُهُورَ ظُلمًا

نخواهد رویید زنها از روی ظلم

بَحرُ الظُّلُمَاتِ خَلفٌ وَحَیًا

تاریکی دریای پس رونده و زنده

بَعدَ یُبِیرُ مَمَاتِهِ وَمَحیَا

پس او مرده خواهد شد و زنده خواهد گردید

اَمَّا اسحَبَانَ عَادَحَیٌ

که این سحبان عود کند بزنده کردن

قَد کَلَّفَهَا الاِمَامُ مَحیَا

البته و بتحقیق تکلیف خواهد بود امام را بزنده کردن

فِی صِفَةِ البَغدَادِ

در صفت بغداد

اَشرَبُ الخَضِرِ مَاءُ بَغدَادُ

مشروب خضر است آب بغداد یعنی آب حیوان

اَو نَارِ مُوسٰی لِقَاءُ بَغدَادُ

یا آتش موسی عم ملاقات بغداد یعنی تجلی کوه طور

کوثر دجلة و جنتان أكرخ طوبى هواء بغداد

دریای دجلهٔ بغداد کوثرست و آن شهر جنت کرخ درخت طوبی هست هوای بغداد را

تالله لنیل صفو دجلة لا ولا المصر صفاء بغداد

قسم بخدای که هرآئنه دریای نیل در صفا مانند دجله نیست و نه شهر مصر در صفا مانند بغداد ست

هیهات ان استقبال مصرکم و این و این عقلاء بغداد

دوری باد انیکه در استقبال مصر شما و کجاست و کجا همچو عقلمندان بغداد

عزتک مصر ید کر قاهرة فقاهر الکبریاء بغداد

و عزت مصر ست که ذکر کرده شود قاهره یعنی قاهر شده نام مند و را کبریای بغداد

نادیت بغداد فانها رغتا ینسیک مصر نداء بغداد

ندا میکنم بغداد پس آن رغتا است از سو مصر را تو در ندای بغداد میگوی

قل المصر تذکر مصران فما المصر ثناء بغداد

ای گوینده بگو یک مصر یا دکن دو مصر را پس نیست وصف بغداد که یک مصر خراره هند

فاخمس بغداد بومها فکذا خمسها اربعاء بغداد

روشن ست بغداد زمین او پس اینچنین خمس آن را چارم بغداد است

امدح بغداد ثم احسبها مصرا فهذا هجاء بغداد

مدح میکنم بغداد و او را پس ترسم که شمار م او را مصر و لکن این مدح من که بغداد را مصر میگویم

فما ینبغی من لئام مصر شیئا و الحسن اسخیاء بغداد

پس نیست سزاوار از ملامت مصر کدام چیز در آن حالیکه نهایت گرم مزاج اند نیان بغداد

ومیم مصر اذل من الف — الوصل اذ الاح باء بغداد

این میم مصر ذلیل و خوار تر است از الف — وصل در آن دم کہ روشن گردد باء بغداد

وهذه الاحرف الثلث لی — مآب خیر فباء بغداد

این حروف سه برای من — جای باز گشت خیر است پس باء بغداد

تبت یدا من یذم تربتها — و تب ذا بناء بغداد

هلاک باد هر دو دست کسیکه مذمت خاک وی کند — و هلاک باد صاحب بنیاد مذمت بغداد

مسکه روح الجنان بمسکهم — ذو المسک لا بل رخاء بغداد

بوی خوش آن هوای جنت ست مانند مشک — صاحب مشک ست آن نیست بلکه رخاء بغداد ست

فیما لمن قال الاسخاء لها — فجاء به یعنی سخاء بغداد

پس بسبب چیست برای کسیکه گفت مگر سخاوت برای آن — پس در آمد آن وصف یعنی در سخاوت بغداد

ان غاص ماء السخاء عندکم — لا باس فی الورد ماء بغداد

اگر غوطه زد در آب برای سخاوت یکی از شما — نیست خوف در گلاب آن آب بغداد ست

سار التنی عن بناء بیضتها — فاسمع فنفسی فداء بغداد

چون سوال کنی از من از بناء روشن آن شهر — پس بشنوی از من کہ ذات من فداء بغداد باد

الجن من قبل آدم اعتیقه — طیب و روض عراء بغداد

قوم جنیان از پیش آدم آزاد کرده بودند او را — از روی خوشبو و باغ بودن عراء بغداد

أمدح بغداد ثم اجتبها — مسرى فهذا هجاء بغداد

مدح میکنم بغداد را پس بر قبول کنم او را — از روی مسرای بغداد بجو میکنم پس اینست هجو بغداد

فقبلت روضها بحر لعبته — لبغداد هذا ابتداء لبغداد

پس قبول کردم روضه او را بیک منزل او — بغداد اینست و ابتدا و بغداد این

فکان لما هوی لمهبط — أهوی هوی ابتغاء بغداد

پس بود برای خیری که خواهش کرد برای هبوط — خواهش ترین خواهش طلب خوشنودی بغداد است

أقسم بالله أن في خلدي — روضة خلد عشاء بغداد

سوگند میخورم بخدا که بتحقیق اندر در جنت — روضه خلد است وقت شام بغداد

وادام استرا لهمته — لما اقناه رجاء بغداد

مدام و دوام باد پرده برای اهمت و — ما دامیکه در پرده دارد امید بغداد باشد

أدوية الهند جل أدوية — وخير هند بار بغداد

دواهای هند بزرگترین دواهاست — بهترین هند یعنی کاسنی بغداد است

یرکض جعل المنی بعرضها — فلی برود بارد هواء بغداد

از کف گردانیده شده را مقابل میدان او — پس برای من سرد سردی بخشنده هوای بغداد

أبناء دهري عبيده ولدي — أبناء فكري إماء بغداد

ابنای زمان بنده و غلام اندر کوشش — ابنای فکر من آورده کننده بغداد است

كُنْتُ رَبِيعاً وَمَا حَنَاتٌ يُجْنِئُ	وَرُبَّ يَهُوىٰ حِنَاءُ بَغْدَادُ
بودم طلب کننده بهار و نبود در طلب شستی	تا آنکه داد منزل خواهش را رنگ حنا بغداد
صُرْتُ حَرِيفاً وَمِنْ بَلِيِّ كَبِدِي	حَوْلَ صَبَا شِتَاءُ بَغْدَادُ
گشتم حریف و شگافته شد جگر من	گر گردانید صبا سردمی در بغداد
مَا فَجُّ شِرْوَانَ خُذْ كَيَانِيْ هَا	وَحُمِلَ مُوَافَقَةُ ثَنَاءُ بَغْدَادُ
چون نیست فراخی راه شروان بگیر مدد کیانی اورا	و حمل کن در موافقت ثنا گفتن بغداد
مَلْثَمَةُ الدَّهْرِ حِينَ حَتْمٌ	وَفَوْقَ حَتْمِي سَخَاءُ بَغْدَادُ
جای بوسیدن زمانه وقتیکه واجب شمرداورا	و برتر از اراده کرد و جوب من سخاء بغداد است

اَيْضاً المَطْلَعُ الثَّانِيَةُ

انیهم در صفت بغداد مطلع دوم ست

اَعَادَ رُوحِيْ هَوَاءُ بَغْدَادُ	وَزَادَ رُوحِيْ فَضَاءُ بَغْدَادُ
باز گردانید جان من در تن هوای بغداد	و زیادتی بخشید مرا راحت و آرام میدان بغداد
فَرِيسَةُ لَيْثِ الرِّجَالِ حَامِلُهُ	بِعَيْنِ سَيْحِيْ لِنَاءُ بَغْدَادُ
شکار میکند شیر مردان را به چشم	آهو زنان حامد بغداد

[illegible]

تَرمِی بِرَشیقِ اللَّحاظِ طِیبَ وَهَبّاً | اَلرّامِیاتُ ظِباءُ بَغداد

رمی میکنند به نیکو قدی کوشش کنند و طیب و نشاط | ترسهای آهوان بغداد

بِمَا المُلکُ قَد قَدَّت بِنا لَها و لَها | ق | آمِنَتْ و صَحِبَت سَماءَ بَغداد

نیست ملک که هموار است ثنای او و برای او | بلندی ست و دفتنی در صورت آسمان ست بغداد

مِن کُلِّ شَمسٍ اَسْحَی الضُّحَی | فَلَی صَباحَ مَساءَ بَغداد

از هر یک آفتاب از شرق برین آسمان استوار ست | پس برابر شام بغداد چگونه مثل صباح نورافشان باشند

بِلَوّاحِ قَلبِی المُسلاحَ صَیّادُها | اَشرَفُ باءُ لِقاءِ بَغداد

تشنگی دل من خوش آینده است که سر بغروری بر آن | که بزرگترین ست باء بغداد مثل باء و نقطه لقا

بِذاتِ وَرَعِ دُرِّی الدُّرُوعِ سَبتَّتْ | لِلقِتالِ العِدُوِّ لِقاءُ بَغداد

برای ذات پرهیزگاری اختر درع آفتاب خوش رنگ است | چنانچه برای قتال دشمن لقاء بغداد است

اللغات [illegible]

[illegible]

وقد سبقنی الحراب واحترانا | اباء الحجیر استنا لبغداد

و یعنی بر دو شمشیر جنگ کند و احرام کند که جنگ | رجعت آوردن جریر بغداد برای خشکار را انداختن

رفیقة الرای عبدها و عدا | خلیطة الحرف زاء بغداد

رفیق ست حرف را بند او ست که وعده داد ببرد و | خلیط یعنی عنت ست حرف که زا منقوطه بغداد ماند

مکة العهد اعطرت نفسی | وذاک عطر کباء بغداد

بغداد مکه و عهد ست که خوشبو دار و معطر شده ذات من | و همین طور عطر مثل و مانند با بغداد ست

اربیع من فکرتی وانور من | سواد قلبی هوا بغداد

آبادتر ست از فکر من و شگفته و روشن تر از | گرد و نواح دل من بسبب هوا بغداد

اعذب من لهجتی واطهر من | ماء جفونی صفاء بغداد

شیرین تر ست از لهجه من و پاک تر از | آب پلک من صفا بغداد

نضار خاقان بانده حذقت | اذا دعاه اصطفاء بغداد

زر خالص خاقان با هم مثل او بجا زیرکی دارد | هرگاه که مرا مات کرده است برگزیدگی بغداد

لم الم اسلی اراحة اسلی | ق | لما اتاه شفاء بغداد

بسیار درست طرف راحت امید من | برای آنچیزی که داده است او را بغداد شفا کامل

[illegible]

ستارمی حیص بیص بالقسمی یحصی فی معما | یحمس بیص اشمداء بغداد

نیکست گفتگوی من بمعیان و تفسیر کردن معما | خاص ست حیص بیص گردن زیر بر دی بغداد

ما حیص ما ست نقفی بلا بیص | بل کلمات هواء بغداد

نیست کلمه حیص که باقی ماند بی بیص | بلکه جمله کلمات حیص بیص بدون هوای بغداد نیست

حیص و بیص کاربیت قطا | له و سنت مکاء بغداد

حیص و بیص را که نی بینی منقوش | برای او وآواز صداهای آوازهای بغداد است

یا آنا حتفنا شایع خبری | و حاسد ستی خنفساء بغداد

خبردار باش من حتفنا ام خبرم پراگندگی دارد | و دشمن من کرم سرگین بغداد است

بشرف لفظی کانه جسد | و تلسه ما قفاء بغداد

بسبب بزرگی لفظ گو که آن صحرای بی گیاه است | بچربه زبانی بر آورده است گیاه را بغداد

شعر طیور و صنعتها | الحباء منها غناء بغداد

شعر طایرها و آوازهای آنها که نقوش زنگارنگ برآورد | از آواز آنها غناء بغداد

خطیب فیها نقش ساعده | فساعدتنی ذکاء بغداد

خطبه کننده در آن چیز آثارها را مساعدت میکند | پس موافقت کرده است برای من ذکاوت بغداد

مَا لِعَرَبِیِّ الْجَدِیْدِ مَقُوْلُہٗ — بَلْ شَبِیْهِیْ اَوْلِیَاءِ بَغْدَادُ

بلبت عربی جدید مقولہ من — بلکہ شبیہ من اولیاء بغداد ست

لَا نِسْبَۃٌ عَجَمِیَّۃٌ وَلَا فَقْرُہُ اِلَیْهِ — بَلْ کُنْهُ نُطْقِیْ بَرَاءُ بَغْدَادُ

از بن عربی من نسبت عجمی و نسبت فقر الیہ — بلکہ یار یکے گویائی من بجنس عقل بغداد ست

فَالْعَجَمِیُّوْنَ کُلُّ مَا افْتَقَرُوْا — لَمْ تُغْنِ عَنْهُمْ وِلَاءُ بَغْدَادُ

پس جملہ عجمیان محتاجی دارند را فتقار — بے پروا نمیکند آنھا را ازین سبب دوستی بغداد

تَحْتَ مَرْضَی الْجُفُوْنِ خَامِرُهُمْ — فِی الْقَلْبِ وِلَاءُ بَغْدَادُ

زیر پلک ہائے بیماران در پردہ اند — و در میان دل دوستی بغداد ست

سُوْدُ سَرَائِرِهِمْ وَلَوْ جَمَعَهُمْ — سَفَرٌ بَیْنَنَا آسَادُ بَغْدَادُ

زاند دستانی آنها اگرچہ جمع شدہ اند ایشان — اگر سفر از در میان ما گیلنی بغداد ست

اَعْجَبُ هٰذَا وَالَّذِیْ عَرَضْتُ عَلٰی — عِیْسَی الْاَعْیَاءِ اَعْیَاءُ بَغْدَادُ

تعجب ترسند مرا او اسے آنچیز کہ پیش کردہ شود بر — عیسے عمر بیمارے ہای بیماران بغداد

فِی الصُّفْرِ وَالسُّوْدِ لُغَتُهُمْ وَلَهُمْ — بِیْضٌ وَحُمْرٌ وَآءُ بَغْدَادُ

در زردی و سیاہی لغت ایشان و برای آنها — سفیدی و سرخی و دیگر رنگہا داد اسے بغداد ست

[illegible] منتخب اللغات [illegible] صراح اللغات [illegible]

[illegible]

خلیفةُ الله والنبي معاً

خلیفۂ خدا یعنی نائب وے با اسم

بأرضِ بغدادِ ملتجى الأُمَم

در زمین بغداد التجا کنندۂ امتہا ست

المُستضيءُ في سوادِهِ روحي

طالب ضیا کنندہ در گرد و نواح او روح من ست

ترابُ نعلِ الإمامِ كحلُ ذوي

خاک کفش پاے امام سرمہ صاحبان

عذبَ وجوهُ الملوكِ بخدمتهِ

شیرین گردیدہ چہرہاے شاہان در خدمت او

يشتهضهُ من وباءِ لبغداد

کوچ میکند بہ زار ... از بغداد

وبالإمامِ النجارِ لبغداد

و با امام التجا اسے آرزومندی بغداد ست

ومن وجاهِ صبا لبغداد

و از آنکہ کرام و جاہت دار کمال از ... بغداد

الأبصارِ بل كيمياءِ لبغداد

بصارت ست بلکہ آن خاک کیمیای باشد این خاک بغداد

عنوانُ وسمّي علا لبغداد

سرنامہ ... دارد در برتری جملہ برتری بغداد

دعت عبدُ الإمامِ ثمّ غدا

خواندہ در طلب کردہ ... بندہ و غلام امام ...

على فرضنا دنا لبغداد

بر من فرض ست ... بغداد

فی تعریف باذلٍ عادلٍ ذوِ المجدِ والاحسان

در تعریف سخاوت کنندہ عدالت نمائندہ صاحب بزرگی و احسان

اخی الکنز الفضل امین معانی — خضر العلوم محمد السمعانی

زندگی بخشندہ اے خزانہ فضل کرامانت و برتر است — خضر یعنی رہبر علوم است ممدوح من کہ محمد سمعانی نام دارد

فلک الفضائل شمس درجات العلیٰ — نحل شهاب الفرد ذوی اللمعان

سپہر فضیلت ہا است آفتاب درجات برتری — یکتای شہاب یکتا سے صاحب درخشندگی و تابندگی

مولی بجول العلم صدر الدین مالے — سیف الهدی تفری بالجمعان

سردار گردش علم صدر دین ملے است — شمشیر رہنمائی است عزت میدہد بجماعت

فوجها شما الفضل غرائب — وجیشها فصالحهم معانی

موج او بزرگی دارد و فضل نادر ہا — و لشکر او صلاحیت دارد در روی کار و مکانی

کالفص فی صغر و عظم لقابے — من معدن الیاقوت ارمغانی

مانند نص در خردی و بزرگی بسیار لقب بندہ است — از کان یاقوت تحفہ و ہدیہ لائق است

اعجبه نیر الیاقوت سلے — ونعم تدرّ سے الدرما اللمعان

عجب دارم از نیر یاقوت کہ برای من سنت — ہان بسیار درخشندہ و رہنمایت درخشندگی

وَطَبعهُ اَلیاقُوتُ تَوۡ ءَمِیۡنَ بَالوَبَا

در انحالیکه طبع او یاقوت ست در فنا دائم مشود با وبا

وَمِرَاحُہٗ تَفرِیۡحُ کُلِّ مَعَانِ

وراح وے فرح دہندہ ہر یک جای ست

قَد کُنتُ اَطعَمُ فَلاَ کَبدِیۡ فِیۡہِ

بتحقیق که بودم من طعام خورنده پس نبود جگر من در او

فَکَذَا الضُّحٰی وَہُوَ فِی الاِمۡتِحَانِ

چنانچه در فرمانست که آزمایش نمایند

فَکَانَ یَحۡیٰی بَعۡدَ عَقِیۡمٍ دَوۡ لَتِیۡ

پس شدم زنده بعد بودن از دولت خود

زَمُنۡعَتۡ لِسَعۡیٍ عَنَا بِہِ الرُّمۡعَانِ

زائیده بیشتر بسبب کوشش کردن درد او وش نمودن زائیدن

اَہۡدیٰ لِسَانِیۡ رَوۡضَۃُ نَعَالِمِ

هدایت در همسایه یافت زبان من در باغ تعال الله

وَالاَکُفُّ حَاسِدَۃٌ اَدِیۡ الرُّمۡعَانِ

و توقف کرده دشمن او باد اکردن لرزه از حسد

لِاَنَّہٗ صَرۡفُ الرَّدٰی وَاِحۡسَانُہٗ

البته برای اینکه چرخ کردن ردی و احسان او

رَبُّ الوَرٰی وَعَدَا اَجَلُّ مَعَانِ

پرورنده خلق است و ما دو او این رب شدن بزرگترین

فَلَہٗ دُعَائِیۡ حِیۡنَ یَصۡعَدُہٗ سَحَرًا

پس برای این او را بخوانم که وقت صعود جا و دی او

حُرُمُ رُوۡحُ القُدُسِ فِی اللَّمۡعَانِ

حرمهای روح قدس در نهایت لمعانی دیده میشوند

اَیْضًا فِی الْوَصْف

نیز در وصف

عَنَتِ الْوُجُوْہُ لِمَنْصَبِ السَّمْعَانِیْ ۱۰ وَلِکُلِّ وَجْہٍ اَصْدَقُ بِالْمَعَانِیْ

پست شدند چہرہ ہا رو بر وی منصب سمعانی ۔ برای ہر یک چہرہ کہ صادق تر باشد از روی معانی کدامی چیست

ہُوَ الثَّالِثُ بِمِثْلِ مَا فِی الشَّافِعِیْ ۱۱ سَحْبَانُ اِبْدَاعٍ وَقَیْسُ الْمَعَانِیْ

ذات ممدوح من سوم است مانند آنچیزہا کہ در شافعی اند ۔ در شعر خود سحبان ایجاد کنندہ است و ہم قیس معانی ست

عَانِ الْہَوٰی فَاَنْسُبُہٗ الَّذِیْ ۱۲ کَلِمَاتُ الرُّوْحِ اَلْسُنُ الْمَعَانِیْ

خواہش و حرص دوبارہ پس نسبت میکنم بآن چیز ۔ کلمہ ہای روح لاید زبا نہا ی معانی اند

قَلْبِیْ لِشَمْسِ الدِّیْنِ مُرْتَبِعٌ یَلِیْ ۱۳ اَسَدُ السَّمَاءِ شَمْسُ رَاسُ مَعَانِیْ

دل من باآفتاب دین موجود آیندہ و اتصال دارندہ است ۔ شیر آسمان ست و شمس سر معانی ست

اِنْ قِیْلَ اَیَّ الصَّدْرَ تَعْنِیْ فِی الْوَرٰی ۱۴ قُلْتُ الْاِمَامُ الْمُقْتَدٰی السَّمْعَانِیْ

اگر قبول کنی یعنی سردار معنی را کہ در خلق ست ۔ میگویم کہ آن امام مقتدا ا سمعان ست

اِنِّیْ صَلَا مِنْ صَوْتِہٖ فَیَجُوْلُہٗ ۱۵ اَرْضٰی اِذَا الثَّقَلَانِ قَلَّ سَمَاعِیْ

بالتحقیق من آواز میدہم از آواز او پس حائل شود باد ۔ در زمین من ہرگاہ جن و انس بیازند تقلیل سماعت میکنند

له الغیاث صدق بالکسر راستی و در اصطلاح سالکان صدق راست گفتن و در اصطلاح ... است کہ بہر داری تعالی باخدا و خلق او در سر و علانیہ برابر باشد ... بالفتح راست گو ... و لقب اسمعیل ذبیحان است ... و صادق بالفتح ... مولانا سید ... سمعانی علیہ السلام ۱۲ غیاث اللغات سمعان

سه بالفتح میانہ سال از عمر ... میانہ سال ... و از بلاد ... یمن ... بالفتح و بالضم ... است ... غیاث اللغات ... بالفتح نزدیک ... غیاث اللغات ...

سه بالفتح بالضم نصیحہ بالکسر ... بالفتح ... ۱۲۱۱ مولانا شیخ محمد صادق رحمۃ اللہ تعالی علیہ ۱۲ ۱۲

ایضاً فی هذا المعنی

هم در این معنی

ریاض للمحاضر والبوادی	و کنز للحواضر والبوادی
ریاض ست برای حاضر و بوادی	و جای پناه است برای حاضرین و جویندگان این
شوارد حاضری نظماً و نثراً	ریاح سابرات فی البلادی
قافیه های ندکور حاضر اند نزد من نظم باشد خواه نثر	ریاح سابرات برای سیر کنند گانند در شهرها
کانی لست عنقود الثرایا	فاعصر منه خمر العبادی
گویا که من مملو می کنم عنقود ثرایا را	لب فشرده میکنم از و شراب صاف برای بندگان محبوب
اذا لم نسبه الفؤاد لوماً	کان ابن الزنا شر الرمادی
هرگاه که ملامت کند دل نسبت نسب او را	گویا که او ابن زنا است که از بدترین خاکستر زائیده
اقل للجح عزة و سواد مجد	اصنوع کلها بید الایادی
هرگاه حصول عزت گردد برابری بزرگی	صنعت ها سکیم تمام در دست و ستهاست
لیجتی سیفت ذی الیزن الیمانی	و ساعد قس ساعده الایادی
تاکه برکت دهد شمشیر ذی یزن یمنی	و مساعدت کند قیاس کن مساعدت و ستهای او را

[illegible]

فی بیان الحالات الشاعر

قطعہ ایست دربیان حالت شاعر

مرضت بالری ثم جاء موسی	هم علیه القلوب مطبوعم
بیمار گردیدم در ری پس در جاموس	درہم شد عمہ بر دو کہا کہ مانوس بودند
واصل قلبی کانی رطب	اصفر عنوة النواة منزوعم
بیخ دل من بنوعی تازگی نمی گرفت	زرد تر بود منو تخم برآوردہ شدہ
کان حمائی صیب الرحصار	ما عذب بالحجم متبوعم
بود بر دانست من کہ برنجیت عرق تب	بنود آب شیرین کہ سیراب میگرداز تشنگی بس آیدہ
ولی ابن الشمال اذ قربت من	امها او جنین متبوعم
دران حالیکہ برای من سیر شمال بودہ برگاہ قریب شد	از مادہ خود باجنینے بود کہ توام زادہ شود
وصورت الری جدۃ جدعت	نفسی ونفس المحب مجدوعم
وصورت سیرابی از روی کوشش حاصل نکرد او از بہر نوع بود	ذات من وذات ودست من ازخزانہ بود
وسبب سمعی حریم تکرمته	لمن دعاہ الزمان متبوعم
وسبب شنوائی من حریم بخشش او بود	برای شخص کہ میخواند او را زمانہ خوشحالی
ولری فحل مقالک بسعت	عیسی وعین المرء المبسوعم
وبرای ری مردانگی مردان وقلب کنندہ کشادگی	هم عیسے وهم چشم مردان بود

اللعابات ... خراسان ... بنا برست ... ہست ... الشعر ... ری ... ابدو ... (حاشیہ، ناخوانا)

سعد الانا ... عاد ... الشعر ... حال ... سبب ... (حاشیہ، ناخوانا)

رحصا بالضم والمد ... ان سنہ ... وبکون ... دوم ... وماخمات ... درخت ... مجنح بالضم ... اللثات ... (حاشیہ کنارہ، ناخوانا)

بل روعته ام لزم اجرا

بلکه کارزار او لازم گیرنده اجر بود

وسری ریاض المنی وعرصته

دران حالیکه شده بود باغ آرزو و میدان او

برکت ماذا نصرته

تالاب وحوض آن مدد کرده شده بود باو

جاذب بکمال العیون برکته

جذب می گرد بکمال چشمهاے برکت او

والارض ام دعت لغامره

زمین دعوت میکرد برای پوشیدگی او

او صبن بالقیمین تشکل صرعته

بازداشتم هدیه اورا بهدیه نیکی که تشکل گیرنده سختی بود

وکان تاتای الطبیب فی عکس

گشت لغزش وسستی کننده طبیب در عکس

کان ابن مریم روعه

که بود ابن مریم دران خوشدل

مما اشتهته النفوس مصنوعه

ازان چیزیکه خواهش کنند جانها برای صنعت او

جلت عیون الحیاة ینبوعه

کشیده شده بود چشمهای زندگی چشمه دارد

یغرب الشمس السماء مصروعه

که غروب میکرد دید آفتاب آسمان مجروح کرده شده

ودعوت الامهات مسموعه

دران حالیکه دعوت مادرها شنوده میشود

لبعض مالی کهیئة کوعه

چرا که بعض مال من که بهیئت رکوع بست

عهد مقام اغر وتبوعه

در زمانه و وقت مقام آن امداد که بهم آورده شده اند

کَلَّفَنِی شُرْبُ مُسْهِلٍ لِّسَمْعٍ — وَ النَّفْسُ عَمَّا اَشْمَمَهُ مَرْفُوعٌ

کلفت و رنج من خوردن مسهل بود برای سمع — دران حالیکه نفس از آن چیز سم میکردم او را رفعت حاصل شدہ

اَشْرَبُ الحُبَّ حَیْثُ مُضْطَجِعَانِی — فِی کَعْبَةِ الْمَجْدِ وَ بِی مَرْفُوعٌ

بخوردم و نوشیدم کاس دوستی بآن حیثیت که اضطجاع دهد او — آن در کعبه مجد و بزرگی من بلند کرده و رفعت پذیرنده شده است

هَلْ مُسْتَرَاحُ الْکَعْبَةِ رِفْعَتُ — اَمْ هَلْ لِصَحْنِ الْجِنَانِ بِالْوَعِ

بلاشبه مستراح کعبه مکرمه بآن درجه بلند و رفیع است — تا آنکه در صحن جنت سیراب جهیم این خانه رسیده است

فِی وَصْفِ اَرْضِ الْعِرَاقِ

در تعریف زمین عراق

سَمَاءُ الْمَجْدِ لِی اَرْضُ الْعِرَاقِ — وَ اَعْظَمُ مَوْئِلِی اَرْضُ الْعِرَاقِ

فلک بزرگی را برای من است بر گذشتن در عراق — و بزرگ ترست جای ولایت من زمین عراق

اِذَا اَصْدَیْتُ مَرَّ لِیْ بِالْکُفُوسِ مَنِیْ — فَاَصْدَقُ صَیْقَلِی اَرْضُ الْعِرَاقِ

هرگاه تشنه می شوم لغزش میشود همسران را از من — پس سیرابی دهد و صیقل مرا زمین عراق

اَرِحْنِیْ فِیْ مَحَلِّ الْمَجْدِ ضَنْکًا — وَ لِیْ غَیْبُ الْوَلِیْ اَرْضُ الْعِرَاقِ

راحت ده مرا در محل بزرگی از تنگی معیشت — دران حالیکه برای من از غیب کار گزاری پیدا شود و آن

اللغات [illegible] الارض [illegible] … [illegible]

[illegible] … خراسان [illegible]

[illegible]

سبیائی عن بحار الهم فلکی | و یزجی مبدلی ارض العراق

راه من از دریای رنج بالمن کشتی من ست | دران حالیکه میراند آن کشتی را ظاهر برای من بسوی عراق

نفسی اصفهان کالعبد رق | و خیر الدار لی ارض العراق

پس ذات من را که اصفهان مثل بنده آنرا درزم آست | ولیکن بهترین خانها برای من که سکونت کنم زمین عراق ست

نبات الفکر انکحت لیلقی | نکاحا من ولی ارض العراق

دختران فکر را که بحباله نکاح آوردم تا که ملاقات کنند | از روی نکاح کردن صاحب ولایت که از زمین عراق [illegible]

ترٰی فی بیت دولة اصفهان | عروسا یحتبلی ارض العراق

ببینی درخانه دولت اصفهان | عروس دنیا را که حمل گرفته و آن زمین عراق ست

فی وصف سلطان العادل شاه مظفر بن محمد بن محمد

در وصف سلطان عادل شاه مظفر بن محمد بن محمد

ما طیف ناظره کصبح مستقر | سفر الصباح صباحه اذا اسفر

هرگاه که برآید خیال من بینند مانند صبح صاحب روشنی | روشنی صبح بلی سحر نیست صاحب روشنی ها

یخفی و یبدی الصبح لونا حائلا | کعذارها بجبالها المستمر

پلیو شده ظاهر می شود سحر از روی رنگی حائل شونده | مثل رخسار خود بر سنهای که عبارت از خطوط باشد انتی

حسب الصباح الجو صبح جمانها | اوسی انا بلها بعین مبصر

روشنی صبح تلیل ست باشاره کردن انگشتهای جمانها | که عطا کرده شده است چشم بصارت وار از انا ملهای

۱ اللغات طیف بالفتح خیال در خواب و وسوسه شیطان ... طائف بالفتح برآمدن خیال مستقر بالعم ... جای آرام گرفتن ۱۲

۲ اللغات سفر بالفتح روشن شدن صبح ... اسفر ... روشنی ...

عَنْ مُقْلَةِ الْآفَاقِ كُحْلُ ظَلَامِهَا — تَحْتَ السَّمَاءِ بِطَلِّهَا الْمُتَقَطِّرِ

از مژهٔ آفاق سرمهٔ تاریکهای او — زیر آسمان در شبنم ست قطره قطره چکیده شده

كَانَ الْوُشْرُ إِلَى السَّمَاءِ مُسَرَّا — مَا كَنَّ فِي كُمِّ الصَّبَاحِ الْمُتَفَرِّ

بود روشنی را بسوی آسمان تکیه گاه — بنبود پرده در آستین سحر روشن

كَحَشَايِشِ مَائِدَةِ الْمَسِيحِ لُحُومُهَا — وَيَدُ الصَّبَاحِ كَرَاهِبٍ مُتَشَجِّرٍ

مانند گیاهای مائدهٔ مسیح علیه السلام لحم او بود — و دست صباح مثل چوب راهب

وَكَانَ أَشْلَعُ الْحَسَاسِ وَمَا اكْتَفَى — فِي الشَّرْقِ عَادَ هٰذَا الرَّغِيفُ الْأَصْفَرُ

و بود در رفتن من بنهایت حس و کفایت نکرد — تا آنکه در مشرق عود نمود و مراجعت کرد رغیف زرد آفتاب

يَا نُورَ كُلِّ حَدِيقَةٍ عُلْوِيَّةٍ — بَلْ نُورَ أَحْدَاقِ الرَّوَاقِ الْأَخْضَرِ

ای شگوفه تمام باغ برتری ست — بلکه شگوفه باغهای کلات سبزست آن مراد آسمان

مَا شِبْهُ يُوسُفَ قَرَّتْ عَيْنُ سِجْنِ الدُّجَى — بِاللّٰهِ هَيْتَ لَكَ اقْرَبِي لَا تَنْفِرُ

چیزی که شبیه یوسف ست تا زندگی دیده چشم زندان تاریک را — سوگند بخدا موجودم برای تو نزدیک شوی و نفرت نکنی

ما اظهر النور المسیح خلیفة | ارضیت ان الدهر تقطع ابهر

چه قدر فراخی و کشادگی نور خلیفهٔ مسیح است | آیا راضی شده و لیکن بدیده نموده البته زمانه قطع میکند حصه

دمعی صدید عن خروجی فی الحشا | بل ذاب روحی فی هواها فانظر

ریم رودهٔ از خروج اندرون بطن من | بلکه میگدازد روح مرا در خواهش آن پس ببین ای بیننده

شکوی عن شروان شکوی الشفا | عودی الی الغیر السعادة فاذکر

شکوه گلای من از شروان می آمیزد در خاک | بازگشت من گردیده بسوی غیر سعادت پس ذکر کن

جرح الحشا حاشا حشا شیء | لا تنکری جرح الحشا لا ینکر

زخمی گردیده دل من قسم بخدا اگر رفتنی جان مانده | مردیده و انکار مکنید که زخم دل نمی باشد بدو

اساق وجهک ان اقتل حسنه | و یدا الامین و لیس ذو امیر

آیا سیراب میکند چهره تو آنکه قبول کردم حسن او | دوست قدرت امانت دار و ذی طهارت فالکن

دارا کما متقابلین بموضع | یا آیة الرحمن هل هو منتظر

مدار الیست چنانچه باهم آنان بلی کنندگان بموضع آن هستند | یا نشان خداست آن خانه را بلکه هست منتظر در بجای او

ا
اللغات
... ذراخی و درویشی ... آمده ...
... ثم اللغات
مولانا سید محمد صاحب ...

مَا اَرْضُ بَابُ الْبَابِ رَاضِنَّكَ رَائِضٌ ۔ فَعَدَوْتَ طَوْرَ الصَّافِنَاتِ الضُّمَّرِ

نیست زمین باب الباب که سرسبزی و فراخی دارد بریاضت خوش ۔ پس صبح کردند بطرز صف زندگان در پوشیدگی

خَلَعَ الْاَمِيرُ عَلَيْكَ اَبْهَى خِلْعَةٍ ۔ فَرَكِبْتَ مُصْبِحًا كَالْبَاكِرِ مَنْظَرٍ

خلعت پوشانید بر تو امیر که روشن و بهارترین بود خلعت او ۔ پس پای زدی در آن حالیکه صبح کننده بود مانند دیدن نظرگاهی نظر

زِدْتَ بِكَ الدُّنْيَا كَاَنَّكَ فِي الْوَرٰى ۔ مِنْ ظِلِّ ظِلِّ اللّٰهِ ذِكْرُ الْمَفْخَرِ

زیاده شد بهای تو سامان دنیا گو یا که در خلق ۔ از سایه که سایه خداست ذکر او جای فخرست

دُونَاكَ الْاَقْصٰى كَاَنَّكَ فِي الْوَغٰى ۔ مِنْ سَيْفِ سَيْفِ الدِّيْنِ بَرْقُ الْجَوْهَرِ

زیادتی برای تست نهایت مرتبه گویا که در جنگ دافعت هستی ۔ از شمشیر یکه شمشیر دین ست جوهر داننده مانند برق

خَلَعَ الْوَرٰى لِلْمُظَفَّرِ بْنِ مُحَمَّدٍ ۔ وَمُحَمَّدٌ فَوْقَ الْوَرٰى لِلْمُظَفَّرِ

خلعت خلق ست برای مظفر بن محمد که ممدوح من ظل الله است ۔ و محمد دیگر هم فوق خلق برای مظفر ست

قُطْبُ الْمُلُوكِ الْعِزِّ قَاطِبَةً غَدَا ۔ شَمْسًا مَشَارِقُ قُلُوبِ الْعَسْكَرِ

ممدوح من قطب شاهان با عزت است بی شک هر فردا ۔ آفتاب مشرق‌ها دلهای لشکر ست

فِي اَكْثَرِ الْاَخْلَاقِ اَكْبَرُ بَسْطَةً ۔ مِنْ اَظْهَرِ الْاَخْلَاقِ اَطْهَرُ عُنْصُرُهُ

در اکثر خلقها کلان تر از روی کشادگی ظاهر و باطن ۔ از ظاهر خلقها پاک تر عنصر ست

اَلسَّائِلِي الْعَادِلِ الْمَلِكُ الَّذِي ۔ صَارَ الْمُلُوكُ الصِّيْدُ صَيْدُ الْاَصْغَرِ

سائل عادل این شاه چنانست که ۔ گشته اند بادشاهان صید مگر صید خرد تر رو بروی او

[illegible]

[illegible]

قد عرب العرب الاعاجم عربة — بالسائل الهاشمی المنجر

بالتحقیق روان شدند عرب و عجمیان لیادت خود — بخوشی خاطر هاشمی که سخت راننده شمشیر بوده

یرث الذی والسیر من عنده — فصمته ابیات السحاب المنظر

وارث گردید کسیکه بمعیت او در سیر بود — پس خاموش گردانیده خانهای را مانند ابرهای ظفر یافته

ارض الکنوز ببذله معموره — والکنز من خطراته لم یعمر

زمین خزانه از بذل عطاء او آباد و معمور است — و خزانه از خطره او آباد شدنی و تعمیر شدن نیست

عمود الخطیب علی المنابر باسمه — بل اخطب الخطباء عود المنبر

ستون ای عصای خطیه خواننده بر منبر باعث اسم — بلکه چوب خطیبان و منبر نشان از عود دست

عبدت لوجه الله عز وجهه — ما زور قطه عن العقارب نظرا

عبادت کرده برای خوشنودی خدا ازین سبب غالب نور — که نیست دروغ و مکر از عقاب نظر نظارگیان

حم الجبال عن اقتصار جنابه — فتدالها الرخصا سبعة البحر

قصد کردند حیله کنندگان از جناب او بخواهش وطلب — پس رهنمائی کرد برای او بعد از ان زنانگی هر هفت بحر

افلت نجوم الظلم لما طلعت — ملناه شمس العدل بالعصا فطر

غروب و غائب شد کواکب تاریک هرگاه طلوع کرد — برجای خود آفتاب عدل او و بعصای

الکلام مصر الهالکی اذا مدت — تبت یدا ذی الخمسین الحمر

منبرهای مصر هلاک کننده باد هرگاه که دراز گرده شوند — و هلاک باد هر دو دست صاحب خمسین حمر

لما ارى فی ارضه سؤددا انهدى — سماه خضر ثانی الاسکندر

هرگاه دید خضر در زمین او دلیو ار جدا بیت — نام نهاد او خضر ممدوح را ثانی سکندر ذوی القرنین

ما ارض باب الباب باب الخلد فی — بیناء ذلک المتحصن المتعذر

نیست زمین باب الابواب ست مانند در خلد که در و — پیدا شده برای تو قلعه استوار که تعذر کرده شده است

ماحیة الدنیا فدینک فاسمعی — هذا الثناء عن شاعر متشجر

محو کننده دنیاست پس دین تو قائم پس بشنوے — این ثنای و وصف من در ثنا ولیست که نقوشهای سخن برگ

ارض حوى سیح الجنان صعدها — لذرور اجفان الولید الاحور

زمین ما دلیست نهری و سیکی جنان که صعود کرد آنرا — یا ذرور لیست برای پلکهاے ولید احور

عیسى ابیهم والصعید طیبا — صعد السماء هذا الصعید الاطهر

ممدوح من عیسى همتهاست و صعود تر کلماحست از روی پاکے — بلندی گزید بر آسمان و این صعید روی او نهایت پاکی ست

ما ماجد اجداده اجلی انامل — ومجاهد الفتاه اعلى قمر

هست در مجد و بزرگی جداو بزرگ اجلی تر ست از روی خمار انامل — و کوشش و جهد کننده جوانست و برتر ماهتاب

حقا اعدت نفوس عدل — وقصب ارواح الکنوز السرمد

قسم بخدا که آماده مهیا کرده شده ذاتهای عدل مرده — و بزهای روحهای خزانها که پوشیده بود هم حیات یافتند

وَنَشَأتُ فِی حَجْرِ العُلیٰ مُتَجَرِّدًا	عَنْ ذِی کُلِّ مُتَمَوِّجٍ مُتَبَعْثِرٍ
انشا کردم و نوشتم در تجرد برتری او را یکتا و تنها	از هر یک صاحب ذی تموج و ذی تبحر
شُرِّفَتْ مُسَبِّحَةُ الأنامِلِ عاقِدًا	والخاتِمُ الحاوِی نِطاقَ الخُنْصُرِ
بزرگی داده شده تسبیح کننده انگشتان در حالی که عقد کننده باشد	و ختم کنند؛ یک گویا کر خنصر ست

[illegible]

حرب السفار الی جنابک فانحنت | تحت اللباب کعاجز المستتر

حرب خاک بسوی جناب تو پس شتابیده دم | زیر لباب خل عاجز پوشیده گردیده شده

ودوا الجیوش لدیک خروا سجدا | سجد السماک بهم وجمر المشتهر

دوست دارنده لشکر با نزدیک تو بیفتند سجده کنان | سجده کرد چرخ و زمین با آنها و دانایان هوشیار و مشهور

قل انبساطی فی جمال بکرهم | نطوی بساط الارض منذ نبشر

بگو خوشی و انبساط من در جمال ست بباعث مدح او | بچیدیم ما بساط زمین در ابتدا و میدرسگے اندام

احمی کرما بفضل مسبط | واشیئ محالا ببذل مبشر

حمایت کننده هستی بکرم بافضل در هر مکانی دهر جائے | و در انحال الیکه هر مکانے بصرف کردن بشارت دهنده گے

فاخلد واخلدا بالنفاذ لهذا الوری ق | املک رقاب المالکین متجبر

پس همیشگی کنید همیشگی گردنے بپیوستگی با این خلق | که مالک هستم برآزاد کردن گردن مالکان بگیرے

والله عاذی سلالتک حافظا | فاحفظ عباد الله لمراد النظر

خدای تعالی پناه دهنده نسل تو حافظ تو باد | و نگاه دار و حفاظت کن بندگان خدا را کلاه دستار

فی بیان حالاتہ

در بیان حالات خود گفتہ

آنا منہم آنا کہل آلمنتہا و

من نیز ہم درین عالم نہایت ہواری ولات بوشیات

ما دار الحقائق تم مال مناصبا

و آنچہ اصول حقیقت ام ہست ہر ست مناصب مو

انی آکاتبہ و من زتا عجبہ

ابحدو بالیقین کتابت کنندہ و صفت اوام و ہم بنے داد

لو آن دون الکتاب لقا بہا

اگرچہ برای من سوای این لقب ہاے دیگر ہم باشند

ابن الخلافۃ بین الغمام حاملا

ابن خلافہ اطہار ہاے کرد خیال ست

ابن الکہام من الحسام مصاریا

د ابن کہام از شمشیر او باز گشت بسوے من می کند

فی وصف خلیل بن رافع

در وصف خلیل بن رافع

رضی المولی غیاث الحق طرا

راضی شد خداوند کریم بطریاد رسی خلق از روی مبالغہ

سجی الخلق عن سخط الرفیع

چرا کہ خو بخشت اشک خلق از غصہ ہاے بلند

وَحَقُّ الحَقِّ اِلَّا اَبْتَغِی رِضَاهُ	وَلَو بَلَغَ الرَّفِیعُ ذُرَی الرَّفِیعِ
یعنی حق خواست مگر طلب مے کنم رضا او را	اگرچہ رسیدہ باشد ببلندی صاحب بلندے
وَجَدْنَا فَیضَ ذَاتِ الرَّجْعِ فِینَا	فَلَمْ یَجْزِ الرُّجُوعِ الرَّفِیعِ
دریافتیم فیض ذات رجع در ذات خود	پس نیست دریافت شوندہ رجوع بلند

ایضاً فی مدحہ

نیز در وصف او

اَطَیرُ الْعُلیٰ مِنْ صَافَّاتِ الصَّنَائِعِ	سَنَحْتَ بِاَبْهیٰ زَاهِرَاتِ الطَّوَالِعِ
آیا طیر برتریست کہ نیک پرندہ است در صفت	الغایت خوب درخشیدہ بروشن ترین خوبیہا و نکو طالع
اَمِنْ هَضْبِ الْفَضْلِ وَذِی الْعُلیٰ	لَكَ الذِّکْرُ وَ لِشِعْرِکَ اَجَلُّ الْمَطَالِعِ
آیا الکس ہستی کہ باریدن باران فضل تو صاحب برتریست	برای تو ذکریست و شعر تو بزرگترین مطلعہا ست

الثفات ...

مغنی حاصل ...

برزت فما هو القضات مضیقا — علیک و ما کید السماء بقاطع

ظاهر کردم بخیز که نیست آن چیز قضا کننده از روی تنگی — لازم داشتی بر خود و نیست مکر آسمان قطع کننده

اعنا من عشق العراقین مغرب — ام المجید الدنیا خلیل بن رافع

باز ماندم از عشق عراقین که بسوی مغرب ست — مادر بزرگ دنیا خلیل بن رافع ست

ابن العلم و ابن المکروهات اخوالحجر — لام و سهم منه بنت الصنائع

ابن علم و ابن جهل برادر عقل اند — برای مادر سخن که از دست دختر میل کننده

کتب الیه بحیطه رویة — هذه احسن المآلات احسن الصنائع

نوشت بسوی او تا که احاطه کن رویت او را — این ست خوب انجام سبکترین گوشها

هذا قطعة فی وصف الامام الهمام الشافعی

این قطعه ایست در وصف امام سردار شافعی رضی الله تعالی عنه

الی الله فی الحشر بعد النبی — ارى ثانی الشافع شافعی

بسوی خدا در روز حشر پس نبی مسلم — خواهی دید دوم شفاعت کننده و آن شافعی ست

ولیس بصبح الدهر حافظا | فتالونه الرافعی رافعی

ونیست بصبح زمانه نگهبان و محافظت کننده | پس دریابد و بجوان او را رفعت دهنده رفعت من

ارمی ارض قزوین باب الجنان | وادریسه نائب الشافعی

یعنی زمین قزوین را که مسکین شافعی ست دروازه خلد | وادریس آن زمین نائب شافعی ست

ومن یقصد الباب مفتاحه | موالات یا بونه الرافعی

پس کسیکه قصد آن در کند ای بجوید کلید آن در را | کلید آن در دوستی بو اب ای پدر ملامت یعنی دوستی شافعی دارد

رباعی

اقلة قاف صوب به ترقیلج | وحیلة تاج الدین عنقاء مغرب

از قله قاف فرودی آید باد بر ای بزرگ گردانیدن | وحائل شیوه تاج الدین مثل عنقاء مغرب

فذلک والشمس قد بریدک | کمشرق ماءهم بحر مغرب

پس این آفتاب لاشک برید یعنی قاصد اوست | بچو آب اینها دریای مغرب ست

[illegible]

[illegible]

ایضاً قطعہ

حسب عماد الدین عودہ مھجتی	ارد بہ شر الحوادث ماحمی
بر حسب عماد الدین رجعت و بازگشت میکند بر جان من	کہ دفع میشود بآن بدی حوادث مع گرما آفتاب حوادث
اسمہ عینا محییا شیخ الھدی	بالموت یحمی والحیوۃ یحمی
نام آن بزرگ چشمہ فیض و زندہ کنندہ و شیخ رہنما	چراکہ بموت حمایت میکند و بحیات ہم حامی و مددگار ست
فواعجبا حال مدلسۃ خاطری	ابا فی حمی العیش و تعلقی الحمی
بسیار تعجب و عجب حال زیب و ستی خاطر من	آیا در گرمی و حمایت عیش تعلق من در حامی شدن او بود

ایضاً قطعہ

ھیھات سلطان العراق بمدحتی	بحر ھی سحر بابل عند کل عراق
ودری ست سلطان عراق را بمدح کردن من	چراکہ او دریای ست یا سحر بابل نزدیک ہمہ عراق
بلی عودۃ المرضی لبعط لفظہ	مدد حی مھاش و ملسع راق
راست ست اعادہ کردن مریضان بسختی لفظ او	مددمن ست کہ فتنہ کردہ شدہ است دریای گزیدگی افسون دہی
العال سلطان لمن ھو فی التقی	ملک العراق و آدم الاعراق
برتری دہندہ است سلطان برای کسیکہ او در تقی ست	شاہ عراق و آدم عراق گفتن او را سزا ست

عَلَمُ الدِّینَ اللّٰهِ رُسُومُ عِشَاوَه ‌ ‌ مَا دَامَ فِی الْاِسْلَامِ وَالْعِرَاقُ

نشان دین خداست رسمهای برتری او ‌ ‌ مادامیکه در دین اسلام و در عراق ست

ایضاً

فَصُّ خَاتَمِ الْمِسْکِ تَعْبِرُ الْجَیْبُ ‌ ‌ وَثُلْثُ الصُّبْحِ بِرَاحٍ وَطِیْبُ

نگینه انگشتری مشک خوشبودار میکند چاکهای گریبان را ‌ ‌ مانند ثلث یک صبح که دم سردی زند وخوشبو

فَصَارَ حَیْشُومُ الصَّبَا بِمَا طَیِّبًا ‌ ‌ مِنْ زَوَارِدِ الطِّیْبِ بِوَرْدٍ رَطِیْبُ

پس گردید بینی باد صبا خیشوم از خوشبو ‌ ‌ از وارد بودن بوی خوش که گل سرخ تازه بود

اَنْتَ لِسَانٌ وَفَمِیْ مَنْطِقًا ‌ ‌ لَا فَضْلَ اللّٰهِ وَلَا طَبِیْبُ

تو هستی زبان و دهن من که گویائی می کنم با ن ‌ ‌ که بجز فضل خدا نیست کدام کس طبیب

ایضاً

اِیْهَکَ بِالسُّرُوْرِ یَا مُقْتَدِی الْاُمَمِ ‌ ‌ وَبَلْ اِیْتِ سُرُوْرٍ یُحْیِی وَنِعَمُ

آهسته بیا بخوشی و سرور ای پیشوای امتها ‌ ‌ وبلکه بیا بسرور زندگی عطا کننده و نعمت دهنده

فَاَتَوِیَهُ شَمْسُ الضُّحٰی فِی اَشْرَفِ الدُّنٰی ‌ ‌ بِیَمِیْنِ سُرُوْرِ الزَّمَانِ ذَوِی الْهِمَمِ

پس جا داد او آفتاب تابان را در بزرگترین کوا کبها ‌ ‌ که بهترین سرور زمان انجمنین صاحب همتها اوست

وَاَرِیْکَ شَمْسٌ فِیْ ذِرْوَةِ الْعُلٰی ‌ ‌ لَقَدْ خُصَّ السُّرُوْرُ شِرْوَانَ بِالْعَجَمِ

می بینم ترا شمس بر ذروهٔ برتری و بلندی ‌ ‌ البته خاص کرده شده سرور هستی بشروان در

فَذَا النَّوْمُ سُرُوْرُ خَلَائِقَ وَ آخِرُهٗ ‌ ‌ وَلِیْ مِنْکَ بُرُوْزٌ فِیْ سَائِرِ الْاُمَمِ

پس این ست خواب که سرور خلائق در آخر دور ‌ ‌ برای من از تست ظاهری آورده در تمامی گرده

قالوا خصصت فانذا السواد له ... بریق خط کدور النون و القلم

گفتند خاص کرده شده پس از چه این سواد برای اوست ... روشن خط است مثل دور نون ای دوات و قلم ای نامه

نعم خصصت فخر الناس قد خصوا ... الی النبی العربی ذو النعم

راست است که خاص کرده و فخر آدمیان است و البته که خاص ... بسوی نبی عربی که آن نبی صاحب نعمتها بود

ولہ

حتی الاماانی صهراه لقد کتما ... نون المنت بما الخطر و الکتم

تا آنکه پسر و لام نسل بوده و البته و سر آئینه پوشیده مانند ... مانند نون کلمه منت بسبب چیزیکه خطر ممکن بود در خطر او کتمان

النسب یحرزان و الله اخصه ... فالله یخصب قرب الشمس بالظلم

نسب و رحم کرده میشوند در حالیکه خدا تعالی خاص کرد او را ... پس خدا فراخی و فربهی داد بسبب قرب بودن آفتاب بدفع تاریکی

اتا مرون کسوف شمس یخصها ... لنسبة الله یهدی سنة الامم

آیا حکم میکنند کسوف آفتاب را که خاص کرده او را ... نسبت کرد او را خلائق هدایت کنند طریق امتها را

ما و الحصاة و لکن بعلنی فطرت ... بعارضی ضدت سواد کالحمم

چیست حصات و لکن مقالهٔ من قطره یافته ... بر عارض من ضد شد و خلاف گردیده سواد مانند حمم ای انگشت

الضحی دم الشمس فوق الخد منجمدا ... فاسود ما حاف هذا حکم کل دم

خون شمس بسحان فوق الخد از روی منجمدی ست ... پس سیاه ترین آنچیز که گرد اگرد این حکم جمله خون ست

[illegible]

کَاَنِّیْ مُضطَرِمٌ نَارُ الْهَوٰی اَبَدًا
فَقَدْ عَلَا فِیْ دُخَانِ النَّارِ بِالضَّرَمِ

گویا که جای افروختگی آتش خواهش ست همیشگی
پس البته ظاهر شد برای من دود آتش با فروزیدن

اَوْصَی النَّبِیُّ ذَوِی الْقُرْبٰی اِنِ اکْتَحَلُوْا
وَعَسُرُوا النُّوْرَ بَلَغُوْا ذَوِی الْهَرَمِ

وصیت کرد نبی صاحب قرابتیان را بانکه سرمه در چشم کنند ایشان
و دشوار شد بر آنها سن شمایان که رسیدند آنها به پیری

وَفِی الْغُرُوْبِ تَرَی الدُّنْیَا اِذَا اَهْرَمَتْ
صَارَتْ حَضِیْضُ الدُّجٰی مُوْدٍ لِیَ السَّلَمِ

و در غروب بینی دنیا را هرگاه که به پیر شود آن دنیا
گشت احضاکننده تاریکی او اکننده برای من سلام

حَرْبٌ عَلَیَّ وَحَطًّا السَّبْتِ غَایَتَهٗ
وَمَا لَقَتْ عَسَا مَنْ اَدَّی الْهَرَمِ

جنگ ست بر من و نابود میکند سبت را الغایت خود
و نیست ملاقات شاید که من شخص بجای داده هرم را

ایضاً

عَضَّ الزَّمَانِ عَضَّ عَیْنَ کَمَالِهٖ
اِکْمَالُ بَسْطَةٍ عَنِ الْمُسْتَجْدِ

گزندگی زمانه گزیدگی داد چشم زخم او را
برای کمال کردن کشادگی از طلب کنندگان جدید ای نوی

خَتْمُ الْخَلَائِقِ فِی الْخَلَائِقِ دِحْیَةٌ
بِخَلِیْفَةِ اللّٰهِ الْمَطَالِعِ الْمُهْتَدِ

تمامی خلائق در خلائق از روی دحیه ست
بخلیفهٔ خدا که مطالع هدایت کننده است

تم اللغات [illegible] شیخ شاد و مسرور [illegible] عذاب [illegible] و ضعیف [illegible] ترش [illegible] و معلی [illegible] مولانا سید محمد صادق [illegible] رحمة الله تعالی علیه

تم اللغات [illegible] و جیری [illegible] و نام شخصی [illegible] رحمة الله تعالی [illegible]

۱۲ ... رحمة الله تعالی علیه

ايضاً بحرف الجيم

ببغدادٍ في دربِ بالوذجٍ	معانٍ من الخلدِ انموذجٍ
به بغداد در دروازهٔ بالوذج	جای ست از خلد برین نمونه ایست
نزلتُ بها ثمّ في رحلتي	تمنّيت فالاٰبنا نحو درج
نزول میکند ای نرود می آید پیشتر کجادهٔ من	استواری میگردد بهر طریق مگر و رسفات

وله

اذا ما عروسُ مكرّماتٍ خلوتها	ظنّ لبانُ العافين نحيرَ منصّبه
هرگاه که عروس بزرگ کرده شدهٔ خلوتهاست	گمان برند مانند آزادان بر تخت عروست
فقم واستمع واخبارُ معنٍ وحاتمٍ	وذكرُ محسنُ الذكرِ احسنُ قصصِه
پس قیام کنی و سماعت نمائی اخبار معن و حاتم را	چه ذکر که خوبی ذکر بخشد نیکترین داستان ست
فلا تدخرْ بالالٰه ابلغه بالهدى	معجّلك ما ابلغت انفع حصّه
پس ذخیره کنی باد الکه رسانده باشی آن قصد را بهنمائی	شتاب کننده باشی تو چندان که رسانده باشی این نافع

[illegible]

قد تضمّن العربیّة بالفارسیّة

ما تعیین تضمین کرده‌ایم زبان عربیه را در زبان فارسی

تعاطی الکاس من شانِ الصَّبوحِ
ما هم آواز دادیم برای جام از زبان سر لب صبح است

فسقی الرّاح من ریحانِ روحی
پس خوردن شراب از ریحان روح من است

بهبین همچون لب خندان رخ صبح
ای ببین همچون لب خندان صبح که لب خندان رخ صبح را مبین

بده چون اشک من جام صبوحی
بده مانند اشک من جام صبوح که شراب رنگ صبح است بده

تَهَوّاکَ الکاسِ الّا استفقت فیها
هواهش کن جام را که دوست داری و طلب کردی و جام را لاکن در آن

ولا تخف الهوی خوفَ الفُتوحِ
و خوف مکن و محبت مدار خواهش را و از خوف هوای مکن

لبت می در بیست نوش در نوش
ای صبح مهد عیسی دم لب تو صبح وی است صبح است نوش در نوش در لب

بنامیزد فتوح اندر فتوحے
که بگوید سبحان الله ما شاء الله فتح در فتح ترا حاصل است

جرحتَ القلب فاسقِ الرّاح صرفًا
زخمی گردیده دل من پس بنوشان باده صاف خالص مرا

فاصفا بالقصاص بالمجروحِ
پس معافی دادی از راه قصاص ای عوض درد من این است

سخنها تازه کن خاقانی را
ما خاقانی را جان نو تازه قالب داد سخنها نو

کهن شد قولهاے بو الفتوحی
چراکه قولهای بو الفتوح کهن گردیده بود

^۱ اللغات تعاطی ای عطا کردن و گرفتن آن صبوح است ... یعنی آواز کردن ... کسی را ... [illegible]

^۲ از شراب ... ریحان ... مولانا ... اروی و طلب ... [illegible]

ایضاً

یارب لیلی مظلم قد ذلت یارب مظلم | حتی یجی الصبح لی فی السامری المعلمی

ای پروردگار من شب من تاریک ست والبته رسیده من ای | تا آنکه در آمد صبح برای من در ساری که معلم بوده

جام صبوحی ده قوی چون صبح بنموا زردی | بوی چه باد عیسوی رنگ چو اشک مریمی

ای ساقی بگذار هرگاه صبح آن زردی نموده جام باده | چنانچه آن جام بصفت بوی باد عیسی دارد و رنگ آن باده مانند

خون خورده نه مه پسر خون رزان میخورد گر | کین آدمی را آنچه خون ست مسکین آدمی

هرگاهکه ای پسر نه ماه در بطن مادر خون خورده حالیا خون انگور | چراکه برای آدمی مشرب خون مسکین آدمی ست

هادی و نار الدین علا فاشرب تنادی فی الملا

هدایت کننده آثار دین برتر پس بنوشان شراب در ظاهر

فالنفس من قبل الصبا ریب حنا للدمی

پس دم از جانب صبا شک و شبهه انداز نده است بر رنگ شاد رنگ خون

ایضاً

اراهی فی النوم ما طاعنت نوابا | زمانا طاب عیشی فی هواها

دیده بودم در خواب آن چیزیکه اطاعت کند بدفع سختی | یکمدت دراز از زمانه بخوشی عیش در گذرانیدم بخواهش او

بکامی گرمی وصلش چشیدم | همیشه از خمارم در بلاها

چون بسر وصل باده وصل آن رشک حور در جام عشرت خوردم | همین نقص و فتور خمار بجبر آ ندا ختہ مرا در بلای ناصبور

عزا بی السحر ویحک ما عزا بی
خوش برآید دم سحر افسوس ست که چیست خوش حالی

رعاها الصبر ویلی ما رعاها
رعایت کرد آنرا صبر آه و دریغ دارم که نه رعایت کرد او صبر را

ببوسه مهر نوشش لب شکستم
یعنی مهر نوش لب او بگرفتن بوسه شکستم

شکست اندر دلم نیش جفا را
او در دل من نیش جفاهای بسیار بعوضش شکسته

فصب من جبها فی القلب نار
پس ریخته شده از دوستی او در دل من آتش

کان صلی جهنم من اطاها
گویا که داخل دوزخ گردید کسی که بجنبید باد

خطا کردم که دادم دل بدستش
لله دل خود که بدست آن بی وفا دادم خطا کردم

پشیمان باد عقلم زین جفاها
ازین جفا که بر دل نمودم عقل من بسیار پشیمانی دارد

قطعات تاریخ مطبوعۂ سابق

قطعۂ تاریخ از نتیجۂ طبع وقاد و فکر نقاد مولوی محمد عزیز حسن مرحوم

منشی ما که هست نیک نهاد | بهر هر خاص و عام فیض دهاد
جاه و اقبال و فیض و حشمت او | روز و شب سال و مه فزاید باد
نام نامی نول کشور راست | خالق دو جهان معینش باد
طبع کرده کتاب خاقانی | خوش صحت تحشیه به نیک سواد
در تن هر ورق چو طبع چهار | شهرتش هم بچار سمت افتاد
پسری همچو خاقنی بینند | مادر دهر زاده است نزاد
هم کلامش که آمده شه نظم | طبع را طرفه سال بین اوستاد
بعد تصحیح و تحشیه هم طبع | خواستم ای عزیز با دل شاد
سال طبعش در آورم به ظهور | داد هاتف ندا ز سبع شداد
صوری و معنوی بر آمد سال | طرفه تاریخ راشده بنیاد
کم کنی یازده ازین الفاظ | هم ازین هشت هجده صد هفتاد

قطعۂ تاریخ ریختہ کلام جواہر سلک شاعر باکمال شیرین مقال یادگار سلف و خلف منشی مولوی محمد اشرف علی صاحب متخلص بہ اشرف شاگرد رشید مرزا نسیم دہلوی مرحوم

طبع شد دیوان خاقانی عجب | طبع از نظارہ اش گل گل شگفت
اشرف نکتہ سرا تاریخ طبع | یادگار شاعر ممتاز گفت

۱۲۹۵ھ

قطعهٔ تاریخ طبعزاد عالم نبیل جناب مولوی محمد اسمعیل صاحب آتی منصرم مطبع مدظله

نولکشور که هستند جود را بانی … مدام بر سر شان باد فضل یزدانی
برای نفع بیانی به مطبع عالی … چو حکم شد پی طبع کلام خاقانی
رباعیات و غزلیات و هم قصائد کل … شده تحشی و تصحیح او به آسانی
بجو ستیم سن طبع او اثر از غیب … صدا رسید بگوشم ز فضل سبحانی
مرو به فکر تردد مکن بزود بگو … که خوشنماست بسی کلیات خاقانی

۱۲۹۵ھ

از نتایج طبع جناب محشی مدظله که در مصرعهٔ اول سن هجری بر آمده و در مصرعهٔ ثانیه مادهٔ عیسوی از حروف معجمه مگر یک حرف دال مهمله است و این صنعت را رقطا نام نهاده اند

چونکه خاقانی حکیم و شاعری بدلی قرین … ریخت بر قلبش مضامین دائماً از عرش برین
طرفه زینت داده در اشعار لفظ و معنیش … همچو زیب خاتم ست از رونق نقش و نگین
از دل و جان می شود بر نظم رنگینش نثار … شعر می و عقد ثریا هم ز چرخ هفتمین
هر ورق هم صفحهٔ دیوان او یک گلشن ست … گونا گون گلها شگفته گوئیا در هر زمین
منشی نامی او ده اخبار را کو مالک ست … حکم طبعش کرده از بهر فوائد بالیقین
آنچنین جود و عطا و فیض و بخشش را چو دید … از پی تعظیم او خم می شود چرخ برین
صحت کامل حواشی خوب و خط خوش نمط … کرد سجا ز افدا گلشن برین رنگین جبین
بلبل روح القدس از آشیان سدره گفت … از پی اظهار سال طبع غالب آنچنین
در حروف رقطه اش گیرای ظهور سال طبع … کلیات آمد عجائب فیض بخشد زیب چین

۱۲۹۴ھ … ۶۱۸ ۷۸

[illegible]

خاتمة الطبع

از جانب کارپردازان مطبع

بفضل یزدمنان درین زمان میمنت اقتران کتاب مستطاب کلیات خاقانی که مانند عناصر اربعه مشتمل ست بر چهار مجلد یکم قصائد فارسیه دوم دیوان سوم رباعیات چهارم قصائد عربیه تصنیف لطیف و تالیف منیف محقق لاثانی مدقق نکته دانی مصباح انجمن روشن بیانی مفتاح گنجینهٔ تازه معانی امام افضل الدین خاقانی که کلام بلاغت نظام از ذات بابرکاتش ترو تازگی بی اندازه یافت و در نظم آرائی اعجاز نمائی چنان داد سخن بداد که نام نامی خدای سخن افتاد این کتاب فیض انتساب مستغنی از صفات که اگر در توصیف شعری زبان کشایند دفتری فراهم آرند بتحشی عالم المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد صادق علی علیه رحمة الله القوی بار اول و دوم رنگ طبع گرفته بود الا دست بدست هدیهٔ مشتاقان کلام بلاغت نظام شده و هنوز متعطشان این زلال شیرین مقال را بسوی وی نیاز ست و دست طلب همچنان دراز بنابران این شاهد معانی ارزان بها گران پایه بار سوم در مطبع نامی گرامی منشی نول کشور مملوکه و مقبوضهٔ بحر سخا و گوهر درج همت و عطا جناب بابو پراگ نارائن صاحب دام اقباله در مقام لکهنؤ بماه دسمبر سنه ۱۹۰۷ء مطابق ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۲۵ھ برونق طبع تازه گردیده غازهٔ ارتسام بر رو مالیده مرغوب و مطلوب دلهای مشتاقان گردید

9002

نام کتاب	قیمت
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔	۳ر
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ر۹
رباعیات عمر خیام - از استاد عمر خیام۔	۴ر
دیوان مخفی - ایرانی زفتی استاد سخن۔	۴ر
دیوان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔	۵ر
دیوان قاسم تخلص بہ دیوانہ استاد معروف	۲ر۹
دیوان اصر علی سرہندی مشہور آفاق۔	۳ر۶
دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران۔	۵ر
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔	۸ر
گلشن عشق - از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر	۷ر
دیوان خیال بیخودی - از سیتل سنگھ بیخود۔	۲ر۹
دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف	۲ر
دیوان مخزن التوحید - از رائے کنہیا لال۔	۸ر
دیوان نویدی مشہور عالم۔	۶ پائی
دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا۔	۲ر
دیوان واقف - نور الدین لاہوری۔	۹ر
دیوان امیر - کلام سید امیر الدین۔	۶ پائی
قصائد عرفی - محشی۔	۴ر۹
شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ	۵ر۹
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات	۴ر۳
شرح قصائد بدر چاچ - مسمی بہ کاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	عہ ر
قصائد مدحیہ نظام - از نواب مردان علی خان رعنا مرحوم۔	۱۲ر۹
ساقی نامہ ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری	۷ر۳

نام کتاب	قیمت
قران السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔	۱ر۹
دیوان ملا نور الدین ظہوری۔	[illegible]
کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال۔	[illegible]
الکتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلدمیں۔	۴ر
انتخاب کلیات ظفر۔	۶ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی	۹ر۳
دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی	۱۲ر۶
کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی آتش۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجید مصنفہ مولوی عبد المجید خاں	عہ ر
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی	۱۲ر
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری۔	۴ر
کلیات سودا - استاد مسلم معروف۔	۴ر
کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ ر
کلیات صنعت - عجیب صنعت۔	۹ر۹
دیوان مہر مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ صاحب مہر مطبوعہ غیر۔	۴ر
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۱۱ر۳
کلیات نظیر - اکبرآبادی۔	۶ر۶
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری میان نظیر	

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
نظیر اکبرآبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کی گئی ہے مؤلفہ جناب مولوی سید محمد عبد الغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج۔	۴؍ پ	دیوان داغ۔ مؤلفہ جناب داغ دہلوی۔	عمہ
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مؤلفہ ومصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	۴؍ ۹	گلزار داغ۔ ״	عمہ
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے ازانجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔		آفتاب داغ۔ ״	۱۲؍
(۱) شاہد عشرت۔	۶ پائی	فریاد داغ۔ ״	۴؍ پ
(۲) سخن شعرا۔	۱۵؍	دیوان رند مشہور از نواب سید محمد خان صاحب رند	۶؍ ۹
(۳) زبان ریختہ۔	۶ پائی	دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔	۳؍ ۹
(۴) قطعہ منتخب۔	۳؍ ۹	شرح یوسفی دیوان حافظ۔ از مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی۔	۴؍
دیوان وقار۔ مصنفہ راجہ کشن کمار صاحب متخلص بہ وقار رئیس مشہور بلاری ضلع مرادآباد۔	۱۰؍ پ	دیوان نعت سروری۔ از مفتی غلام سرور لاہوری۔	۴؍ ۹
بہارستان اشعار۔ مصنفہ رائے کشن کمار صاحب متخلص بہ وقار۔	۳؍	دیوان جرار۔ از مرزا حسین۔	۳؍ ۹
کلیات نظیر اکبرآبادی۔ مصنفہ ومرتبہ منشی عبد الغفور صاحب شہبازی۔	۷؍ پ	دیوان عاشق۔ از پنڈت کنھیا لال۔	۲؍
کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد دو قسم کاغذ۔		دیوان واسطی۔ کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ۔	۸؍ ۹
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	۹؍	دیوان ضامن۔ از سید ضامن علی شاہ۔	۲؍ ۹
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۷؍	مظہر عشق۔ معروف بہ دیوان تلق مصنفہ خواجہ محمد وزیر صاحب لکھنوی۔	۶؍ ۹
دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔	۴؍	مجمع الاشعار۔ چیدہ چیدہ استادوں کا کلام یکجائی اردو و فارسی۔	۴؍ ۹
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔	۴؍ ۹	چمن بے نظیر۔ شعرائے نامی فارسی و اردو کا کلام چیدہ۔	۱۱؍ ۹
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۷؍	توشۂ آخرت۔ چیدہ قصائد وغزلیات حمد و نعت مصنفہ مولوی سید مظفر علی صاحب۔	۸؍